صاحب او گبو کتاب ملا رحمت خان احمد خواجہ ادیب

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

تذکرہ کی کمند لسان خوش الحان سخنوری کی سلطان آسمان معنی گستری ترجمان ... بلند نامی مستند عشق

۱۳۳۹

کلیات جامی

از روی معنی تہہ پاسبان ... استان حرا گلستان معنی گلہائی حضرت مولانا عبدالرحمن جامی قدس سرہ السامی

مع

یعنی یکتائے ... اسلام

[illegible]

۳۴۰۸۷

مثنوی جامی یوسف زلیخا فی الحاشیہ باہتمام قاضی غلام رسول خواجہ ابن محمد ...

ان احسن الحسن الخلق الحسن

صدق رسول

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

موزونترین کلامی که غزل سرایان انجمن محبت و قافیه سنجان نشیمن عشق و مودت باداء آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع و مقطع آراسته صنایع قدرت و بدائع حکمت اوست علت کلمة کماله وجلت عظمة جلاله و شیرینترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود و راه نمائیست که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبدأ تا منتهی بازبسته بشرائط شریعت و روابط طریقت اوست صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله **بعد** آورده میشود که خالصترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بآن ممتازند خاصیت نطق ست و فضیلت کلام و آن با کثرت انواع تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقبت ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا بر قسم

بسم الله الرحمن الرحیم
الهی سینه‌ام را ساز قانون
ز رازش بند بند از [illegible]
که عشق نغمه پرداز [illegible]
نوا از قصهٔ عشاق سازد
برآرد ز چاه تاریک خیالی
برآورد مغنی یوسف جمالی
کند یاد دو عزیز مصر گفتار
زلیخای خود [illegible]
[illegible]
[illegible]

دوم مقصور و آنچه ازین قسم منتخب طبعهای سلیم و مستغرب ذهنهای مستقیم آمد اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر و معاملات توحید و معرفت میباشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعت و کمینهٔ عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع مینمودند و بحسن اصغا تلقی میفرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری مطرز شود و خطبهٔ کمالش بنعمت نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و معزز گردد

نظم

زانکه نقد سخن درین بازار
زر ده جو نقد هاروان
سکهٔ آن اگر نه آگاه
شاه روشن ضمیر صافی دل
منبع فضل و معدن انصاف
شاه سلطان ابوسعید که هست
پشت پشت شاه شاهان
داده شاهان تاج و باج
دست جود بخش زرفشان
تیغ قهرش چو در مصاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد
نخل مخش چو بار بر آرد

گرچه باشد چو زر تمام عیار
تا نباشد بروز سکه نشان
نیست لا بالقبول حضرت شاه
حامی حق و ماحی باطل
مخزن عدل و مجمع الطاف
آسمان پیش قصر قدرش پست
جا نشانش زجاه شاه و شان
خان خانان کشیده باز جش
کیسه پرداز بحر و کان گردد
زهرهٔ پردلان شکاف شود
در دل دشمن آشیان گیرد
بار خصم از میانه بر دارد

کند روی یوسف مقصود [illegible]
که وصل زلیخا [illegible]
[illegible]
[illegible]

کل کردن آن غنچهٔ بستان توحید از مضراب زبان [illegible]

[illegible]

هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر یسار
اهل عیشش ز منتهای امید / داده در موطن وصال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت / بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رافت او / همچو داود بر خلافت او
من چه گویم کزین جمال جلال / باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را برو دستست / پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت هیچ ازین بیشش / که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص میبرد مایه
هرچه در ذات شخص موجودست / بی تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن در آن درخت بلند / گرچه بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ برش / همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال / دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل او بود پیدا / از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل / کنم آن را یکان یکان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صایبست / این اشارت که میرود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت نازل بشکل سایهٔ ظل
تا که خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق در مانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود

دین و دنیا همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر خلود روشن دار

مأمول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را بمجلس همایون حضرت پادشاهی روزگار روزافزون و جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند بر دیوان عمل صحیفه فساد خللهای شکسته زاویهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم ست و زبان مقالش بدین ترانه مترنم

رباعیه

تا ده بودم بسی زبون افتاده / تا بیست و سی زره برون افتاده
در جهل و عمی داده چهل سال ز دست / در پنجه و پنج هم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد

رباعیه

یارب کردم بحکم دیوان ازل / دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل / ناشسته بآب عفو دیوان عمل

رباعیه

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست / راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
هر کس که از آن رهش رسانند رسید / وان کس که درین رهش فکندند نخاست

رباعیه

[illegible]

ایضاً

درصورت آب وگل عیان غیر تو کیست — درخلوت جان ودل نهان غیر تو کیست
گفتی که زغیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ولذکره الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم اسماء علیم حکیم
محرمان حرم انس را — تازه حدیثی است زعهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسم — حرز تو در ورطهٔ امید وبیم
بیش که کم نیست زدو مین دو کون — نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش به دندانه کرد — فرق عدو را زسیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات — میکند احیای عظام رمیم
هر الفش را پی جادو وشان — شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه زتشدید ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست — فهم دوی النهیة فیها بهیم
هست دو ری در وی هریک دری — حقهٔ آن در دل عرش عظیم

غنچهٔ حایش بگشاده دهان — باتو کند عهد ریاض نعیم — بهر تو نون دامن رحمن گرفت
میطلبد رحمت فیض رحیم — یاش که عنبرست درو عرش عظیم — دیده عیان دیده عقل سلیم

ازلکه

ازبرکات حرکاتش رود — سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد — هرکه شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش — هریک ازان راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمتست — بهر چه شد خاتمه بر آن رحیم

فی توحید الباری عز اسمه

سبحان من تحیر فی ذاته سواه — فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه — موری کند مساحت گردون زقعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتی است — اینک نوشته از شهد الله بران گواه
عمری خرد چو چشمه با چشمها کشاد — تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل — شکل الف که حرف نخست است از اله
طوبا که هست روضه پر از شاخ برگراست — هست از ریاض مکرمتش دستهٔ گیاه
شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ — روشن کند زمشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع وغفار بی ملال — دیان بی معاون وسلطان بی سپاه
بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه — بر بیدق وچوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کششش او شود کمان — صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
برباد اوست عیش جوانان میکده — ور شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
زامید بردبار او پشت ما چو کوه — وز بیم بی‌نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده — عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سفید را بکنه میکند سیاه
حالش تبه خجالت آه از ندامتست — هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

کاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم
او را مباد جز کرمت هیچ تکیه‌گاه
کز عدل تو بفضل تو می‌آورد پناه

زینسان که فعل اوست سزا در زبان عذر
زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک
کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ار نه
پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو هر سفیده دم صبح
در دراعه نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست
همچون گل لاله خار و خاشاک
در صیدگه دلاوران است
ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق
آنجا همه رهزنان چالاک
بی بدرقه عنایت تو
نتوان شد ازین ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت
در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای خاک ره تو عرش را تاج
یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای
برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران
آورده بفقر تو احتیاج
در تیره شب ضلال ضلّال
نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن
چون شبگون خط ز صفحه عاج

قدمی به زکان او صنایع
ساعی از دکان او بدایع
صفاتش از صدمه آن صیقل بر
بردن از دهر چون لاله زار بر
بهر یک داد او تاج شاهی
دلی خورشید از زرین کلاهی
بود ماهیت بسعدن نعت حلیم
بهر سر از نظر او مان نسیم
مروج ما این بعثت خیر
نظام عالم از این بعثت
و زینها چه ادم بود مقصود
عرض از دی حصول بود موجود
از کرم جامع صدق و جود
دلها از مهر بود ذره نمید
یا بساط ره بیدار بنیادی
دری بر روی ما از توفیق بکشای
بده جامی ز صهبای مناجات
که خیزد از دلم نقش خیالات
وسپیدن

برروی زده کف خجالت
یا جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان
در زیر قدم حریر دیباج
جامی که ز تندباد عصیان
شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق
قرص قمر بمعجز حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت تاری ز طره‌ات
صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو
شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه والحق چنین بود
زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال
با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام
وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جمال تو توریت یک رقم
وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت
بر عکس این زمانه بگیرد ز گل عرق
جامی کجاست نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ماء معین چیست خاک پای محمد
حبل متین ربقه ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد
خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت
بر ته نعلین عرش سای محمد
عروه وثقی بس ست دین و دول را
رشته از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش
جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست
نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که و اندیشه ثنای محمد

وسپیدان صبح مناجات
از سواد و شام بر دست

خداوندا از قلب دلم را
ز داغ مهر او و مهری بیارا
گره بگشا ز سودای محبت
ستان مهر و هوس جوش شهوت
چو گردی دور مرا ز انتقال آلود
مرا ده بیم ز ره ناخود
بمحبت عقل مرا جشن
بزاد ابن من
خوند ده کرد از سر خواهم
فروزد شمع سودا لیکن
فی نار ربی در حضرت
فکن ربی ...
بیرا و بیت شیطان
دو مخمور جام ...
تا پیم و ...
شمسی و ...
و سم

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد — پردهٔ آن نور خاک آب محمد
بست نقابی ز آب و خاک و گرنه — رتبت امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند — چون ز میان برفتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک — از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ — نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد — هر که شد امروز رد باب محمد
هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه نخوانش که کج رویست چو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را — پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخنوری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست جبابی ز بحر جود محمد

دلم چون دانهٔ تسبیح گردان
ملامت دانه از ذکرش به لب دو
دلی چون ستون مسجد مرده
چو چراغش کوی بر جمیز
به هر یا دو بو سر بر در هو دم
حبیبی چون نسیم صلا در وجودم
به عشقی که جان افروز باشد
به برق آه عالم سوز باشم
ز چون دل کند رنگین بیادم
ز داغ سینه سازد لاله زارم
دمی صبح حقیقت از بهار بس
بهار از زار خاک سبز بار بس
کند چون زلف خوبان تار تارم
سیه چون خال مشکین روزگارم
ز آن شوخی که از نور
بالا ز دود آن نعمت
بیان عشقی که یوسف زاد از بند
بصر آورد و داد عشق غزل سنج
بیان

مطرب

مطرب بستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملائک — با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت — سوخته باد آن حسود محمد
شیوهٔ صدیقان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک سبوط مخالف — فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات مخزن اسما — گرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کائنات داد خدایش — لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آندم که کس نبود بصورت — غیر ابی بکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری — خار و خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر — جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی و آله

ای شده طافح ز فیض کاس محمد — ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت — بارد گر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از حقش جدا نشناسد — هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل — دین قویم قوی اساس محمد

بیان عشقی که دارد زندگانی
بقای صحبت عمر جوانی
ز آن عشقی که گر خورد از بوالی
کند دست شراب کامرانی
بیان عشقی که محبوبش تو باشی
به ذوق وصل معشوقش تو باشی
صد و بدر از شام حیلم امروز
ز دامان صبح علم عالم افروز
و از و تا عمر چون نور خورشید
ز اوج آسمان تا عرش توحید
ز اوج آسمان تا عرش
که از کون و مکان ...
و دم جنبش ... معراج خاص
ز آن علمی که ... از روی ...
... ...
ز آن علمی که ... ...
و ... ... از صبح فاش
برادر ... ...
دل ... ...

جیش عدو گشته با وفور جلالت منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب داشته از بأس خصم پاس محمد
هرچه کند التماس در حق امت حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم ننهاده سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال معنبر دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت مجتهد از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حرز زبان چیست نعت و نام محمد صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق باده مستان تا نچشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شه محرم در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در ایم بدین وسیله دولت در کنف ظل اهتمام محمد

[illegible]

لیس

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان منیر هر نبی بنشانی محو نشانها بود نشان محمد
هشت بهشتمان سرای نعمت هستی عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضه جنت چند نهالی ز بوستان محمد
گر بمراتب ز عرش دارش اعلی نیست غلو در غلو شان محمد
شد صدف گوش هوش جامی عارف پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بفحوای ما رمیت هویدا سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هرچه بوده و باشد دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق بگردن سران جهان راست حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاصر از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخش کشیده باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد کی بودش راه در پناه محمد

[illegible]

کوکبهٔ حسن آفتاب شکستست
هست برون از دو کون گرچه بظاهر
داد زخیل مسومین مددش حق
چون که دعوت زبان گشاده بدعوی
باکنه همچو کوه چشم شعاعت
خرمن شور و شر تمام بشر را

شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
خاک مدینه است تکیه گاه محمد
ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
بود حجر تا شجره گواه محمد
باشدم از عفو تکیه گاه محمد
نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد
سلسلهٔ کائنات را سببی نیست
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا
بر رخم از خون دل درود روان من
چشم رمدیده بر تربت کرم کن
مرهم راحت جراحت دگران را
دولت جامی بس اینکه میکند از

منبع احسان لطف خوی محمد
جز شکن زلف مشکبوی محمد
خیز و قدم نه بجستجوی محمد
تحفه رسان این درود سوی محمد
کحل جلائی ز خاک کوی محمد
جان من و داغ آرزوی محمد
عمر گرامی بجست کوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ایضاً

محمل رحلت بنه ای ساربان کشوق یار
زود تر آهنگ ره کن کارزوی او مرا
قطع این وادی بترک اختیار خود توان

میکشد هر دم برویم قطرها خون قطار
برده است از سینه صبر و برده خواب از دل قرار
می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار

سرودن نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بقانون عجز و ناتوانی

اشتر مستم که بخود میروم در راه او
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد
هر نشان ها که می بینم ز ناقه در رهش

نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
زیر پایم چون حریر و گل بود خار او خار
بار من فاقه ست من زین تحفه هستم زیر بار
مینماید چهرهٔ مقصود را آئینه وار

محمل اشب بر یمی حیف شد حدی آغاز کن
بینوایان را نوائی دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یک جانب آوای درای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
لیلی اندر حجر چو گل بگشاد کو ئی پیرهن
حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد
منزل جانان کان لطف احسان است نجد
لالهٔ صحرای او بر چهره گل داغ نه
وای آن دارم که بینم نجد را ماوای خویش

از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای
گرچه باشد در گرانی کوه گردد باد پای
گر نسیم نجد می آید شمیم جانفزای
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل شکسای
گر نیابم وای خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین یثرب است
کافتاب چرخ دو خورشید کرم را مغرب است

برکنار دجله ام افتاده دور از خان و مان
پا برون کی نهی بر خاک بغداد از رکاب
حبذا یثرب که تا یکدم کشم آنجا وطن
مرغ جان را آشیان صلبیت آن ای خدا
خوابگاه حضرت آمد که گر بودی بغرض
مرقد او در زمین بیدا ز بهر حرمان که من

وز دو دیده دجلهٔ خون در کنار من روان
گر بپیچیدی هوای یثرب از آن سو عنان
عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان
ره نما این مرغ را روزی سوی آن آشیان
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
پا ز سر ناکرده بنشینم ز طوف شکر آن

کی بود یارب دل از فکر دو عالم گرده صاف
گرد آن خرم حرم کویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر نفاق
السلام ای آنکه نامه در همه کون و مکان
السلام ای آنکه بهر فرش ابت تافت دیم
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرای

السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود
صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود
تیز میان را بجز نور تو در چشم شهود
اطلسی آکش ز شب کردند تا از روز پود
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
چشم رحمت بر گشا موی سفید من نگر
آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو
عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد
دیو رهزن در کمین نفس هوا اعدای دین
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
بسته ام بر بید کر نخل زخارستان طبع

بر در تای این بار با پشت دو تا آورده ام
گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام
اینهمه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
زینهمه با سایهٔ لطفت پناه آورده ام
کرده گستاخی زبان عذر خواه آورده ام
سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

دو لتم این بس که بعد از محنت رنج دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام
یا فقیر طعمه جو از ریزه خوان توام

نه زنگ آنکه ز نرگسستان اشباح
نه بوئی از بهارستان ارواح
بهر تا عالم معلوم معدوم
بهر تا جاهل مجهول معلوم
نه جوهر نه عرض نه جسم جان بود
جهان بود و جهان بود جهان بود
جمالش خواست از جلوه خویش
نماید بیند نظاره در پیش
دمید صبح وجوب از باغ امکان
کمال آشکار شد از جیب نقصان
شعاع عزت از زهره شد ودید
شعاع عزت از مهد ابد خلقت
ز ان نور محمد بارقه افکند
از ان نور انبیا جا ای افکند
وز ان شعله چراغ عالی افروخت
هم از لوح و قلم ... عرش کرسی
ز انجم رست از ... ستی
احد را میم احمد صفر کرد
الف را ان نام بر ایشان ... کرد
غنا

برلب

برلب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه جان
گر ندارم افسر شاهی سر این بس که هست
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
شد گلستان از خوی خسار تو خاک حجاز
وا رهان از گهت کوی زاغ طبعان گر
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من

آرزومندی از بحر احسان توام
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
گر نیاید سنگ رد از دوستان در بان توام
من ببوی گشته خرسند از گلستان توام
عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام
گر شفاعت نامه نآید ز دیوان توام

چون بود غم شفاعت را حمایت بس منیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در هویت بوده اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را
گر گدای بی نوا جامی عنانت و اگر
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز
کحل بینایش ده زین که عمری چون ...
کن قبول او را طفیل آن کسان کز جستجوی

وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند
پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند
جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند
کش عنان دل از کف نفس هوا بربوده اند
بر دل جانش که از لوث گناه آلوده اند
مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
هم تن و هم جان با بهت سوده و آسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد جحیم
بر صراط سنت شرع تو ماند مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله نجات خیز ای ساربان
بندش نه زانو بر گشا بهر حدی بر کش نوا
تا قوز الحان عجب آسوده از رنج و تعب

رخت هم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
ساز از نوای جانفزا بر وی سبکبار گران
طی می کند با صد طرب یک روزه ره را یکزمان

عطا او در لباس فقر آمد
کتاب اندر پرده چو پروانه شد
محرم راز دور رسالت
نگاه و دیده شخص جلالت
جگر گو برادر او و لبن مبیح
زلال عقل او اصحاب ... تبلیغ
کمال ... ایزدی را بکسل
مثال ... را بیش
وجودش باعث ایجاد عالم
ثبوتش علت غائی از ادم
ابرایش عرض ... کبریائی
نثارش ... راز ... اعلای
فلک را با قیام او ... کبری
ملک را سجده و اوصفی
ملک را سجده ... ودود
باد من ز ان ملک را سجده وبود
گرد حراب دعا ابروی او بود
کتاب انبیا را گرد تقدیم
ز وقایش دل شد خط تقویم
سواد

جز قصهٔ سلمی مکو تا ره شود از ذکر او
تیهی بعاجت پر خطر خالی ز راه و زاد هم
هست از سراب تیه تو بحری شکرف سو بسو
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی
من هم بنقر ناقه خوش در خیل ایشان ناقه کیش
نی هیچ جا منزل مرا نی در دل کس مایل مرا

کوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران
نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان
صد کشتی از ناقه در و جار شتابی ها دوان
وز نی حدی کن سیدلی خوش لهجه شیرین زبان
ناقه کشم اما ناقه وش داده بدست دل عنان
من ناقه را و دل مرا سوی حریم جانکشان

یا رب مدینه است این حرم کز خاک آن بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض جنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جان فزا
چون کعبه آمد قبله گه بر طالعان بگشاده ره
جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش رو بسر
خرم از آن باران نم کاید ز دریای قدم
حسنی که بر مه تافته مر جیب خوبی بشکافته
سرچشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا
دریای امکان قدم بودند در طغیان بهم
بحرست جان انورش ساحل لب جان پرورش
قرآن که با آی سور دارد ز اعجازش اثر
هر حرف از آن خوش زمزمه شد بهر تلقین همه
از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته
میساخت روشن راه را دعوت کنان مخلوق را

خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان
هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج با تشنه دهان
فرش مطافش کرده پر مرغان عرشی آشیان
رویانده از خاک درم گلهای حسن جاودان
در جنت از وی یافته سرمایهٔ خیر احسان
تا روضهٔ خیر البشر کز بهر هست کن روان
سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان
او در میان شان از کرم شد برزخ لا یبغیان
باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان
از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان
سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان
بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ انگشت خوان

سواد کفر باطل را چو خورشید
ز نور و مهر دین بخشید تابید
زهی ذات خدا کاه خدا ذاتت
صفاتت را تجلی از صفات
ز وحدت شد بنای کفر برهم
ازان روح القدس کردی اقامت
[illegible]

روزی که با خلق دغا شد لطف او برهان نما
حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین
اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف
شد پیش او از کرم زد پیش او از حال آمد
شد بر در غار محن بهرش عنکب پرده تن
بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین
با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری
میشد بوفق رای او در ره کمین مع لای او
کف بر بنی کشش از کر پستان هم داد از شیر تر
زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی
صد تشنه بی راه و رو بود از کف او آب جو
میرفت یارش تیره شب دادش کف چوبی عجب
سایه نبودش همچو خور زین طرفه تر کاندر سفر
در حرب خصم بد نهاد ایزد پی دفع فساد
هر که نهاده پا برون از تنگنای چند و چون
آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم
میشد قرین جان و تن با رکاه ذو المنن
گفتش بگوش هوش دار اسرار غیبی سر بسر
بر همت گستاخ وی کرد بساط لطف طی
از رفتگاری خفته خوش کی حشر کرد و پرده کش
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا

الزام حجت را عصا شد در کفش تسبیح خوان
اندم که شد منبر نشین بستان معانی گوهرفشان
پیشش زوند از دو رصف شد در قفای تفتیان
ز برغالهٔ مسموم هم کز وی نیالاید دهان
تا از حسود برفتن بر جان او ناید زیان
چون بیضهای آهنین بر حجامش آسمان
چون زد دم از دعوی گری شد در بیضه شاهد
در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان
مالیده شد پر شیر تر پستان از میش جوان
وان طعمه بی پیش کمی با آنکه با آن جمیعان
از فرجهٔ انگشت او شد آب چشمهٔ [illegible]
شد چوب شمع بی لهب با خوی و چراغ بی دخان
از آب خور بالای سر بود از سحابش سایبان
از مار زهرتیش تیر داده زرقات در میشش کمان
یک کام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان
میراند تا ملک قدم بکران همت زیر ران
نی جان رهین با و من نی تن اسیر خان و مان
دانای بی فکر نظر گویای بی کام و زبان
گر ننهد آن فرخنده پی پای شغلفت در میان
تا طلعت خورشیدوش ننماید از برج بیان
ظاهر کنند آن زاهد از معجزات او عیان

غنای وقف ز رفعت معلوم
کمال [illegible] ز نور روشن
چراغ عقل گردد [illegible]
منزه بود از حقیقت [illegible]
چنان گردد [illegible]
ازان [illegible]
جهان چون [illegible]
بود نور [illegible]
تو بی نو [illegible]

اوصاف اوش خرد بیرون بود از حد و عد / حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن / زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری و توان

نقش زبس فرخندگی جان را دهد پایندگی / هست آن زلال زندگی می‌پاشش از نطق اللسان

البشر و الافراح من نجد مقامات السرور / منزل سلمی اطلالش نمایان شد ز دور

باد آن ربع و دمن خوش میکند جان را مشام / بر عبیر مشک افتاد دست پنداری عبور

گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید / اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور

زود ترا آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد / منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور

غائب از خود ناشده چون شد ازو حاضر تمام / نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق حضور

اشک ریزان میروم ما کجا یابد رواج / پیش آن دریای شیرین قطره چند آب شور

بر درش جامی چه خرسندی ز هر که در طواف / ما تسلّینا و لا طفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم / مکرم ترا ز آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز آبای علوی / بصورت مؤخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آغاز فطرت / طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی / جمال تو آئینه اسم اعظم

سلام علیک ای ز املاک رسالت / ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شناسای صدر / که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت / مرا کشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فائض / بروح تو و آل و صحب تو هر دم

تخصیص آنان که هستند با تو / بیکجا ز جنسیت تام منضم

که نسخ ز قرآن تو تورات / وزان انجیل اثر چند آیات

بجنت در گشودی از شریعت / بدوزخ ره نمودی از طریقت

[illegible]

اگر فیض

اگر فیض نورت نبودی نمودی / یکی ملت کفر و اسلام با هم

و گر راه خلد از تو روشن نگشتی / که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق / ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جوداً و برّاً / و ارضاک عنا و صلی و سلم

توئی یا رسول الله آن بحر رحمت / که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده / ترحم علینا بماءٍ ترحّم

درونها فگاریم و دلها جراحت / ز لطف تو داریم امید مرهم

گشادیم بار سفر در دیارت / چو جامی ز بار گنه پشتها خم

رجا واثق آمد بفضل تو ما را / که این بار را کرد از پشت ما کم

گشائی بتخلیص ما لب که آمد / ترا فتح باب شفاعت مسلّم

این زمینیست که سر منزل جانان بوده است / مطرح نور رخ آن مه تابان بوده است

این زمینیست که هر شیب و فرازی که درو است / جای آمد شد آن سرو خرامان بوده است

این زمینیست که هر خار و خس خاره سنگی / پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بوده است

دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو / آنکه صد دست تماشاش بدامان بوده است

میدهد خاک رهش خاصیت آن آب که / که نصیب خضر از چشمه حیوان بوده است

باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر / هر کجا لعل لب او شکر افشان بوده است

جان جامی بحقیقت ز همین آب و هواست / گر بصورت گلش از خاک خراسان بوده است

ایضاً

صحبت زائر الک یا تحیة النجف / بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعائی و اهل نیاز را / روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

[illegible]

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو / در دیده اشک عذر ز تقصیرهای سلف

گرد های چشم مرصع زگوهرم / فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف

خوشحالم از تلافی خدام روضه‌ات / باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده‌ام ز جملهٔ اکناف سوی تو / تا گیریم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع اینکه مثال رجای من / یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

مه بی کلف ندیده کسی وین عجب بیست / خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتوح گشته است / ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا پرورش نداد / هر کس که با صفای درون را دچون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب / نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف

نسبت کنند کان کف جود ترا بجر / از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نبی را پی تو رفت / لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت / هر پدر که یافت ز فرزند ناخلف

زانها به برتری تو که کنه کمال تو / داند شدن سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو / او را بود بجانب موهوم خود شغف

جنسیت است عشق موالات را سبب / حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نوال رب / هر سیرتی که دیده برآیت و بر علف

بر کشف سر لو کشف آنرا کجاست دست / کز پوست پا برون ننهاد دست چون شغف

جامی ز آستان تو کانجا پی سجود / هر صبح و شام اهل صفای کشند صف

کردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت

اهدی الی احبته اشرف التحف

حجے

قد بدا مشهد مولای انجوا جملے / که مشاهد شد از آن مشهدم انوار علی

روبش آن مظهر صفاست که در صورت عمل / آشکار است از و عکس جمال ازلی

زنده عشق نمردست و نمیرد هرگز / لایزالی بود این زندگی لم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی / خاصه عشق بود منقبت بی بدلی

چشم از دیدن رویت بخدا میباشد / جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید / از شه نحل چه حاصل الیاس عسلی

جامی ز قافله سالار ره عشق ترا

گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین / هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام درگهش بسرم گر نهند پای / حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

از قاف تا بقاف پرست از کرامتش / آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین

آنرا بر عذار بود جعد مشکبار / از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف / رکب الحجیج این تروحون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود

با راحت وصال مبدل عذاب من

سلام علی آل طاها و یاسین / سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / در درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بودش آئین

ز فضل و شرف مثنی او را جهانی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت / غبار دیارش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او | برو دامن از هر چه جز اوست در چین
چو جامی چشید لذت تیغ مهرش | چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

در موعظه است این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل | ز هر چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را | درین وحشت آباد آلوده از گل
ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او | چنان گشتی از گوهر خویش غافل
که جا نرا بصد فکرت از تن جدائی | زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی | میان تو و مقصد افتاد حائل
بود غبن فاحش اگر مانع آید | ز لذات آجل ترا حظ عاجل
باطراف گلشن کشی جام روشن | بسجع قماری و صوت عنادل
مخور قند الفت که در کام عشرت | دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد کشائی | نظر کاین بود دیدهٔ مهر ز اشکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده | برو صبر تا از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جستجویش | که شکر دهانست و شیرین شمائل
ز زلف خم اندر خم و پیچ پیچش | نهی پای دست خرد را سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی | از و گشته آن خوبی و لطف زائل
کرا اول پری بود آخر نماید | بچشم تو چون هیکر دیو هائل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی | ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیر و ز فضلی که محروم دارد | ترا از شناسائی فضل مفضل
گر از شعر و اشعار سازی شعاری | بود کیسه از حلیهٔ صدق عاطل

ز ماه جاه خورشید خاور [illegible]
بجنت خصم [illegible] | کشیده تیغ کین بر قتل کفار
[illegible] سعادت مشتری [illegible]
زحل را [illegible] | [illegible]
چو افغان ثوابت [illegible] | وزان [illegible]
چو ذات مصطفی [illegible] | فروغ صبح [illegible]
[illegible] صبای [illegible] | نگاه دیده بیدار [illegible]
وزان شب [illegible] | ز جام عشق [illegible]
روان [illegible] | [illegible]
کشیده

گهی مدخلی را نهی نام حاتم | گهی حاتمی را کنی وصف مدخل
وگر خامه در دست گیری ز خامی | نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان | بمدح ادانی و وصف اراذل
قلم با دستی که از جنبش او | بود بهرهٔ مرد عض انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی | نشینی ز تصریف ایام ذاهل
بگو حال ماضی که هرگز نبودی | یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جوئی ز افعال خود رسم صحت | چو در حد معتل بود جمله داخل
ز نحو دان نه نکوست لاف بلاغت | مکن بوالفضولانه ذکر فضائل
گر فهم کند در بیان معانی | کلام بدیع تو نسخ رسائل
نه آخر بمیزان دوران و دوران | بود سحر سحبان کم از نثر باقل
اصول فروعت مسلم شد اما | نگشتی جهل خود از فرع و اصل
نشد کار گر بر تو از فرط غفلت | حدیث او خبر کلام اوائل
ز آداب اهل کرم بحث کردی | ولی نیست دأب تو جز منع سائل
ترا در طریق جدل نیست کاری | بجز هم اوضاع نقض دلائل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی | نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نشد از حد و دور سوش | ز اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی | ز روح الٰهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ گردان که باشد | نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتائید فطرت | جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل

تصحیح

شنیده چون سحر آهم و با دم | فتاده اشک از مژگان چو شبنم
[illegible] چون ماه نو در پیچ و تابی | جبینش از زمین چون آفتابی
[illegible]
[illegible] مکار [illegible]
[illegible] | امین مخزن اسرار [illegible]
بهشت [illegible] | [illegible]
[illegible]
سلام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تراموبد

اگر قابلی فعل خود یکطرف نه — ببین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن دست و پائی — بهم بر شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جوئی — بصوب اعالی گرای از اسافل
بر آور سر از جیب گردون گردان — ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملائک — گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت متمم — ز ذات جلیل و صفات جلائل
یکی جوق در طوق عزت مکرم — در ایصال افضال واهب و سائل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا — بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین — بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وحدول یکی فی الحقیقت — دوئی خاست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو — سوی الله والله زور است و باطل
بسر حقیقت کشد شعر جامی — فیا خیر قول و یا شر قائل

جواب استاز جلاء الروح خاقانی خسرو را

معلم کیست عشق و کنج خاموشی بستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس نایدین استاد شاگردی نهر کوی — بدخشان باشد هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بیزبانی نیست این نادر معلم را — دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانا تواند کسب جمعیت — کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید هر دفتر دانش — که بند نقش کلک عقل شوید زان سپاسش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق آن معنی — اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق و وجدانش
ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی — که کم کوئی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش
بنا بی ساحتی در گاه جز میدان استغنا — نه پیش صفه دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آی از در دهلیز طی کن تا عیان بینی — ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش
در اندر کاخ بستانیست سر تا سر گل و ریحان — رضای دل گل خندان طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختان شاخها پر میوه حکمت — خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش
خسان را نیست در روی ره که بر دیوار ابر چین — نهاد از خار خفت بالمکاره دست دهقانش
بیابانیست حائل کعبه مقصود را در ره — که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا — سپردن باید صد گونه آتش در بیابانش
شود هر خار قلابی بقصد جذب جان از تن — اگر و لخته بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی — که باشد باد حسرت پای کوه درد کوهانش
رسی از سیر این ناقه سوی مقصد ولی وقتی — که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ محنتی گر شست فقر آید نهال آسا — بکن سینه بزخم ناخن اندوه بنشانش
که دانم عاقبت گردد در بار ور ز بستان — که پر از موج دجله و پیدا میوه فشانش
چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت — گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش
وگر در جستجوی قربت آرد در گریبان سر — فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش
تنی کش نیست در جان جنبش و جلی و بی دان — که داده نقش رو از طبیعت شکل انسانش
بود هر در دراد رمان عجب در دیست بیدردی — که نهاده خرد در حقیقتهای چرخ در میانش
دو شاخ لا شود در کفر غل گردن سالک — چو نگشایند در الا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرقست در نبود — در الا آن الف بالا شمارد عقل حیرانش

خواطر چون مگس گرد آید بر دل ز هر سو — چو کهسار لب از شهد شهادت ساز مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را — نگشته آستین صولت پران مگس رانش
ز مرد کوری افعی بود افعی نفت را — زمرد نیست جز پیر یکه با خضر است پیمانش
چو خواهی در عرفان دولتش حال گنج اخلاصی — که دارد در طلب خود گریز از عوض عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در ره گوی — نیاید نه فلک سرگشته گوئی پیش چوگانش
چو رخش همتش جولان کند این تو ده غبرا — بود مشتری عبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار از کس — که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابد فقر از نا جوانمردی که دست دل — بود درگاه نثار حاصل کونین لرزانش
سر این رشته گر خواهی زد و که پیرزالی جو — که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش
ز جانان لعل عاشق بازگون نعلیست تا ناکه — نگردد پرده دیده حجاب قرب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محو دم از دولت — شود دید فنا بارد گر ز اسباب حرمانش
بعصیان طعنه بر آدم زد ندی چند این اول — ولی آخر همان آمد بر ایشان رسم رجحانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گرنه بودی — جمال عز مسجودی ز خال داغ عصیانش
مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشانش — نگار بارگین هر چند خواند ابر نیسانش
مسبب دیده صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش — ز دریا رسته نیلوفر چه بیم از خط بارانش
رسد صد تیر کی از بار توشه مرد این ره را — اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون انبانش
حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل — چه حاصل گفت کو از قانعان کوه لبنانش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کو را — توکل چون بدست آمد بر آمد از زمین نانش
ز منان بهره کی یابد گدا طبعی که از منان — اگر نی نام نان باشد نیاید نام منانش
چه بیچی گنج نامه تا نهی در جیب از آن بیم — گدایی مار اندر جیب خود برخویش پیچانش
ز چاه طبع بالا کی رود زر دوست گر هر سو — سوی سبحگشان محکم میان گر فتنه همیانش

بهر یک ساغر فیض دگر داد
...
چو آغاز فلک ...
دران فانوس ...
...
زخود گردید ... جان دگر

ز حرص گنج گنج حرص شد دنیا پرست ایک — بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی بدریوزه گره بست از درا نرگس — که تا زر نیست نگشاید گره زابروی دربانش
بزیر خانه طینت ترا گنجیست پنهانی — که پر کرده زکان گنت کنزاً افضل یزدانش
مزن از مشتهاها دل از آن از مشتهای گل — که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش
نشاید مرغ بر پیش هر خوان ستا خوان گون — ز مرغ میوه بر خوان گرچه هست انواع الوانش
خورد آب از زهر چشم میان میوه باغش — چکد خون دل بوه زنان از مرغ بریانش
چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل اخوان — که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد — ز هر رسوا تر آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بتکفینش مزن کافور بر کتان که نز ماند — ز گرمای قیامت هرگز این کافور کتانش
بسیمین ساعد شاهد مبر دست هوس پیچ — که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو دستانش
نظر مگشا بچشم او مبادا موی افروز — دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش
بهی کم جو ز سیب غبغب او کاخر اندر دل — هزاران قطره خون بیز کرد از نار پستانش
هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت — ز شهوت کور گشته بر حذر باش از زنخدانش
دلم گر گوید از مهرت سپند نیست بر آتش — مشو غره که صندل درج باشد در سپندانش
جمال دل طلب کن یا جمال گل که همچون خور — جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
نمایشها ست دل را جاودان آئینه هستی — وزان اندک نموداری بهشت حور رضوانش
بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن — که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش
چرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را — شگفته در درون از غنچه دل صد گلستانش
ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت — بود آب روان بحر وصحن باغ زندانش
درخت علم کم نه از جهان نام آن طالب دین — که تیغ تیز باشد در غلاف او رگ عصیانش
بدین داری بساط افکنده هر جا دین برانداز — که از دین دیانت بهره کم داد یزدانش

بجا اینجا اوج بر اوج
طلاطم بر طلاطم موج بر موج
...
جهان بر وصل و ...
...
هنوز از حلقه زنجیر آن در
زده نعره الله اکبر

چه دانند رخنه اسلام بستن نامسلمانی — که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

درخلوت سرا درویش بسلطان از آن ماند — که مرغ انس می پرد ز بامِ هوی سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد رهرو از آن خوشتر — که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

اسیر نفس باشد بنده درویش اینده — اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش

شه آتشدان آتش گیره این هستی عوان خس — که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش

حذر کن ای عوان از نوحه مظلوم اشک آلود — که تیر سم کند کار دعای نوح و طوفانش

بترس از ناوک آهی که تا بیزد بلا بر تو — کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش

رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جو در خود — بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شه از سنگی که دارد گوشش از خواجه سود او را — که خواهد دست مرگ آخر نهادن در فلاخانش

ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل — بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش

چو نبود چشم نصرت با رمد شاه سپه کش را — بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش

جهان چون بله است زر سیمش سنگ استنجا — که از کون خران صد بارش آلوده شیطانش

مجو بی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان — جمال یوسف روزی نشد با قحط کنعانش

فلک آیینه زنگ آمد مکن عصیان که بی ترسم — نماید صورت عصیان تو ناگاه عصیانش

سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قربت — بچشم خویش بینی عاقبت درهای غلطانش

بود سفله سفال خشک مشکل زندگی آبه — دگر سازی ز علم معرفت پر آب حیوانش

چو حکم گل سر جاو ز الاثنین میدانی — میاور بر لب سر که ناچار است کتمانش

کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن — بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست ناهموار بر در خود غنیمت دان — درشتیهای دور چرخ را کان است سوهانش

مکن در هر نفس انفاس خود ضایع که هر آن را — که باشد قیمتی جز بیخرد نفروشد ارزانش

ترش رو باش با دخوا شیرین لب که حلوا — به از سیب صفاهانی و نارنج گیلانش

نگاهی کرد بود آن سر آسمان
خیالی سر آرد و زیر گریبان
دلا چون که نور جان کاه بیند
جهانش زین بیان فروغ افزاید
چو آن پیر باشد ز انجیل
نمک با قدرت زنده دانی
به پاس آن که صدق یقینی
کجا گیر این چون دار که دانی
که چون شاه دل با صدق
نشستند احلاف بر جای او

منقبت ابوبکر صدیق رضی الله عنه نشستن او بر جای پیغمبر

ابوبکر آنکه در صبح خلافت
تن او بود از شام خلافت
نبوت کرد چو صبح شام
از آن صبح خلافت بود باب
محمد آفتاب او چو ماه است
از آن خود نالی این بنشست کاه است

هنوز از آزار مردم خوی تو ناگشته زائل — چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش

چو دارد فاسق نادار خسر دنیی و عقبی — بود خسر مثنی چون کند اثبات خسرانش

نکویی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی — نهد یکسو شود فردا گران از سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق — چو بینی بر برون چالاک اندر خانه کسلانش

چه باک آن را که از آب وضو در پا شکاف افتد — که باشد چون بپا در هر شکاف از بحر غفرانش

دل دانا میان سخت رویان چون بر آید — چو آن شیشه که باشد جا میان تنگ سندانش

کمان شد پشت تو ای پیر و هرگز خود نمی خواهی — که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش

که ایمن ماند از زور اجل نقد روان آن را — که باشد رخنها در شهر بند تن ز دندانش

بحق کی ره برد آن خود پرست انسان که راه دل — زند اکنون زن و فرزند و فردا حور و ولدانش

شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهان آری — کم افتد خر که ناید توبره خوشتر ز پالانش

حسود از چرب و شیرین گفت چشم خرده بین تا کی — که باشد خرده الماس لوزینه نهانش

چو قرآن حفظ قاری نکند از بهر ناپسندیده — پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان — نه بندد بار زیره هر که باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل نافذ نیست نی آزادگی باشد — که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

سر عقل است پای شرع و در معرض دعوی — کشد سر عقل از این معنی ببر کش خط بطلانش

قلم فرسوده انگشتش ولی بر لوح حکمت — خطر باشد محقق از برای نسخ ادیانش

دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل — که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش

از او شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانا — که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

به یثرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه — ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش

چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی یاری — که از بهر خلاص خویش پوید راه طغیانش

مشو قید نجات او که مدخول است قانونش — مکش رنج شفای او که معلول است برهانش

چو در لبریز از نور یقین
مزین وار برج [illegible]
بود رنگ خلافت بیصفا
چو شد عمر وارث اسلام علم
از او رونق دین زیبا [illegible]
زهی سعد خورشید [illegible]
دانش سر تصدیق [illegible]
کلامش [illegible]
حد از روی [illegible]
خلاف از روی [illegible]
قاتش [illegible] ستون مسجد آن
زرونقش قبله محراب آن
زهی ذات محمد از تو طاهر
صفاتت از صفات او [illegible]
نبودی گر تو لایق را امامت
ترا کی افتد کردی [illegible]
یقین دانم که تحقیق است
نبی باشد ز تقلید [illegible]

[illegible]
منقبت عمر رضی الله عنه
صحبت یافتن امیر المؤمنین فاروق
[illegible]

گذر در بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی
گلی چون شاهد با لاله عذر چون نعمانش

قدم در خارزار دانش و در سنگلاخ کم نه
که تا باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخشش و پاکیست طبع دور غور من
که لفظ و معنی پاکست و رنگین در دو مرجانش

بود از خوان حکمت نامه شعر من آن لقمه
که بپیچیدست بهر قوت جانها دست لقمانش

چو دیبا نیست از نقش تکلف ساده نظم من
چه غم گر ساده‌ای خواند فلان با نقش همیانش

خوش آید در سخن صنعت نه شاید لیک چندانش
که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال وی شاهد معنی
چو خالی اندکی بر رخ دهد حسن فراوانش

وگر زیبا بیاری همه رخسار شاهد را
میان ساده رخساران سیه رویی دهد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی
بمهمانخانه گیتی پی دانشوران خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره
ملاحتهای او افکند شوری در نمکدانش

گر امروز آرد این جا دعوی زنجیر شعر آری
پی دست دهان بستن از آنها چیست تاوانش

بخاقانی از آن بحر ار رسد در شعر برانگیزد
چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک شروانش

وگر خسرو ستاک آسمانی یابد از آن نسخه
شود سیراب فیض عذب فاتح عطشانش

شکرمن چو طوطی روح او شکر شکن گردد
چو بفرستم بهند این تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شایسته گفته او را
چو بود انوار خورشید صفا از چهر تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولا میکنم گر از طبعان قهر آن آرد
که آرد در مقابل نکته با سحر سحبانش

چرا از شعر لافد کس خصوصا قابل شعری
که در قالب نباشد از دم روح الامین جانش

خدا را زیر چرخ از ابر فیض بارانی
که از هر چه آن نه بهتست سازد پاک دیوانش

تمت

لجة الاسرار وارد در جواب خسرو است

لنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست
رخنها دارد کش از دیوار حصار و در است

بدور شیر شیر آهو شیر شکر
موافق با معاویه چو حیدر

چون سلامت ماند ز تاراج نقد این حصار
پاسبان در خواب بر سر رخنه دزدی دگر است

چیست زر تابی که چون گشته خاکی ز آفتاب
هر که کرد افسر ز زر تا بر خاکش بسر است

گر ندارد سیم و زر دامان ما تاش گدا
در برش دل بحر دانش و شه بحر و بر است

زن نه مردی کن دست کرم بگشا که زر
مرد را بهر کرم زن را برای زیور است

کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب
صفر چون خالیست از ارقام عدد بالاتر است

عاشق همیان شدی لاغر میانش کن بذل
حسن معشوقان بعشاق در میان لاغر است

نیست سرخ از اصل گوهر تنگه زر گو بیا
بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ از آذر است

زر بود در جیب دل میل او در جان ما
لعل آتش رنگ در کف لعل و در دل اخگر است

بگذر از ویرانه گیتی سلامت گرچه هست
گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکر است

هر کجا بینی در کنجی و بر در حلقه
حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدر است

حرص کار مور باشد در روی آن کجه
حشو کور خویشتن بینی که موری مر است

شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرو
این سخن بشنو که مروی از دهان سنجر است

معنی ذرا ترکا آمد مقبلی گو برد بو
زامتثال امر ذر در ترک دنیی بوذر است

زر بده وز فحش اولاد از مار ال بوند
دیده باشی قفل زر از بهر فرج استر است

گرچه باشد زر خوش بر الکنی زرکار تاج
بهر ابراهیم زر نعلین پای آزر است

از ریاضت مجو حاجت که جو دشمن عارض است
میوه کی آرد درخت خشک گر باران تر است

لبسنا لا ینداهل همت از خوان خسان
در خور دندان انجم گرده ماه خور است

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
قانعان را خنده بر شاه و زر کشور است

ماکیان از بهر طعمه میبرد سر زیر کاه
قهقهه بر کوه بردر شیوه کبک نر است

نفع عامه عامه را اولیست آری فرخ
خوش مگس را نیست لیکن در خور کون خر است

مرد کاسب گر مشقت میکند کف را دو
بهر ناهمواری نفس و غل سوهان گر است

[illegible]

ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله / وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغر است

فرج را بند از گلو کن کز زبان سعتری / فارغ است آنکس که قوت او زبان سعتر است

هرکرا خر ساخت شهوت نیم خردل گو بعقل / خود بفهم خرده دانان نیم خردل هم خر است

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبروست / میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر است

شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال / در کف طامع بقصد مال هر دم محضر است

روزگارت تیره و دستت خالی و دل پر هوس / شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گر است

دست ده با راستان در قطع بیتهای [illegible] / بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی جر است

باش در دین ثابت از ترس قهر حق که آب / کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصر است

نیکی آموز از همه گر کم ز خود آخر چه عیب / راستی در جدول از رگهای چوبین مسطر است

نیست قدری عالی و دون جز بمقدار هنر / قهر شه را پاسبان بام و دربان در است

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل جان نشست / قصد واعظ زجر اصحاب الکبر بر منبر است

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور / آنچه از شمشیر میآید نه حد خنجر است

چون کشند اهل حسد طوفان طعن تو حلم گیر / گاه موج آرام کشتی از ثقل لنگر است

با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب / کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

گر نه همکار با نیکان ز هم نامی چه سود / یک مسیح ابرای اکمه کرد و دیگر اعور است

خوی نیکان گیر و آن کز نیک یابد تربیت / شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادر است

فعل نیک از نیکخواهان جو که در تصریف دهر / مشتق اندر صورت معنی بوفق مصدر است

خار خار شک دون دل بود جان را چو گر / معنی آن کز برای شک بود زانو گر است

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا / آن زن هندو که از جنس سفیدش چادر است

هر خلل کاندر عمل مبنی نقصان دل است / رخنه کاندر قصر یابی ز قصور قیصر است

نفس ظلمت رو بحبل الله ز جنبش باز ماند / رشته خورشید بند بال مرغ شب پر است

[illegible]

منقبت حضرت عثمان رضی الله تعالی عنه

[illegible]

بیگناهی را

بیگناهی را بجرم دیگری از روی جهل / سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشور است

کرم را کش میتوان عین کرم خواند از چه عیب / گر برغم مردمش ام الخبائث دختر است

هرچه می‌یابی ز روی آن خاصیت کش ممکن است / طعن او بر نقد بهر ناعملی ستمگر است

نیست کوه از بهر همراهی که گوئی مزمن است / نیست شر از بهر همخوابی که گوئی اژدر است

سفله کز خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد / گلخن ار رو سیاه از دود با خاکستر است

گوش حکمت کش طلب ز دیده صورت پرست / خط کور از شاهدان خوش نوا پیش از کر است

چون فتد ز آهنگ صحت تار رگ بر عود تن / زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است

نقش پهلو نسخه تفصیل رنج شب بست / جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است

خوش بود خوشخو بهر صورت که باشد چون عبیر / کش بسهو ار غافلی تصحیف خواند عنبر است

کوس ناموس ار زنی از چرخ انجم برگذر / چون دف رسوائیت این بر جلاجل چنبر است

سوی معنی رو که گر مانی بصورت پا بسنگ / کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

کم نشین از مثال خود این گر باشد در رقم / مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود / زخم نی بر دیده سخت است ار همه نیشکر است

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم / رشحه کلک عوانان گرچه بس مختصر است

گر عروج نفس خواهی بال همت بر گشا / کانکه در پرواز دارد اعتبار اول پر است

نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون / زن که فائق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه عزلت جوی خرم زی چه چندین قهقهه / کبک از آن آواره که دور از خلق در کوه و در است

جیب نیلی کش شبه از گریه میشو غرق آب / شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است

منکرانرا واردات عارفان نبود قبول / کافرانرا معجزات انبیا کی باور است

فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن / زانکه بر او جهل جهل آن ذو الفقار حیدر است

نکتهای بیست کامل همت طالب المنیه / نقطه‌های پای حیدر تاج فرق قنبر است

[illegible]

قاف

خاک یاران شو که پشت کبر گیتی بشکند / کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است

لشکر انعام نادیده بپاکی تفرقه است / دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابتر است

ناپسندی گر رسد از یار رو تحسین کن چه / نیست عیبی آب صافی را که خاشاکی در است

دل بپرور بهر فیض نو که نخل خشک / میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است

کافری دان نفس سرکش را که لازم بخشش است / سرکشی چون سرکش کافی که اندر کافر است

ساغر عشرت مزن با زن که بهر این / راز دار سر عفت آخر از ساغر غر است

بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی / مهر عریان باشد از دی خلعه عریان ور است

دل مکن با ژنده پوشان که بجاسوس دلند / بهر جاسوسیست شه کاندر لباس چاکر است

چاره در طبع خوانط صحبت پیر است و بس / رخنه بر یاجوج بستن خاصه سکندر است

جان پژمرده ز فیض پیر باید زندگی / خضر از آن خضر است کز وی سبزه خاکستر است

بوی درویشی ندارد خرقه پشمین سود / چند هیچ پشک در نافه که مشک اذفر است

از پرورده هوا با نفس تو اندر غزا / زن کجا باشد لایق معجر چه مرد مغفر است

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل / میوه با نقصان بود چون از درخت نوبر است

علم عالی مقام از بهر چه خواهی علو / چون علاکش معنی استعلاء و کار او جر است

مفتی تر دامن از مستی نوازد همچو دف / دفتر خود را دف و دامن آری در فر است

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن / هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثر است

فلسفی از گنج حکمت چون بفلسی ره نیافت / می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبر است

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی / کن قیاس آن را که اصغر مندرج در اکبر است

آن منجم کش ز اختر گفته چون هر اثر / پیش او مسند باختر شد که پیش اختر است

اختیاری نیست او را اختیار از وی مبر / اختیار جمله کم در اختیار داور است

چرخ انجم چون مردم هر یک اینجا مضطر اند / اختیار جمله پیش من یجیب المضطر است

نور توحید

نور توحید است در دل مشعر ادراک حق / مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعر است

معنی مشعر معیت با شعر آمد از آن سبب / نیست زین معنی کسی بی شعر اگر بو شعر است

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا / حکمت ایمانیان فرموده پیغمبر است

نامه کش عنوان قال الله یا قال النبی است / حاصل مضمون آن خسران روز محشر است

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا / از علی جو بو که بوی بو علی مستقذر است

دست بگسل از شفای او که دستور شفاست / پای بکشو نه ز قانونش که قانون شر است

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ / صفحه دل مصحف است آنرا که قرآن از بر است

جای جنت این شعر از باغ رضوان روضة الجنت است / کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثر است

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است / هر شب تاریک آبستن بصبح انور است

همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع / در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است

ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر / در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است

تحفة الاسرار اگر سازم لقب آن را سزاست / زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است

حجة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست / زانکه بر مطلوب هر از آن حجت گستر است

مر بود پنجاه چون آمد دو مر ابیات آن / در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست / زانکه سال دولت تاریخ او فرخ فر است

شرح ضعف پیری و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم / وزین درخت همین میوه غم است برم

بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من / شکوفه زاکرم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر نپاید شکفت از آن ام / که دمبدم ز زمانه شکوفه ناک ترم

ز شیر با در دهرم ضرر رسید نه نفع / کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم

زبسکه آینه ام عیب شیب موی بگوی / بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه منعمش آخر که گاه دیدن او / بیاض گیرد و گیسو سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب / اگر بود ز نظر در بیاض موحذرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر / کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه / بروز می ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ چهار / هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم طفل صفت / دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف از مخرج آن / چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهر فشانیم امروز مشکل است که داد / جفای چرخ بتاراج حقهٔ گهرم
ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع / حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش تا اشارت دست / نمیشود ز مقالات همدمان خبرم
ره حواس اگرچه بسته شد حاشا / که در صفای درایت از آن شود کدرم
چه احتیاج بامداد حس چو راه نمود / عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از تی زنبور کام لب شیرین / چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام تا چو الف / عصا نگیرم سستست پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم / که نفی میشود از تختهٔ بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر بمثل / گران شود سرم از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای محملی نیست / که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر گر خواهم / ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم
بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود / نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو / که بسته هر دو بهم از تراوش جگرم
اگرچه حلقه شدم آن کمان بسر زنهار / که همچو حلقه بود بر برون در مقرم

[illegible]

چو حلقه

چو حلقه بر در خلوتسرای انس زنم / بسان حلقه بماند فلک برون درم
محیط کون نماید بحلقهٔ بفلات / بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم
فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم / که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم / غبار عالم امکان ز باد بال پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا / وگر ز چشمهٔ خورشید باشد آبخورم
من آن همم که کنم بال بست ز اوج بلند / سوی حضیض کی این آب و دانه بهره برم
بقصد کسب غنا کنج زر طلب نکنم / چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور / اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحرساز افسونگر / که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم
نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود / قضا بفرض محال از زفاف او وطرم
چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم / برو چو قهقهه زن از روش چو کبک زرم
چو تیغ تهمت ستیزه جا رسد ز حسود / بست ترک خودی خود و نیستی سپرم
چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من / چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سبحهٔ ملک چو مسیح / کجا شورش خاطر شود نهیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز / گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم
پر فرشته مگس ران من شود چو نهند / ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
ببحر شعر اگر فکر من شود غواص / بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش / ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری / که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان / همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید سوق کلام / بغیر معنی خود نیست معنی دگرم

[illegible]

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی‌هنری — چرا دلیل اقامت کنم که بی‌هنرم

زبان‌ها نه آمده به گُشش ورنه — کشد زهر زه درائی بجانب سقرم

چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسمار — چه سود از آن که کند در سخنوری سحرم

بزرگوار خدایا بحرمت نفسی — که دل نفیر کشش شوق آن نفسم

بحق کرم روانی که پای کرده ز سر — طریق پیروی پیروان شان سپرم

که باش یاور من تا به نیروی همت — لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

رهی نمای که چون جا می ز مضیق وجود — فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم

دران سفر خطری جز خیال اهرمن نیست — بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقعست

قاصد رسید ساخت معطّر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن

آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان — چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر — زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن

نشکفته غنچه ایست چو پیچیده بینیش — همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

تحفیست خوش ز عاج که صف صف نشسته‌اند — بر وی بهار زهندیکان برهنه تن

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح — وز چهرهٔ یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال‌نامه ایست باخلاص بیشه — از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان — کو خود بعدل جود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش — آن به که چون دوات نهم مُهر بر دهن

پاکیزه گوهر از پی گوش تو سفته‌ام — درهای شاهوار به از لؤلؤ عدن

آویزه ایست در خور تو دارم این قدر — چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن

تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت — من غائب از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود ولی — من دارم از برای تو صد بیت چون حزن

دادت عطیهٔ ملکی بلکه چند ملک — با منّت سپاه و حشم فضل ذوالمنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب — باشد بشکر گوئی این فضل مرتهن

نوبر درختی از چمن عدل و باغ ملک — تیشه مکن بظلم و بآن بیخ خود مکن

باش از شکوفهٔ کرم عدل زیب باغ — باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شکوفه روح فزایند شیخ و شاب — تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن

آن گونه زی که رشتهٔ آمال را بود — عدلت گره‌گشای نه ظلمت گره‌فکن

ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان — کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار — پایش بزر چو شمع کش از زر کنی لگن

بی نور علم او شود از تیرگی جهل — زینسان جهان چو در شب ظلمانی انجمن

آزار شناس صاحب علم و عمل که هست — زان مفتی شرایع وزین محیی سنن

نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو — بتخانهای حرص و هوا راست برهمن

هر کج قلم که راست کند خویش را بران — کارد بدست مال فقیری بمکر و فن

دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند — آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن

در جامه‌خانه ره مده آنرا که می‌کند — از مرده‌شوی پیرهن از مردگان کفن

آزار جوی را مکن آسوده زایمنی — کازرده مردنش به از آسوده زیستن

بدگوی را بکش که جان از بدن که هست — از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشغوف آن مشو که نه پاکست اصل او — چندان طراوتی نه‌دهد سبزهٔ دمن

عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم — بالا پرند مرغان اما نه تا پرن

معمور خانه ایست مثمن سرای خلد — آنرا عمارت دل ویران بود ثمن

یک خلق خوش ز هر که به بینی پسند کن — یمن سهیل شد سند دولت یمن

یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار
قرن او پس شد سبب دولت قرن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا
خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
گاهی مفیض راحت و گه مشمر محن

بادا از اهل صدق دعاهای مستجاب
بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مباد پی آن سهام درع
جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن

باد آن مجن چنانکه رساند بجان الم
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

هم در اینجا معنی ظاهر بود هم تعمیه

جا داری جاهل آسا در سرای کامل مرام
جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاه است کام

نام خاص خویش عالم کردی اما عاملی
کش بود روی از لئیمی وز کرم با جای عام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را
چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاهلی بگذار در روی همت خود از همه
آر در اتمام امر دین کم اینست اهتمام

گر تمامت اهتمام دین نکرد و عاقبت
آه ماند حسرت زان اهتمام ناتمام

ظالم لغت ظلام ست از پریشانی خویش
در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام

بند فرمان شو که گردد خام گاه بندگی
چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام

گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن
تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیر لا در کم نشد حرفی دگر
از تو سایل تهی زین حرف کم باشد کلام

خوست با نقد کمال دل ترا همچون حریص
چند داری چشم بروام لئیمان چون عوام

یاد میکن از اجل وز انقلاب وی که هست
انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام

عاقبت از همدمان سنی که چشم خود همان
خون ایشان را گر ریزی به تیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دین شد دار توان آن قوم را
جمع ساز و سر شکن کاین بود در حق قوام

نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی
در میانش زانچه حیدر سخت وست اعتصام

چند بهر خوان ز اخوان گوشه گیری شام و چاشت
طعم اطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام

روز مردان مجرد جوی ردای فقر از آنکه
عروه وثقی ست هر تاری از آن بی انفصام

فقر لی فخر تعز و نیست جز قاف نفاق
همچو سیمرغ از عنا آن قاف را الکن مقام

آنکه میخوانی قار بجز عقار نیستند
خاصه کز زر شان بود بر فرق تاج احتشام

آخ که خود را در اخوت پخته گوید چون دلش
بر سر ما لست لرزان همچو خاشاک گوی خام

روبها از خال عم چون خال عم با غم مند
غم بروی آفتاب جان ماه دل غمام

دیده دل کو مهیا دار شاه از بهر وصل
کز ستون وصل بر پا بند این نیلی خیام

از مشاهیر جهان گر شان رفت سیر باند
میر را هم نام وی آید ز روزی پیام

بهر معنی دار رو از صورت دل عارف فراغ
گر چه ایل می نماید از گونساری لئام

حال کز آتش وجد ار نماید هر دو روی
صوفی ار آرام گیرد باشد از وی آن حرام

هست در کوی فنا هر جا ز مستان مجمعی
هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام

ز اول صبح ازل تا آخر شام ابد
دل ز یاد غیر لب بستست بر قصد صیام

صد کرم کرده مرا بیش و زترک ریا
گر بر آن حرفی دو افزاید شود صد بر کرام

نیمی از هنگامه گیتی رود از سلک جمع
گر نهد یکسر اهل دل پای ازان هنگامه گام

مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست
زان انامل بر کنار لجه جود اندر امام

مدعی را سازد انفاس صلاح آموز دست
مار را گرداند افسون فتح ان پرواز رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان
دیده نا عاقبت بین داشتن بر طرف بام

صورت را باشد حسن هست اهل معنی را حسن
می نهفتند رخنه از دندانه سین در حسام

فرق عذرا را چو در پاست باشد تاج زر
وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر دام

چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل
نیست جز غافل چو یابد آن گهرها انتظام

بندها بگسسته ست از هم دوات فضل را
دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام

این قصیده چیست قیدی از برای گزروی هوش
دل زخاصان یافته در سلک آن قید انتظام

از معانی قیمتی این عقده بی عدد در رو
هست از ام جمله لهاصیه افتاده جام

کرده دل از ظن تخمین منتظم ایکان نظم
جامی آنرا ساز طی و زخود بود منجز نظام

شعر چه بود چشم عقل از جهل و شر دوختن
چشم عقل از جاهلی در شرح دوزی بردوام

آفت از خویش ست بس باشد درین غی بت سر
گوشه بیخوشی کنج سلامت والسلام

این نامه خواجه جهان است جواب

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا
الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامه سربسته آوردی که چون نافه اش
سر شکافی بر مشام جان نهد بوی وفا

غنچه نشکفته ست از گلبن فضل و هنر
در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمه پیچیده ست از خوان لقمان آمده
تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی عصائی پیش ازین در کف که خورد
سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها

گشته بر انواع سحر این نامه طی گو باکه هست
بر کف دانشوران یک شبر مانده ز انقضا

لف او ار کنی نشر از بدیع نظم و نثر
پر ز صنعتهای بیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرحه بین السطور او بود
نهر سیمین باز هر جا خاسته مشکین گیا

سوی معراج حقایق عقل جان را سلم است
شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما

سلم ست اما درو غیر تنزل نیست ره
طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو
می نهد گویی ز نه پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ
نقد پروین را در اثنای بنات النعش جا

یا خود افتاد دست مخزونات گنج پر گهر
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر
نکتهای نظم او روشنگر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات از نه سیاهی از ظلام
خامه از تیر بیاض از تخته شمس الضحی

ناگهم

ناگهم انشا جواب او دبیر عقل گفت
بر مدار از چهره اندیشه جلباب حیا

ز آسمان جود چون خورشید گردد آشکار
در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها

در ریاض فضل چون بالا کشد سر سروی
از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز
کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا

ور ضرورت باشد اینمعنی طریق شعر گیر
ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل در بهر من این سنجید رای
سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا

جز تو خود قاصد ای قاصد اثر الصبا
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها صبا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب
بلکه چون اهم سلام آفاتیا ز التجا

سینه‌اش از دندانها پیوسته وندان کرده تیز
تا گشاید از رگ جان عقده رنج و عنا

لام او با رو دل با دیده خم کرده پشت
تا به پشت خم کشد او را به سر جدا ادا

وان الف دال آمده در روی که پا بنهاده ام
پی لوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقه میمش بود شاهد بر آن معنی که کرد
سر اخلاص و محبت حلقه در گوش مرا

بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن
گر مجال گفت گو باشد در آن حضرت ترا

کارزوی من به دیدارت بسی کامل ترست
ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم
گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا

میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب از آن
شوق من افزون بود سوی لقای بحر عطا

غرق بحر شوقم از سویت نویسم شرح آن
نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا

نیست در شهر ترا از بهر منع زائران
شهر بند در راه چسان در بست بر روی قضا

از گرانجانی نیارم سویت آمد ورنه هست
جذب شوق از پس روی دفع صد مانع قفا

هست جنبانیدن از کوه آهن امحال
گر چه گردد با دو صد یاری آهن ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ
میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل — بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا
دوستان این دشمنان آن می‌نمایم در میان — تا کی باشم مذبذب لا الی ولا الی
چند کردم گرد شهر و روستا در و اکه مملکت — هم زبانی یافتم در شهر ولی در روستا
درد تنهائی گریبان گیر من شد تا ربود — دهر خوانی ز کفم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود — لیک سر جانی مستغرق موج فنا
مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت — مرتقای همت ایشان حریم کبریا
کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر — بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری
از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم — خستگان را هم آزادگان را مومیا
تاج تخت سلطنت را خواب پندند خیال — شب چو آسایند سر بر خشت تن بر بوریا
یکنفس اوقات شان عیش مخلد را سبب — یک گهر ز انفاس شان ملک مؤبد را بها
روی شان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم — رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی
مانده زیشان دور از اصحاب صورت کرده ام — اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر — عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسیدست از قلم سوی اطلا — مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا
دشمنان حرف را گر هم گریزان آمدند — قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها
پوست پوشان فرو بسته لب از گفتار لیک — بر طلبکاران بتأیید نظر مشکل کشا
آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه — چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر از بهر دور افتادگان از اولیا — پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی
آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهه کشای — وان دگر ز آیینهٔ سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش شایان وی وحی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان روی ضیا

(حاشیه: [illegible] … سخن)

آن یکی دوشیزگان سر وحدت را ز غنج — بر گرفته در حضور بالعیان ستر خفا
وان دگر تشحید خاطر را نهاده در میان — گاه نثری دلفریب گاه نظمی جانفزا
از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده جدا — کرده رو در روی ایشانم نشسته دهها
گر شود ابر سآمت بر رخ معنی حجاب — یا برو گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی ز زانو بس نهم — پای بر کرسی لکی ارقی الی ارض العلا
سر ز جیب تن بر آرم دیدهٔ جان افکنم — بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها
ملکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید — گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا

نی در و بغض عداوت نی درو حرص امل
نی در و کبر رعونت نی درو زرق ریا

لالهٔ باغ وی از باران صفوت در نمو — آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا
داده بوی آهوش جان زانشان از کنه عجب — خوانده لای لاله اش دل را بنفی ما سوی
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان — قید آب و گل شده بازم باین وحشت سرا
زان شکارستان هزاران صید معنی آورم — بهر قوت جمعی از اخوان حقایق ناشتا
لیک غرق حیرتم من کاین یهودی سیرتان — میکنند از من و سلوا میل سیر و کندنا
نیست مقبول جعل جز آنچه خود گرد آورد — گوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا
محرمی چون نیست پیدا ز آنچه دارم در ضمیر — جز دهان بستن ز دوات آسانی نیم دوا

ور شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی
وز زبان وی کنم در نامه عرض مدعا

بر چسبانم بخوناب جگر وز داغ دل — بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما
از جوانمردان کنم معرض ز اغیار و مست — راز دار من وری ای کهف یا کهف الوری
هم جهان را خواجه هم فقر را دیباچه — نعمت سر الفقر لکن تحت استار الغنا

(حاشیه: [illegible])

مح تو خواهم نه همچون شاعران منشیان — دار و از آوای زاغان طوطی طبعم ابا
چیست کار شاعران تنسیق اوصاف و نعوت — چیست دأب منشیان تلفیق القاب و کنا
وین تکلف گرچه زر ده دهی باشد بفر — کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا
خود ثنای خویش کن یعنی بسوی معنی گرای — زهد مح گفتاران صورت بر ترا
پای جائی نه که دون پایهٔ قدرت بود — در بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا
غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی — نیست بیش از بیکی از نیلوفران نه طا

قطره‌ایش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد
متحد با بحر آب وی کجا آرد انا

انچنین مدحی که گفتم چون نه حد غیر تست — مدح کو را اختصارا ولی نماید بر دعا
تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش — باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتی — کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

در مدح شه و عمارت اوست

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست — همیشه قامتم از بار دل چو طاق دو تاست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد — بخانه که پی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زر نگار نگر — که هر نظر که نه از روی عبرت است خطاست
پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی — رخام مرمرش آئینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش به پستی نازد
که بر تو از در و دیوار بار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن بامش — دری گشاده برویت ز عالم بالاست
بفخر هر که سر افراخت همچو کنگره‌اش — فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست
بقطع خاک مربع نشین نشد بفراغ — جز آن فتاده که چون خشت فرش او ته پاست

کمان

کمان پر خم طاقش که هست در خور زه — کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان است — ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست
درون خانه شود تیره از در بسته — به تیرگی درون هر که در به بستن سزاست
کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی — که صفه را چو در بسته نیست جای صفاست

چو تابه دان بریاضت لطیف سازد جان
که چون کثیف نماند حجاب امد ضیاست

نفیر در وجد آئی رسد بگوش آخر — ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
ز بینوائی خود پرده دگر گیرد — مغنیی که درین پرده برگرفته نواست
ترا بسر پس پرده راز نگشاید — جز این قصیده که از سر کار پرده کشاست
گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعری — بدین کتابه که معراج گفته شعر است
ولی هنوز علو مدارج قدرش — فروده منزلت مدح خسرو والاست
سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود — زده طپانچهٔ تشویر بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بستانرا — نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست
بدشت آن همه گل چیست وانی سبزه — صبا دقایق لطفش نهاده در صحراست
بکوه آن همه کان چیست وانی گوهر — فلک خصائص جودش نموده در خاراست
اگرچه در نظر آبیست بس تنک تیغش — گذشته که ز میان که ز گردن اعداست
ز گردن آب گذشته تشنه می میرد — بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد — که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد
چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا — که منزل تو درین خاکتودهٔ غبر است

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو
حدیث خانهٔ چند از نشیمن عنقاست

تو بر زمین ز تواضع نشسته‌ای لیکن
رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتی که کنی
غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند
که چرخ کینه‌ور و روزگار حادثه‌زاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود
چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان نه تو کس را قیاس نتوان کرد
درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغول عشرت امروز
بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید ببریدن
برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی خود کشیده میداری
ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
ظلام تورهٔ یرغو ز راه دین برخاست

مهارت تو بحدیست در دقیقهٔ فقه
که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانه خلق
رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی
که در درون طمغاچی از غم تمغاست

اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت بند
نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر
بوفق امر تو کز انفاذ حکم قضاست

وگرنه همچو منی را بمجلسی که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان ببند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به
که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک داد اینقدر دانا
که هر عمارت او را خرابی از قفاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

اینهم بهمان طریقه و اسلوبست

این مقام خوش که می‌بخشد نسیم وصل یار
خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

فرخ آن محفل که شاهی بوده در وی نشست
روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار

بیقرارانرا پدید آید قرار دل از و
جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار

از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را
دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد
رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

از منبت نقشها دیوار سقفش فصل دی
همچو صحن باغ ز الوان نبات اندر بهار

این نگارین خط ز قرطاس مقطع کرده‌اند
نیست ممکن مثل آن قطعه از کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آمیزش ولی عکس
کرده‌اند از کاغذ خطی بر لوح زرکین آشکار

چون دل صوفی درو پیداست صورتهای غیب
بسکه مصقولست دیوار در مثل آینه وار

بود

کی سزد هر چوب با آنکه او را در شود
کو در این آرزو طوبی بروح دهد بار

تا در آید آفتاب و نقش رنگ زری زند در
تابدان را مانده بر در چشمهای شهوار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر
کز ورقهای ملون باشدش سقف طار

کاغذین خانه است چون فانوس تا در وی زند
شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار

مأمن عیش است چون فردوس تا در وی کشد
نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب کامبخش کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه
بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست
پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار

نکته کز حرف زبان خیزد نشاید بهر مدح
مهر سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار

وحت آن باشد که از بخشایش بخشش کند | عدل جود خود در قسمت بر صفحهٔ لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آن دم که نبود هم نشان | باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار
خیزد از عدلش درخت میوهٔ امید بر | روید از جودش نهال دولت جاوید بار
شه چو باشد عادل ارچه پس از آن ستایش | روز حشر از راستی عدل کرد و رستگار
ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش | در شمار ذم براید مدح شان روز شمار
ای بسا دیوان مدح شهریاران را که کرد | ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
لیک چشم اعتبار امروز از آن بر دوخته است | عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار
شهریارا کامکارا مکنم ختم تعرض | چند نکته بر زبان نیکخواهی کوشش ار
سعی در تعمیر صورت بیش از این منما که هست | پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل بر بند
خانهٔ دین در تزلزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در | بالغانرا زینهار از کار طفلان زینهار
شاهباز همت خود بر پران چندانکه تن | تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل | کی ز تن فیروزه ایوان سر برآوردی بغار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره‌تر | خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه‌خوار

خرقه‌اش یک نیمه ماندی خشک نیمی تر شدی
چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله در آن منزل چو خفتی بخاک | بر تنش سایه روا بودی فروغ خود ازان
کس نه راستی قبایش فرق گردون از درکوع | چون جهان کاشانهٔ محنت شدی عیش کنار
بسکه در وقت سجود شیر سر دیوار آمدی | تا رگ آن سر ز آسیب آنچه بودی فکار
بوالفضولی گفتش آن به گر بلی اشود که | منزلی با فسحت و نزهت نمائی اختیار

گفت ای کس را که باید بار بستن زین سرا
فسحت خانه ازین افزون نمی‌آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت | محنت هجران پیش آمدن با مور و مار
پای همت زین مغاک تنگ بالا نه که چرخ | نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان دارد این نیلی حصار

انغبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن | کز وجود تو باد استغنا برانگیزد غبار
در کنار کس حریم منه آرزوی این جهان | خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال | بر دعا خواهیم سخن را بعد از این کرد اختصار
نی دعائی کز خدا خواهم معالی بهر او | چون هزاران سال در عالم بقا با صد هزار
نی دعائی کز قصور همت اندر وی کنم | بر حصول دولت اقبال فانی اقتصار
بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود | بر بقایش باد ملک و دین و آیت را مدار

دولتی بادش قرین مسند شاهی که زان
پایهٔ او فی نماید تخت ملک پایدار

تم القصاید بعون الله و حسن توفیقه و تتلوه الغزلیات و نسال الله ان
یوفقنا بجمیع السعادات بحق محمد خیر من
نطق بافصح الکلمات

١٣١٣
سنه

بسم الله الرحمن الرحیم

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی — وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا
عشق است بس که در دو جهان جلوه می‌کند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندا همیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غمزدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حسن ز جانها ستام البها — ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامه لاهوت — گنج پنهان غیب از و پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو — محو شد نام غیر نقش سوی
هست مطلق بس است حد صرف — این هو این انت این انا
من او و تو از میان برخاست — ستر وحدت شد از میان [illegible]
جان جامی ز نکتهٔ وحدت — نشکیبد چو ماهی از دریا

خدا

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را — که وارهاند به پیرانه سر ز ما ما را
کرشمه‌های غزالان مست می‌بخشد — فراغتی ز دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نمی‌برد ز دلم — هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی — کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاک رهت بردنم تمنا بود — بخاک میبرم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان — بر رهگذار تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی خسته خوهست آن کافر — بشکل شیوه سواران سرو بالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا — که داده مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا — که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور — بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا — که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد بر آورد از ریاض امید — بدل ز هجر تو خاری که میخلید مرا
همه ولایت چشمم بود بزیر نگین — ز قطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی — خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کأس تصفی الروح قالبها — که می‌بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
امنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی — که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی — چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
بر آرای بحر پایان ز جود دیگران موجی — که خلقی تشنه لب دیدند بر اطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد — چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

توسلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان
تو خورشید جهانتابی چه گردی گرد محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فحاولها و ناولها

کیست آن سر که درآمد بدر خلوت ما
که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر
که برآمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس شرف و عزت ما

جان فشاندیم بجای قدمش لیک چه سود
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریزم ز مژه کوکب با رخت شبها
تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو
بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب تب هجران گفتم سخنی وصلت
بود این هذیان آری خاصیت آن تبها

تا دست برآوردی زان غمزهٔ خونریزی
بر چرخ رود هردم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را
گل هست بسینه داغ ما را

در باغ گل از تو میبرد بوی
بوی تو برد بباغ ما را

تمثیل

تمثیل

دارد شب هجر شعلهٔ آه
در عشق تو بر چراغ ما را

دل رفت نشان بهر که پرسیم
سوی تو دهد سراغ ما را

کنجی ز مفلسی خیالت
جا ساخته در دماغ ما را

ماییم و صفیر عندلیبان
خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زر منی ربا نجد و قبلها
که بوی دوست می‌آید ازان پاکیزه منزلها

چو کرد شوق وصل افزون چه جامی طعن اگر مجنون
بوی محمل لیلی فقد دنبال محملها

دل من پر ز مهر او و فارغ نیست دوست از آن
که میگویند راهی هست از دلها بسوی دلها

رسید اینک ز ره سلمی من از ضعف تن زینسان
فخذ یا صاح روحی تحفةً منی و قبلها

مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
که دور اولی سم اسپش ز آسیب چنین گلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصه‌ها دارد
ولیکن خوف املال الندامی لم یطولها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که میرساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

ز بیم جانان تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی

ز سر عشق تو بود ساکن زبان لب با شوق لیکن
ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بگفت عیونی علی شئونی فساء حالی و لا ابالی
که داند آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم برآوری جان و گر بتیغم بیفکنی سر
قسم بجانت که برندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی
مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

بر تهتانت کمینه جامی مجال بودن نیافت زان رو
کنج فرقت نشسته محزون که بی تحمّت گرفته یاد آوا

کار ما جز فکر مردن نیست و راز یار ما — وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن حسود — گر نه آن بیرزن زندیک شب سر از دیوار ما
میکند پاک از سرشک سرخ روی خود رقیب — وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت شیخ شهر — سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا — خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما
گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد — دُرد پالای حریفان کهنه دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش کن توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و سمنها — دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو نه با قد تو باشد نتوان برد — چون آب بزنجیرم اسوی چمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان — با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را — از زلف تو با اینهمه خمها و شکنها
بالذت آوارگی وادی عشقت — غربت زده کاز انشود میل وطنها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را — تا بخواری ننگرد رندان دُردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است — زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل شرع آمد کلید — تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع — طبع نکشاید بروی اش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست — نیست جز جهل جبلی موجب انکار را
سر وحدت منطق الطیر است جامی لیک نیست — جز سلیمان نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها — رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است — از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات ندانند همه کس — هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو — که کمینگاه حوادث بود این مرحلها
گفتگوی خرد از حد بگذشت ای ساقی — باده در ده که ندارد سر این مشغلها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه — کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که بمیخانه بر آورد چو جامی چلها

شد برقع روی چو مهت لف شب آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود — ایخواجه بیا ساغر می گیر بیا سا
دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار فنا ار فهم کنی جمله سماعست — لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی — جز پیر مغان نیست درین راه شناسا
خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره هر پیر و پا سا

تا صاف نشد جامی از او صاف من و ما
ما صادف من راح صفا کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا — زادها الله تعالی شرفا

[illegible]

زائر کوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو کجا کعبه کجا

ساخت هیچون من تو ناشد بپا
میل ابروی تو ام پشت دو تا

سر من غرقه بخون افتاد است
تا فتاد است ز تیغ تو جدا

بستو بر جان کرم باقیست
جان اگر رفت ترا باد بقا

هر کجا درد دوا نیز بود
چو تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت غزل جامی جای
جاه منک شیر فنجا

هرچه اسباب جمال است تیغ خوب ترا
همه بر وجه کمال است کمالا یخفی

بعد عمری کشتمت گفتی من می بیرم
هردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بسکه زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست
غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی
حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی
در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید النعمی

من که خدمت کرده ام رندان دردآشام را
کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مرام
بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی مخالف ایم کن
کم شوم در شاهد و می بر نیابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن چو آن
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بر درد این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند
میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

[illegible]

هرکس از اقسام فطرت قسمتی دریافتند
زهد و زراعة به سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست یا پیک دیار یار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فرامشکاریم زد دور نیست
زانکه با یاد خوشش فراموش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار غم پیش او ولی چون شد بلا
نامه اش تعویذ جان کردم طی طومار را

دیده ام آزار از آن تیغ دوری خواهم
تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
درج در گفتار کم درد دل بسیار را

بنده جامی و دعا او که بر باید زدست
خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را

چون مراد نامرادان آمد او هموار با
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم که بگویم غم نهفته خود را

دراز خوابی خواجش ای بخت بد مگر بکشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که بخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

زهر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا
حرم منزل از گرد غیر رفته خود را

همین بس است که نامه جامیا که زندی
بخون دل بر شش این دو ماه گفته خود را

[illegible]

ترا ای نازنین هرسو ز دلها صد سپاه بادا
بهر جا بگذری صد جان باکت خاک ره بادا

همیشه سم شود آزرده آن تن و رستی گفتم
ترا هر شب درون دیده من جایگه بادا

زحکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خوانیم وان موجب سرخ روئی
سر موئی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی بهر بی‌گنه بادا

کلیچ کرده می‌تازی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کجکله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آتش انس من جانب طور یارا

ای خوش آن آتش که بخشند گرمی صبح
میبرد شعلهٔ آن زنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از شط دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله‌ها غرقه بخون دید مد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین دور کسی عشق نخرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان چه یاد آن فراموشکار را

شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران بکجا
مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را

زاشک خونین سرخ رویم نیست پیش مردمم
حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن به برایم با تو خوش سال دگر
شد چنان امسال کاندر جان که جویم یار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار نیست
چون سگ سیندم بر شمارد دوش این عار را

سر بالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی صبوری این پیر ناتوان را

بختم جوان عقلم پیر است لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر هم جوان را

گو زرد شد گیاهی در خشکسال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را

زاهد بکنج محراب آورده رو بطاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان که جانان
کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آنرا

صنم ز جان شده بنده مه یگانهٔ خود را
که ساخت جلوه‌گه ناز بتخانهٔ خود را

قدم بخانه‌ام آن سرو تا نهاد بهر دم
هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را

نداده دست جز اینم که ریختم ز دو دیده
بپای او گهر اشک دانه دانهٔ خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدرهٔ طوبی
نمی‌نهد خس و خاشاک آشیانهٔ خود را

گرفت قصه در دم درازی شب هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خود را

چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای سحرگه نشین از رخ بر افکن پرده را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان بسوز اره بگذری
جان دهد در تن صدای سم اسپت مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یک نفس
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسید
دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما — برید از تو نتوانیم قطعا
جفا خواهمت فرمود گفتی — خدا را ماه من این را مفرما
بود جای خیالت خانهٔ چشم — بمردم گفته ام این نکته جانا
بگوشت میبرد سر زلف مشکین — دگر زاندازه بیرون می نهی پا
سر همچون زه زاهد را توان گو — برابر با کدو حاشا و کلا
بزم با آه دل زان لب خیالا — لبی بی دود نتوان پخت حلوا

بقتل جامی ای مه رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

از نفار خار عشق تو در سینه دارم خارها — هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چکیدست خون گشته تنم — اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون نهرها
ره جانب بستان مکن کز شوق آن گل در چمن — صد چاک کرده پیرهن بسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر — عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی — آنجا که باشد عقل می بیکار نیست این کارها
هر دم فروشم جان تا بوسه ستانم در بها — دیوانه ام باشد مرا با خود کسی بازارها

تو داده دل را هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین قفا سنگدلا ساده خدا را — خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده کز از کوی تو دور است — القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک — از بهر خدا چست مکن بند قبا را

باشد از زمره دلها ... [illegible]
بکوش که از ... [illegible]
خفتن که داده ... [illegible]
بکن شیخ ... [illegible]
بکجا نشد از فیض ... [illegible]
بکنج ... [illegible]
بدان این فیض ... [illegible]
کرد علی از فیض ... [illegible]
و در ... [illegible]

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا — یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه ز می مست سوی بیخبر افتی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست — اذ جنک غدا و قد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بسته کرته نیلی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقهٔ پیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این نالهٔ فریاد من از باد هوا
سرو را حال چو بیت و ترا گوشهٔ چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
زاب صافی نگران روی چو گل تا دانی — گرچه روا نیست چو یابی تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سر کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را — کوشش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخوئی چنین میدارم — ورنه هرگز کس چنین سودا نخواهد خویش را
رسم دلجوئی ندارد یا رب آن سلطان حسن — یا نمیگوید کسی حال من درویش را
کیش بر تیر جفا دارد بکین بیدلان — از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
دل فکار تست کار او مفکن با طبیب — زانکه جز داغ تو نبود سود این دلریش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش — با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو آن نیش زن
زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

مرد از شعر مردم نقد مضمون
سخن خود را مکن زان دزد گران
گر ابینند چه صرافان گفتار
شوی رسوا بیت ... [illegible]

تمثیل

یکی قلاب وضعی بود قلاب
که داوری در بهای کار بیج
دانش ... [illegible] فرزندان
و ... [illegible]
بنا ساخت از ... [illegible]
وزان سودای ... [illegible]
بدوزد زر قبا و جامه ... [illegible]
کلاه و ... [illegible]
چنین بود ... [illegible]
قضا را صاحبکار ... [illegible]
بدرا جای ... [illegible]

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را / جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک گرد / بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت / زیب و فرآری ز پر خود بود طاوس را

چند آید به فراز چرخ بگشا روی خویش / بر فروز از نور چراغ این کهن فانوس را

رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب / نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که چون سودائیان / بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست / پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را

مگذار یک نظاره دران رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه سجودی نماز را

حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان [illegible] / پیشت که گویم این الم جان گداز را

جولانگه سمند تو شهر عقل و دین ز ما / بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آنمه ز شرح هجر / کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کشد گنج بغارت به ویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگون است / درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که به یک حرف زبان بگشاییم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد بر رندان چه فروشیم که نیست / نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتاد است / بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه کشائی ز که آموخته / که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هردم افروزی چو گل رخسار آتشناک را / شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر / پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامهٔ جان چاک شد تا رنگ پیراهن ببخش / گر چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین / ورنه خواهم سوختن هم خیمهٔ افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن / گر نیم لایق که آلائی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی هرگز نیافت / آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا / خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

مزن آتش بمن ای آه دران کوی مباد / دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

می بریدم ز سر راهش اگر میرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

شدم آوازهٔ شهری بگرفتاری دل / که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جائی که نهد کاشکی گذارد اول / که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دور از آن نه که رانم ز فلک ناوک آه / تا چسان میکند اندر دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش / که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

خوش بست ناز تو ای سرو گلندام مرا / نیاز پرور غمتم نیاز دارم را

نکو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین [illegible] / دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

زگشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید — درون جان تو صد گونه خارخار مرا
ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما — که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
مگو بهر چه کنیم اختیار ده که نماند — به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بندی نهم بر پای — وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب سازکن بر نالهٔ من چنگ را — آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل — دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چو اشک — ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
وه که رازم فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق — چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان پاکان — اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان و دل لطفی نما — تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجبل حل نشود مسئلها — می ده که زحد میگذرد مشغلها
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد — صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلها
در راه در آیند همه هرزه درایان — کر بانگ درائی رسد از قافلها
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم — در خرقه بزلف تو رسد سلسلها
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش — شد نور ده شمع فلک مشعلها
ما را گله از خوی تو اینست که هر چند — کردیم گله گوش نکردی گلها
جامی مطلب دولت وصلش که برونست — تحصیل چنین منزلت از حوصلها

ز شام آمد برون چون مه هلالی
بکنعان یافت ماه او کمالی
ز صبح کام او چون خور شیدی
علم زد بام اقبال امیدی
جهان کنعان شد از روی تو یوسف
که دارالفیض مصر از عکس یوسف
جهان در دور او تا او شبان بود
ز شر گرگ شیطان در امان بود
درون دق [illegible]
صلا سید [illegible]
خروش شوق و شوش [illegible] دیده [illegible]
بهر نوبت [illegible]
ولیکن بود [illegible]
ازان روشن [illegible] سعادت
شبی کان [illegible] بیرون [illegible]
شد از [illegible]
کلاب [illegible] دادی
[illegible]

بسکه

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا — چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم — گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوبرو و صد جلوه آغازند لیک — از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا
وه چه گفتم من که چشم گاه گاهی روی تو — دیگری را خوبرو گفتن نمی شاید مرا
بیخودی من ز غفلت گرچه از حد در گذشت — هر که بیند روی تو معذور میدارد مرا
گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان — نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی کمست از خاک پای هابسی
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

گذشت انده خروشی ابر نوبهاران را — کجا دانست یارب داغ و درد دلفکاران را
مبارک ای ابر روز گشت آن چابکسوار آخر — که دیده در رهت از دیرگه امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم جز غم بیجا — که بر داده بباد نیستی چون من هزاران را
ز جام نیخورد اوکجا یک جرعه تا بینی — چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها — چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سزد گر بیکسی چون من عنان دوستی پیچد — بتی کو بسته فتراک بیند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره کو کشته جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید فرد سازد گرز دو عالم مرد را — درد اهمینی نباشد مردم بی درد را
وعدهٔ غم میدهد یار و نداند اینقدر — کاین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم — گرد کشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم — چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجر آن نگار — خو چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را

بهر رونما چون طالع فرخ
فروغ بخت تخت مصر بخشید
ز رقش در کنار از مهر بادر
چو آن گردون کریدون گهر
روان از نیاز آستند حاضر
روی آن فروغ دیده بار
جان نوران کل شکفته آدم
لعل کوی از رفت درخت دل کباب
دل لعلش گشت که مرا شست
جان نازخنده کردو لعل بگفت
شیخ عارض [illegible]
بر مویش [illegible]
چو دید آن مرغ [illegible]
زخوش خوی [illegible]
غلیش [illegible]
زجوش [illegible]
نمود احسان [illegible]
بحیش آن ضیای [illegible]
[illegible]

گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باز … از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر
در جهان بستان چنین خاشاک آب آورد را

ای غمت تخم شادمانیها … وصل تو اصل کامرانیها
کرده ام کم کوی عشق تو دل … بروی از داغ تو نشانیها
میبرم کوههای غم بر دل … ز درت میبرم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو … کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرط است … ساده بودن ز نکته دانیها
بقعه خیر ماست کوشه دیر … لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوش است
طیب الله عیش بانیها

چه سود گریه چون چشم اشکبار مرا … که نیست هیچ اثر گریهای زار مرا
بره گذار چو خاکم فتاده هان ای بخت … بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا … خبر برید ز من یار غمگسار مرا
کهی که خاک شوم قالبم بباد دهید … بود که جانب کویش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت … ز تیر بخت تر آمد دل فکار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که داری باز … بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود شکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا … ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع … من و میخانه که این حال مدام است اینجا

لب نهادی بلب جام ندانم مست … که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست … هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم … تیغ بگذار که یکغمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق … نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا … لعلیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد توایم … صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست … همچو موی تو فتنه ز قفا
یاری کس نخواهم اندر عشق … حسبی الله وحده وکفی
گر چو یوسف شوی ز ما غائب … همچو یعقوب با دو یا اسفا
بنهاد داغ دیگران مپسند … چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبان است
غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما … خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان که نوبت است … رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بیکدو قدح مست کن چنانک … کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجوی باغ حسن را … سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند … از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و که باده صبوح … بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکرشکن … خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

عمر بر رخت بودم با خاطر خوش جانا
و دعت و او دعت فی الخاطر اشجانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانه
صید تو شود دانم صد مرغ دل دانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی
شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

صد کشتهٔ هجر احیا یابد بدمی هر جا
کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من من از وطن جدا
سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یک زمان کند ز تنت پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
ناله ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل چمن
مرغ چمن جدا کند افغان من جدا

زارم بکش مگوی کزین آستان برو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زانحالها که پیش من آمد جدا از تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی از این آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی چون گل تازه [illegible]
تازه کردی از دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گریبان
میربانی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول
یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را

ایکه

ایکه گویا خوی از آن بت میتوان باز آورد
رو که من بشناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را
کیست خواهان نیست نیست و خوبی خوب را

دیر می جنبد بشیرای باد بر کنعان گذر
مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

کو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکش تیغ عتاب
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها غالبا
گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق می سودم جبین
گفت جامی گرد شد آهسته زین جا رو برا

چو شمع خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها
شدی مشهور شهر آنسان که همچون [illegible] یوسف

ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها
همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب ار بر در تو یابند جا جانهای مشتاقان
ببیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب ز بس یارب رود بر آسمان افتد
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت از تبها

شدم بدبخت از اشک خود نشد آری مرا اختر
سعادتمندی روزی از این سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت گرد جامی بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

اگر از حلقهٔ زر گوش گرانست اورا
چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا

کو کله برشکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمرانست اورا

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جاست
صدف سینه صاحب نظرانست او را

شدم احوال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست او را

دی گذشت از من بدرود کنان باز بگشت
ده که خاصیت عمر گذرانست او را

خاک شد دیده مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعله شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعه می زخویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

دریای غم آلوده لب از می چو بگشتیم
رانند ملائک پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست نهادست
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

رخنها کردی بقصد جان من دیوانه را
دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند
بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
میکشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
ز آشنا چشم تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند زین رو شمعت
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان لب قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین بماند جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال او بفرست
که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رسم بحیله عقل
گرفته از همه دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

میفزایی خط مشکین عارض چون سیم را
میکشی بر صفحه امید حرف بیم را

روی خود در احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

عاشقان از خاکپای خود کنی هردم خطاب
با فرودستان ز حد مگذر پی تعظیم را

گر چو او از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس
کو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش
حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر خود از دلم چه جویی
در دور تو خود کراست اینها

چشم تو همه ز فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنهاست اینها

زلف تو دو کون چون نهد عقل
یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
کز همچو تویی وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد   یا رب ز دل که خاست اینها

کوئی که رواست قتل جامی
وانکه نکشی رواست اینها

با اسیران نظری نیست ترا   بغریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر   گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من   گر ز من دوست تری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر   چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر   از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن   گر ز من دردسری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

زد بر فتار خوش قد ت رهها   رفع الله قدره ابدا
تو همائی و نیست ظل همای   جز دو زلف تو دام ظل هما
گر کند با تو غنچه دعوی لطف   برد هانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا در وی   تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدائی و خلقی   بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد   تو دا زند روی اهل صفا

هر که در های نظم جامی دید
گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازو که در دیده جا   هر دو جای تست باید راه کجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام   گر خرامی سوی ما طوبی لنا

تا بهر خشمی ز راهت سر برد   خشم من دارد غباری از جفا
من نگویم بنده خویشم شمار   نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو   لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف   تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را   که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکوئی بود از آن بدخو چه دانستم   که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون نه بی بینیم افتاده رحمی کن   یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه   که من روزی بکوی آشنائی دیده ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر   اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی   براهش روی افتادن سرشک ره رو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا گز تو عار آید سگان آن سر کو را

بجبه گر ننمائی جمال خود ما را   زخون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت   مشعبد قدر این حقه های مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گردانند   مسبحان فلک سبحه ثریا را
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی   ضمان نمی شود از من حیات فردا را
مریض آن لب اینها را چون پی علاج   مپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بجای من عشق   بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جا مقام پاکان نیست   ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

[illegible]

با تو یکدم بخت بد همدم نمی‌سازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا

دیگران را شاد دارد یار با وصل خود ولی — عاشق غمخواره ام جز غم نمی‌سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار — آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا

با غم مهجوری اندیشهٔ دوری خوشم — خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت — با بلا خو کرده ام این دم نمی‌سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را — ما اعظمه شأنا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی — در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود — میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی — هر لحظه ازین غبطه خواهم بکشم خود را

مپسند ز قتل من آزار بران ساعد — یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را

در دست ز ازل آید تا روز ابد باید — چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آیین سخن نو کرد
ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی‌بینم ترا — چون هوسی گریم اگر یکدم نمی‌بینم ترا

گر بنا محکم ز سنگ است ای دلت چون سنگ سخت — چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا

عشق شد در دل مقیم عقل در در بدر — کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا

بهر قتل عاشقان سید مدت زین پیش عزم — چون بنخت ما رسید آن هم نمی‌بینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگر است — جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا

از خم

از خم محراب ابرویش همانا غافلی — ایکه هرگز پشت طاعت خم نمی‌بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی‌بینم ترا

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

شد بغلامی در تصرف خوانیم همه — بهر خدا تفقدی پس غلام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده — خاص بدیگران مکن زحمت عام خویش را

برد متاع هستیش زود بکشور عدم — هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم — زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بهر نکوان — صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فرو دیافتم — با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

پخت ز تف غم دلم خام هوس نوزکار من — پیش تو عرضه میکنم پخته خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و بر او فشان جرعه جام خویش را

ای ابرو گره فکنده چه حالت ترا — گویی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد — عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقدی کن — ایکه منزل لب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا تلخ ملالیست عظیم — تا بهر شعله سر غنچه و دلالست ترا

میتو کشتم چو خیالی بخاطر نگذشت — هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید — شکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

[illegible]

زلف تو بر مه پریشان کرده مشک ناب را / شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ با آن دو ابروی کجم / پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
پسته را تا زان دهان لب بر رساندی دل / دل بتنگ آمد ز یعنی اولوا الالباب را
باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام / گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملال / کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب / بر روی از پیکان دری بگشای فتح الباب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوش / وقت خوش می کن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را / تا ز خون دیگران هم نی خدنگ خویش را
چی چنین گلگون کلک گلبوسیت با گل پیش تو / شسته در آب خجالت آورنگ خویش را
میگدازم همچو زر در بوتهٔ سینه گرم / می فروزم کلبهٔ تاریک تنگ خویش را
سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده‌ای / در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم بکش / بهر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن / آن حریف دیر صلح و زود جنگ خویش را

عشق رسوا ایست جامی با خوبان دل بده / یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

روحی فداک ای صنم العربی لقب / آشوب ترک شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که بحسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو / زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب
تا زلف تو شبست رخت آفتاب چاشت / واللیل والضحی ست مرا ورد روز و شب

جان ز سر تسلیم کرد از صبحگاه حال
کرد با یوسف برشم کمال
کمال رقم حسن یوسف علیه السلام از وصف
حسن ز آن رفت
یوسف زلیخا چو بنجل اندر رفت
هوش برد ... زی چون شد
هوش و ستم شد و کرد یافت
دو ... زنگ زاده در بند
هوش شد ... گل کرد
دو از ... خوش صد ... کرد
هوش صد ... بر
وصید ... هوش
تا ... هوش سنبل ... خویش
زان ... روی هوش گل
کاخوردن از لب نمکین او لعل
در ... هرجی یاقوت از لعل
زر ویش لب چین او روش
در روش ... افتاده طره
خلق ... روش زان ... شاد
زنخ دو ... روش ...
جان ... روشن از صبحی از ...

کامی ز لب بخشش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم مست نباید ز ما ادب
دل را بمنزل غمت سر خاک مقدمت / کاین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست / مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

بگوش من رسد آواز یا ربم هر شب / مهی که نیز بگوشش تو میرود یا رب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را / پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچاردهٔ سال این جمال خوبی یافت / بجا رسد تو ماه فلک بچاردهٔ شب
سرم چه لایق فتراک بستنست این بس / که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را / بجان خویش که آهسته بر زبان منهی لب
بنبض جستن من ای طبیب دست میار / که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد / که نیست در خور او جام صافی عشق طرب

چند ای معلم هر روز تا شب / باشد غزالم محبوس کتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا / از سلسله معانی تیغ و لعب
تعلیم آداب او را چه حاجت / کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش / خیزد ز جانها فریاد یا رب
در دور لعلش منع از شرابم / ای خواجه دور است از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم / چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی / دارد درونی از خون لبالب

چو ابرو قبله ابرو طاق
بصورت جنت ... طاق
نظر ... و ... چنان بود
کرد ... سلطه عوده
زروی ... زبانی
نگاه ... بر کان ... زانی
دهان ... تنگ از ... نظر
لب لعلش ... از ...
هر ... و ... رخ
بر ... و دیده ... تماشا
... ز ... بزرگ ... تنگ
ز ... نقش ... از ... پیچ
رخش آن ... که ... کرد
... بسته ... چشم
کمال حسن او ... ز ...
... بنهان ... ز ...
کمان ابرو ... ز ...
نشان او ... افتاد

ای روی تو خسرو جهان تاب … شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو تو به … مَن تابَ مِنَ الحبیبِ طاب
عمریست که بر در تو ام من … یکبار بپرس مَن عَلی الباب
خواب اجل از تو غائبم برد … مَن غابَ بلا یُقالُ قد غاب
چون چشم تو خواب ناک مستر … صاحب نظران ندیده خواب
زاهد بخیال آن دو ابروی … سر برده فرو بکنج محراب

در وصف تخت زنظم جامی
از بسکه ترست میچکد آب

میرمد مشت بروم که مبین روی حبیب … هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب
گر نهد دست بنبض من مجرور زند … شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد … نیست ممکن که مُؤدب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره در آ تا خواند … خطبهٔ سلطنت حُسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت … پر شود دامن جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین تو پیران عشق نباخت … نیست از معنی پیران، خسن پیچ نصیب

جامی آنکه بغریبان نهد گوش سخن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

ای قد خوب ابرو خوب زلف چهره خوب … بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات … مصریان از شهر خود کردند بیرون نی بچوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست … خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
با دهانت در میان آرد دلم سری نهان … لیس یدری سرّ قلبی غیر علّام الغیوب
گفت مجنون کسی کای در گناه عشق غرق … تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

[illegible]

گفت مجنون گر ز هوای عشق لیلی می کنم … توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دو بستان در رقص عشق قند بلبل
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پائی بکوب

درد مندم حاجزم بیمار تنها و غریب … حال خود مشروح گفتم وقت لطفست الحکیم
هر شفا در حقهٔ لعلست آن در دست تست … حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب
جوشش دریای فضلت نیک بد را شاملست … گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج … زاستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهائی و غربت بس است … با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبی غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود … لا ابقانی بعده یحلو ولا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان ابر جان کا خوش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

بدا برق بطحا و الدمع ساکب … زهی عشق مستولی شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی خوبان … درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رو بند حور از جنت … غبار دیار ش مشکین ذوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم … خیال رخش هست در جان مصاحب
ایا حادی العیس ابعد شتیم … بقطع الفیافی وطی السباسب
ازان منزل خوش وزان ربع دلکش … گر او نیست یکدم دل خسته غایب
نکن حجبته بندا رسیتوانی … ازین بیش صرف هم نجانب
سلام من الله مولی العواطف … سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب … رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمع است در بزم وصلش … فنون مقاصد صنوف مارب

[illegible]

فصیحی که در جیب درج لعلش — رموز نوا در نکات غرائب

با قبال در دو غمش هست جامی
زمیل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب — حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل باده و جام — چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت — بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صوت صوفی زهد تا بچند — صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک برشته امید تا رزند گره — گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست — دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و دردی بی نصیبی یا نصیب
درد دوری از درش از من بپرس — محنت غربت نداند جز غریب
گرچه نزدیک خوبست آن دو رخ — دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان بود ای عاشق را علاج — ترک این ما خولیا کن ای طبیب
شحنه اگر در دین بودی زدی — گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی زدو — کاش بودی این سعادت عنقریب

ناله جامی ز شوق تو ورست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب — حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم — دمبدم چشم ترا می‌زند نقش بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست — عمر بگذشت ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوش آن لبها هوس — مست رفت از دست دارد این همچنان ذوق شراب
داغ دل آهمای آتشین باشد نشان — دود روزن میدهد گاهی ز سوز کباب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام — خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گفته جامی هر دو چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب — بیدلان از رشته جان ساختند آن را طناب
بسکه در هر منزلی آمد ز چشمم سیل خون — خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف با غنیان — پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب
او و جولان سمند من دوان غم گرچه رو — دست دیگر دامنان پای او بوسه رکاب
پیش از این گو آفتاب آن عارض نازک بسوز — ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی کز نازکی — تاب می نارد که بروی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون آخر قتلش کرد یار
آه کز بخت بدی این آخر شد عین شباب

هر صبح کافتاب بخت سر زند ز جیب — گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی از لب میگون چه جای حسن — گر طیلسان رهن صهبا دهد خطیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند — آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما رقم بعشق زد آن دم که ساز کرد — اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان — قد خدمت سعاد علی ابن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را — زین پیش خشک لب منشین بر سراب
جامی بزیر خرقه خود یافت دست را — زانرو کشید پای بدامان سر بجیب

به من کو رساند که من دل شده هر شب / ز غم هجر رسانم بفلک نعرهٔ یارب
نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن / که بوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب
سر من گرچه نشاید که بفتراک تو بندی / چه شود دگر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب ملت همه شد در سر کارت / چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند / که در آن حضرت عالی چو توکس هست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی / تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی / نرود سوز تو از جان بعناهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد / که طبیبا ز تو نباشی ببرد جان کس ازین تب

بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی / نکنم در صفت زاهد ازین پس دعوی مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات / واله نه از نگاهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل / حسنت نمود جلوه در آئینهٔ صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی ندید عزی قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برده راه بسر چشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست / از کل کائنات کند قطع التفات

جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پرتو اسماء و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدائی بحرم / خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید / ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
باده‌های تو در آمیخت چنان آب و گلم / که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید / هذه الروضة من حل به العشق فمات

ای مصحف والضحی جبینت / واللیل نقاب عنبرینت
طه رقمی ز دستانت / یس علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت / دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی / دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمینست / عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا / اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرین گفت / جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که وصف رخش نبشت / سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخت / سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او پر شکر ز مشک گلاب / مرهم سینهٔ فگار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک / قصهٔ درد و انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را / کاین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر / نکته چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان وطن عالم ماست — خوشا کسی که درین گفتگوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم — بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را چه باغ — بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت — علاج ما بغم او ولی اگر ز غم ماست
درازی شب ما را اگر ندیدانی — ز ناله پرس که آن وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت در جگری — که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام گدای ادهم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت — که باز کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست — برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد — که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوشش دلا روز هجر فایده نیست — طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر — حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت
بجنگجوی چشمت خوشم که میباید — حریف مردم بدمست عربده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست — جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود گردی سرم پست — رساندی از زبر گردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه — ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم — که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از گنج افریدونم ای دوست

[illegible]
قوامع دین یمین الدوله [illegible]
ماه و خورشید و [illegible]
[illegible] برادران
وحید [illegible]

نگم در حشمت و جاه از سکانت — ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکن با من حدیث از جام و باده — که دور از آن لب میگونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت — بازآ که یکی زانهمه ننشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند — جائی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی — چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
هرچند بهر روی قفا میخورم از تو — هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلائی کند از خود — یارب چه بلائی تو که جویم بدعایت

زان سان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

روی خود را مگو شریکی هست — در نکوئی که لا شریک است
تا رسید و بچارده سالت — رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم — تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو — بر زخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع مشعل نور — هر که را شب زده دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار — حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

غزالی چو تو در صحرای چین نیست — چه جای چین که در روی زمین نیست

[illegible]

نه چون لاله رخساری درین باغ | که داغ عشقت او را بر جبین نیست
بنفشه راست چون زلف کجت رست | چنین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو | مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق طمع | چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان | تصور کرده اند اما یقین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار | مکن جانا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دمبدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام | کان چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق او بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت | آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر | آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان | کشته عشقم من این سنگها خاک منست
ترک مرهم کن طبیبا کاین جراحت بر دلم | یادگار از ناوک بدخوی بیباک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

شب یاد رخت در دل ویرانه ره داشت | ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش | آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای | خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان پیش شدی اندر صف خوبان | با حشمت جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی | از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم | گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جامی که

چشم

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب یاران نگه نداشت | آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره او صد خدا شناس | فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم حوادثش نرساند ارچه غمزه اش | از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت | چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان | چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت | آیینه خدای نما را نگه نداشت

جامی پس از دعا و ثنا از هجر سوخت
افسوس زین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست | رشته جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی | که بر او راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان مشغله حضرت تست | گرچه تن بار اقامت نه سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب | چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر من آن روز برانداخت فلک | که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پرورش آهوی چین | در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل ست ورد من شب و روز | بنام ایزد زهی اوراد و اوقات

جهان مرآت حسن شاهد ماست / فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهائیست / ز قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف این سر کو / لا یرید الوقوف فی العرفات
تا تو شوئی ز می لب چو شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف / خضره جام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من / خاصیت چون که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی / اتبع السیئات بالحسنات

خطت گرد لب آن شکرین بابست / که ز رسته بر لب آب حیاتست
بهر کس دارد از چشم التفاتی / بحال ما چرا بی التفاتست
براه کعبهٔ وصلت دو چشمم / یکی چون دجله و دیگر فراتست
زکات لب بده ای ماه سلطان / که یک ره کن ز مسکینان زکاتست
نقش من برائی دارد از مشک / رخت گزوی نه امکان نجاتست
لبت آن نگین لعل گر خط / سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق / که کیسیر شعر جامی طیباتست

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت
بر من ز جور تا بنهد سختی که میرسد / بی باده هم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون بشهر وصل برد بارگی صبر / کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این جای تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا همین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هر چند عقل شیشهٔ ناموس تنگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را / خواهد ببزم دردکشان تا چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست / شکوفه در قدم دوستان درم ریزست
مده بباد گرانمایه عمر بی باده / کنون که باده فرحبخش و باد گلبیزست
سرود مجلس تو صوت عندلیب بست / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
بکف پیالهٔ لعلیست لاله را یعنی / پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست
گدای عشق تو گیرد بصدر مصطبه جا / چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ / بدست زهره جبینان عجب دلاویزست
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش / که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست
مبین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه / که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را / فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
مکو بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید / دلی که غنچه وشش از هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست

بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی / دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین دو رنگی رخسار اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یکرنگست

دلم پروانه سر باختهٔ دستانیست / که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیر افکن اوست / بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جای کردست / همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینه هاست / برویش هر کجا افتاده خالیست

زگیوان برترست ایوان وصلش / خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه / برو حرف غمم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی می سراید / گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت / بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود / در آن زلف با دوش پراکنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را / که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

زیک تار مویت که تا پا رسید / پی ما توان عمر پاینده ساخت

برازنده نبود قبای بقا / جز آن زنده دل را که بازنده ساخت

تو دوم بیک بوسه شرمنده ات / بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان / لبی مست را باده بخشنده ساخت

بجز کز بود با او برادر / ولی از روی حسن بود برابر
بزرگ اطوار این خرد پیکر / [illegible]
تا پیش این پیر برد این [illegible] / [illegible]
بصورت [illegible] / ازین [illegible]
[illegible] ضعف و [illegible] / [illegible]
بجاه گشتن در [illegible] / ازین زندان [illegible]
بیا با تو چو کن سینه [illegible] / [illegible]
کداشتم با [illegible] / [illegible]

و میدان خارج
ازجیب اخوان

برفلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت / شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد گر چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت / خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک شد و دیده تر / آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

وعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست / خواهمش بعزی زبرق آه بر منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران حسن کز چشم دل / شد مرا بالین بخون غرقه بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن رخ و ابرو هر کرا خواب آمدست / خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته ام / زان فسانه خلق را چشم ترا خواب آمدست

ره بتوحید سببگی برد عقل از رخت / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

بسکه رفت از دل گرمم ببالا لاف خون / از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

خانهٔ ما را مخواه از شب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشرد دست جامی لق تر دامان خویش / جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

مؤثر در وجود الا یکی نیست / درین حرف شگرف اصلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را نبینند / دریغا زیر گردون زیرکی نیست

جمال اوست تابان بر هر ذره / دل از مردان چه هر کودکی نیست

زخم جو فیض ساغر هم که بی فیض / بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست

عطای عشق بسیارست در دل / گران بسیار ما را اندکی نیست

اتفاق نمودن برادران یوسف علیه السلام و [illegible] ایشان [illegible]

شبی با یک دگر زان [illegible] / [illegible]
که چون [illegible] / [illegible]
[illegible] صبح [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

باریاب عمامهٔ معنیٔ فقر   مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو   که سالک را ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت   با رفیقان حدیث من میگفت
صبحدم باد ازان شمائل خوب   نکتهٔ چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می‌پرسید   وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه ازان لطافت تن   گاه ازان بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه   گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفکاران بود   هرچه آن شوخ غمزه‌زن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز   حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت   کوئی از جان سرشته شد بدنت
آه ازان نازنین تنت چه کنم   من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف   در لطافت نمیرسد به تنت
میوه‌های بهشت اگرچه خوشست   از همه به گرفته‌ام دهنت
ای خوش آندم که گوش میکردم   نکته‌ای از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت   ذوق آواز لذت سخنت

داد جامی بتلخکامی جان   هیچ کامی ندید از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست   سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست
مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران   آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست

کوه صحرا

کوه و صحرا بسکه میخوردند از جا بجا   لاله‌ها بر روی‌شان از می فتاده کاکلست
بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر رسته را   چون گردهٔ اشتری آن کز سقرلاتش جلست
طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست صبا   آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکلست
تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش   از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قلست

از سماع شعر جامی بسکه در وجدست دل   در چمن افتاده از آواز مرغان غلغلست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست   وین ناوکی که خست دلم از شست کیست
دل شد ز دست باز نمی‌آید ای صبا   آن مرغ آشیان چمن پای بست کیست
راحت شمر ز دوست بلا زخم تیغ را   تو تیغ را مبین بنگر کان بدست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید   کاین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت   کاین سر چو خاک گشته در آن کوی پست کیست
آتشکده است سینه چه گویم که دل درو   از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از غم عشق بتان ولی   کس پی نمی‌برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسرست   طغرا بس آن خطیست که بر دور ساغرست
با من بسعد بخت من آن دم که خط جام   حرز امانم از خطر چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر   پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی   در دست آن حریف که مرگش برابرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش   بیرون ز عهد نه پدر و چار مادرست
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی زره نبرد   آنرا که نشاء لعلی که در سرست
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی   زهد مرا اساس چو سد سکندرست

جامی شو فریفته کاین سپهر کوژپشت | چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقای همتش
بر باز زر جناح فلک سایه گستر است

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت | ز بسکه خاست بلا عذر خواست حور جنانت
سحر بباغ گذشتم گشاد غنچه دهان | که بوسه برباید ز لعل خنده فشانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نتوانم | که بست بازوی من یاره گریبانت
شد آفریده لبت زان زلال آب حیات | که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد ثمره | ز تیرهای بلا خار بست بستانت
مکش ز اشک نیازم بجلوه دامن ناز | که دست شعله آه منست دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی اینهمه چیست
اگر نه دفتر اشکال است دیوانت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت | طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بس تنگ بود | دل بعدم رو نهاد جا به پیکان گذاشت
کعبه رو در کشید جذبه خاک درت | راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چرا غم نگشت گرمی دل آنچنان | آتش پیدا نبود سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من گر خرد و صبر برد | برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله برشکست رخش جفا تند راند | هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز بر شکل دیگری می‌بینمت | زانچه بودی خوشتر می‌بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده‌گی | چون گل اکنون پرده‌در می‌بینمت

جز کمر

جز کمر چیزی نه بینم در میان | زان میان کاندر کمر می‌بینمت
چون نمی‌یابی چو جان اندر برم | همچو عمر اندر گذر می‌بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من | همچنان پیش نظر می‌بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باک | سینه پاکان سپر می‌بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بیخبر می‌بینمت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست | فغان مرغ چه شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر | ندانم اینهمه آشفتگی سنبل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه | ببخت ما چو رسید اینهمه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم | که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست
بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود | درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی لطف تو دانست عقل خرده شناس | که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده‌ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بر سر کوئی که روزی سرو ناز من گذشت | در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
تا نشستم سجده بردم چون بپا نه یافتم | دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای | چون بمجد قصه سوز و گداز من گذشت
چشم گریان من خاک کف پای سگی | گر شبی از کوی یار دلنواز من گذشت
بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی | تا از آن بدخوی با من بی‌نیاز من گذشت
شاه غزنین جان نمی‌دادم و گفت | عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت
جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه | هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

یار نازک دل که بیموجب ز من آزار داشت
عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار او
با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بد که کار و عاشقان از دل برست
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

تیره بخت من از نادیدن او تیره ماند
روشن آن چشمی که بینائی از آن رخسار داشت

اگه از بیداری شبهای من گر آگهی نیست
آگه بی روی چون ماهی شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو و می مردم ز غیرت کز چه رو
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل
گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار و ز همه مقصود من یکیست
صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم بهر قدش تحفهٔ دگر
لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس نام ما و شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش مجمعیست انجمن دلبران ولی
ماهی کز وست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی در انجمن دهن از گفت گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست
چه گویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل آسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کردست

نمی جنبد رقیب از این سر کو
ره عشاق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم
فلک بختم مرا بیدار کردست

عیادت میکنی بیمار خود را
مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیک از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست
با دل شکستگان ستم بیحساب چیست

دارم تظلمی بتو آهسته زان سمند
ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب توآیم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو
این سینه پر آتش و چشم پرآب چیست

بیتو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو اینهمه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم
بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار
ساقی توبه شکنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بیتو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن
کاین سخنان زان دهنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا
کز دهنت یک سخنم آرزوست

توئی که درد و غمت یار ناگزیر منست
جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

[illegible]

ز خون دل چه نویسم بلوح خاطر خویش
چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم بپیش تو جان لیک چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

چو عود بسکه خورم گوشمال غم هر شب
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که تو گویی بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
از نم ابر سحر راه نه گرد و نه گل است

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
لوح صورتگری خامهٔ زنان چگل است

ابر گو سایه میانداز که گرد لب جوی
سایهٔ نارون و بید بهم متصل است

بسته در شاخ گلی خرم و خندان گل تر
هر که چون غنچه درین فصل ز با بار دل است

برلب کشت چرا سرخ برآمد لاله
گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

محتسب گر زند بر خم می سنگ ستم
هر خمی که کند در حق مستان بحل است

مرا قبضیت گردو

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفت و جان نیز دیگر کار است

اگر از سینه پرسی دردناک است
وگر از دیده گویم اشکبار است

تو گشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری برقرار است

بعذر عشق وامق را خطی بس
که عذرا را ز خوبی بر عذار است

مبر گرد از رخ زرد من ای اشک
کز آن چابکسوارم یادگار است

درون صد خار خار از محنت هجر
کرا پروای گلگشت بهار است

[illegible]

بدرد و درد مسم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوبتر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که بهر نالهٔ چنگ و چغانه چیست

گر پیر ما نه دوش نهان جرعه زد بدست
در نرگس خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تویی
این اختلاف بهتر و کهتر میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بسینه کی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

چو یار دور چه سود ار بهار نزدیک است
جدا ز صحبت او گل بکار نزدیک است

دیارم آن سر کویست یارم آن سگ کو
خوشا کسی که بیار و دیار نزدیک است

خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روز من از تو بشبهای تار نزدیک است

نماند صبر ولی موعد وصال رسید
شکست گشتیم اما کنار نزدیک است

بسوخت آتش دوری دلم ولی مدام
باین خیال تسلی که یار نزدیک است

بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شاهوار نزدیک است

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست
سوز من میدید شمع از من افزون میگریست

گریهٔ شمع صراحی نیز بی چیزی نبود
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کجا کوکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسونگر دید در دمن بریداز من امید / ورنه همچو جیب چرا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود کرد کوی لیلی هر سحر / روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود / بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت صحرا که دوش / سیل اشک از خانه بیرون برد و جیحون گریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست / سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست / در رهت جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفتگوی محال / آن دهان نیک نیست ما نیست

بمیان که سر غیب آمد / نیست دانا کسی خدا داناست

پیش تو عشاق را وجودی نیست / ذره بی آفتاب نا پیداست

عاشق تو بکس نگیرد انس / در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت / وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست / خونخواری آن کافر بیباک کی دانست

زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید / چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاک است چو گل دامن جنبش / افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش / منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

افتاده سرم در ره خونخوار سواری / کز سرکشیش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من / کر قدر مرا پست تر از خاک ندانست

جامی که خونریزی آن شوخ دعا گفت / جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست / خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمیتوان یا بی / کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان ازین پیش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداد کس خبر از عمر رفته خویشم / اگرچه عمر عزیزم بجستجو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب در جگرم باشد این چنین که مرا / هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفتست

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی / چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست / خانه چکار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوای ترا دانه در دست قوت / حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست

گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع / روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقهٔ پشمین بس مطلبی سیم و زر / کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه / جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرصهٔ رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر / صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعن جامی دون / از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

هر شمع شب افروز درخت نور تجلیست / او را بجمال تو کجا زهرهٔ دعویست

منما بکس آن روی و در آئینه نظر کن / زانرو که تماشای رخت هم بتو اولیست

رضوان چه بود ای قد رعنای تو ای سرو / جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبیست

هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین / انجا چه مجال دم جان بخش مسیحیست

گفتی پس عمریست تسلی دهم از وصل / عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به ز آن همه سالوس و زرق که در خرقهٔ صوفی است

تقوی

عید شد یک دل نمی بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانا که جز نام تو ام چیزی یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گرم می بینم به مهر خود دل آن سرو ولی
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
گر رسد صد زخم از و بر جان جامی لب مبند
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است
عقل حیران نعره و واله جان مدهوش است
کوت خواجگی خلعت شاهی چه کنند
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
بر سر بستر اندوه و غم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است
یک شب و بخود زمزمه میکردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است
اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم
بسکه از آتش سوزان دل من در جوش است
تشنه لبان از تو جز نیش جفا
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی کوی استاد ازل
طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم خونفشان
بر در و دیوار کویت شرح مشتاقی نوشت
گر بکشتم کشتهٔ تو کاش یابی بعد مرگ
بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت از نسیه خلقی بسته دل لیکن به نقد
هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

وادی عشق که جز تشنه درو نایاب است
ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است
خواب مرگست در آن وادی پیدا روی
شده در سایهٔ هر خار کشش در خواب است
سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را
قوت زاغان همه از مغز اولوالالباب است
خارها خم شده بر شاخ مغیلان هر سو
جذبه‌ها زان تن خسته دلان قلاب است
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است
صوت بواب فتوح ست صدای نی و چنگ
گوش مغنی که دلم طالب فتح الباب است
در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دور به هر که نه از دائرهٔ اصحاب است

منع جامی مکن از چاشنی شرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین جلاب است

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که بهر گزند را
بر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران به لب رسید
سرمایهٔ حیات امید بقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل شد از آن تو
باری دگر بخند که جان هم فدای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته به مهر و وفای تست

جامی کر آن صنم ز تو پیکانه شد مرنج
این بخت بس ترا که بکش آشنائی است

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان است
نخست گوهر از آن بحر شاه بسطامی است
بکش لباس عونت گه شیخ خرقانی
بگو سپاس معین عارفی که در جهنه است
بگوش جان بشنو نکتهای پیر هرات
چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام

که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
که قطب زنده دلان و خدا شناسانست
ستاده خرقه بکف بهر لباسان است
که عشق در پی آزار ناسپاسانست
که مشکلات طریق از بیانش آسانست
نهاده باده بدست شکسته کاسانست

گدائی در شان پیشه کرده جامی
بحز توکیست گدائی که پادشاسانست

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است
برخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک
هر شبی چندان در هجر بگدازم که روز
بیرخت در باغ صحرا هر داغ جان من
دوستداران به خیاباتم تا کی دارم نهان
من کیم و سودای جنت کز سکان کوی تو

خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظر است
کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتر است
در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگر است
هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگر است
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکر است
شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثر است

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغر است

نهفته سیم بزیر قبای این بدن است
اگر کنند به گل نازکی تنش نسبت
کله شکسته کمر بسته برگذشت از من

گرفته برگ سمن را ببر که پیرهن است
رود بتاب تعالی الله این چه لطف تنست
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست

چو در نظاره آن روی میتوان مردن
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر

مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است
که شرم دارد آخر از این لب و دهن است
در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر بگو تو جامی کند فغان ایسرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان دردنوش
تا کی میان انجمن افشای سر عشق
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو

وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است
در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است
این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشتر است
پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
کز آشنا بپیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت بسینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفت
بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش
در دیده و در خواب خیال است که چشم
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو است
گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب
هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت

پس شعله گران در دل احباب گرفت
کش آرزوی شربت عناب گرفت
ز ینسان که خیال تو ره خواب گرفت
عابد که بجز ابروی تو محراب گرفت
کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفت
بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفت

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده لبت ترک می ناب گرفت

خواب دیدن زلیخا مرتبهٔ اول یوسف را علیه السلام و بار دیگر و او دل بستن

قربان شمن ز تیغ جفا تو عیدهاست	جان بدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت با مداد عید	بروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن	هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو گر زانکه نیست حیف	برما مگیر کاین گنه از جانب صباست
شب در آستان هجر فرو ریخت اشک من	لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش	کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا برفروخت رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

غمت روزم از رسم شب آمیخت	دلم را تاب جانم از تب آمیخت
مکن در گریه هردم عیب چشمم	که این گوهر فشانی زان لب آمیخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق	خوشا آن راهرو کاین مذهب آمیخت
ستادن نیست اشکم را چه تقصیر	که این سیل از کدامین کوکب آمیخت
دلم دور از رخت صبحم دمید	بماه و زهره آه و یارب آمیخت
فرو شوی ای معلم لوح بیدل	که یار این حرف پیش از مکتب آمیخت

بگوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

درصورت تو سرّ جمالی که مجملست	درخط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود	این گفتگوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است	مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت میکشید	کش چشم و دل بکحل بصیرت مکحل است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم	وز شاهراه عشق تو این گام اول است

[illegible marginal text]

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم	کافسانه تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو آمد زبور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست	یاد رویی که نه از زخم غم آزرده تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک	آه ازین بو العجبیها که پس پرده تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن بیمم	روز و شب چشم طمع دوخته در خرده تست
از نسیم گل مل دین و دلم رفت بباد	آخر ای باد صبا اینهمه آورده تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار	که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست
دل ز مژگان تو ریش است و تن از غمزه فگار	هر کرا می‌نگرم تیر جفا خورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت	قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعه طلعت رخشان تو جست	شعله بر خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش سواران رخش کش غم تو فلک سرکش را	طوق در گردن از آن حلقه فتراک انداخت
می فرامیدی ارواح قدس سرمستند	ای خوش آن پا که سر در ره این پاک انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید	صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت
طوطی طره راست خط و عارض تو	زنگ تشویر در آئینه ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشه عشق تو نداشت
همتش ختم برین هیچ خطرناک انداخت

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست	مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ	ای پند گو برو که نه جای نصیحت است

[illegible marginal text]

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس — کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است
پیکان آبدار که آید ز دست دوست — بر عاشقان سوخته باران رحمت است
هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد — این نقد در خزانهٔ ارباب همت است
زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود — خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجستجو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

بر دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست — گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع — گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا رسید — گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دمبدم پرسش رقیبان کیست کو بی درد لت — ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند — آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست — کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدان است کو شهسوار من کجاست — چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندند شاد — من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان — نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر هر سو همچنین — آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
داد کردم ز آتش غمش باد آن بدخو نگفت — آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی — بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن در چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است — شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است
بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم — چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است
شد از جمال تو فیروز چشم من آن روز — که خواستم شب و روز از خدای امروز است
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است — چنین که شعلهٔ آه من شب افروز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند — چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا — معلم تو اگر نیز ظلم بدآموز است

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

چرخ را جام نگون دان گر می عشرت تهیست — باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد — همچنان کاماس منبد طفل و گوید فربهیست
از قباکار و قبائی بر قد یک تن ندوخت — خلعتی بس فاخر آمد عمر عیشش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان — خوش تهیدستی که او آزاده چون سرو سهیست
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین — بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست
خوش برا با قطع و وصل باغبان همچون نهال — گر ترا زین باغ بر امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

در بر سیمین دلت کز سخت تر از سنگ نیست — هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از غرور حسن دل ار خواهش طلب کن مهر و عشق — زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند ز اشک با جو خرد در گل رقیب سنگدل — در ره عشق تو ما را غیر ازین خر سنگ نیست

از نوای بلبلان بی گل چه حاصل چون بباغ — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بیسری سرگشته با خاک و خون آغشته ام — در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه آمد عمرها — گر ترا از نام ما و ز نامه ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را — از سرشک لعل رنگین گرمی گلرنگ نیست

آن سفرکرده کش از یاد دل گرفت — جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان که باقی بود یارب از چه رو — رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل بماند — جان بُرید از تن پی محمل گرفت
یادش آید بدرد از حال ما — خویش را از حال ما غافل گرفت
کرد ما دریا شد از سیل سرشک — یار ازان دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش — چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بیوفا عهد یاری شکست — خدا یار او باد هر جا که هست
ز زین شهر بار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست مستان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید — خضر بر لب آب حیوان نشست
بیفشان سرشک ای مژه دمبدم — که شد خانه من ازین سیل پست

مبین لعل میگونش ای پارسا — که جامی ازان جام شد می پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسان است — که کوههای بلا ریگ آن بیابان است
حدیث چتر مرصع مپرس قافله کوی — که سایه بان زره ماندگان مغیلان است
فراز و شیب ره از رهروان که پرسم من — که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان است
زنان ز چون بکشیدی بحجره من محمل — چه چاکها که ازین حسرتش بدامان است
ببند دیده گرت نیست قوت مجنون — که برق منزل لیلی قوی درخشان است
چه سود قافله مصر حسن یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعان است

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند — زبان او چو درای ز برای فغان است

گر بود در خاک پیش روم از کوی تو خشت — به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسوان در پا کشان روزی برون آی تا شود — چون بهشت ای حور روشن خاک در عنبر سرشت
رشته طاعت به ایوان صلاح ار افکند — وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان از دل سر بر زند نور یقین — گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشمم از غم کور شد تا در تو تخم مهر کشت — خانه ویران شد ز باران تا که تخم گشت کشت
بستم آن خط نقش روی دل که لکنی طوطی عشق — چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه شوق است از جامی بجانان این غزل — نام خود اینک بخون دیده در پائین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین است — صد خانه براند اخته در خانه زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است — سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهان است اگر اسب سوار است — آسایش جان است اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم — کافروخته رخساره عرق کرده جبین است
بر تافت ز من رو که بیفکند در ابرو — اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

کر قصهٔ خود عرضه زپیش نتوان کرد
صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است

کفتیم سخن رانی جامی زلب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن است

کرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است
هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است

دلم از جا تنم از پای فتاده است ببین
که مرا در غم عشق تو چها افتاده است

همه جا برق جمال تو درخشید ولی
شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاده است

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ام
بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است

زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک
این عجب تیر کجا صید کجا افتاده است

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی
کش همین چاک بدامان قبا افتاده است

کفتهٔ جامی محنت زده بی پا چون است
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

کس از خوبان وفا هرکز ندیده است
جز این جفا هرکز ندیده است

کنه نادیده آن بدخو چنانم
که پنداری مرا هرکز ندیده است

جدا زان تن چسان مانم که تن را
کسی بیجان بقا هرکز ندیده است

دلم زان چشم جادو شیوه دید
که آهوی خطا هرکز ندیده است

خراش دل چه کویم کان کل اندام
ز خار آزار پا هرکز ندیده است

نیاید جز کسی را دجله در چشم
که آب چشم ما هرکز ندیده است

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرکز ندیده است

این همه خونابه کاندر چشم کریان منست
کشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگران
قاصد جانان مکو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد کرفت
چاکها کز شوق آن کل در کریبان منست

میشوم خاک رهت ای باد کرد من مبر
هر کجا جولانکه سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب میکزید انکشت خویش
در لبش مانده نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانده باز
بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جکر جامی کباب آور ز خون دل شراب
کامشب آن خونخواره بدست مهمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست
کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم
لیک از تو نمیتوانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت
غمنامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده
از کار رفته زبانم ای دوست

کفتی ز غم دل تو چون است
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم
جان در قدمش فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در
یعنی سک آستانم ای دوست

ازان درج کوهر تکلم خوش است
وزان غنچه ترتبسم خوش است

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیردستان ترحم خوش است

چه میجویی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان کم خوش است

نخواهم جدا از سکان درت
جهانرا که دینی بمردم خوش است

منه کو فلک بالش از کشتم
سر من بخشت سر خم خوش است

بدرد و غم از عشق خوش میزیم
چو اسباب باشد تنعم خوش است

مکن بخشش جامی از ناله بس
که بر کل ز بلبل ترنم خوش است

این چه رخسار و چه خط و چه لبت / وین چه چشم خوش و خال عجبت

زیر لب نقطه بود رسم چرا / نقطهٔ خال تو بالای لبت

طلب حسن عنایت ز رخت / بنده را غایت حسن طلبت

نخل بالای تو شیرین نخلیست / کز نوشین لبت آمد رطبت

بی تو تنها نه شب ماست سیاه / روز ما بین که سیه تر ز شبت

ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق / مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست / ز شادی جهانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف / که عقل این عقده را مشکل گرفتست

تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند / کزین دریا ره ساحل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صیدیست / که صیادش پی بسمل گرفتست

بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعه نا خورده جامی
چو خود مست لایعقل گرفتست

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشنست / خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمنست

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز / نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی / چشم من گه بر کنار بام گه بر روزنست

گرچه پیدا شد ز ما لطف تنت را پیرهن / کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهنست

شب جدائی رخ بپایت سوده‌ام اینک نشان / قطره‌های خون اشک من ترا بر دامنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست / داغ حرمان و غم هجران سرانجام تست

بیرخت گفتم نکو پر میکشم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از سر [illegible]

خیال خال لبت تخم مزرع املست / هوای خط تو ختم صحیفهٔ عملست

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول / رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده / قبول خیر محالست اگر نه در محلست

می شبانه خمار سحر نمی ارزد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست

بغیر نی که تهی شد ز خود نمی‌بینم / درین زمانه حریفی که خالی از خللست

حریف باده گسار و ندیم نکته گذار / صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

باز چشم درفشان از لعل گوهر بار کیست / اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آتشی کاین نالهای زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب / آخود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی چاکها در جان من / هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس / کاین همه از سینهٔ ریش دل افگار کیست

گشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گوشهٔ چشم افکنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست / کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت / از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو / تا بدان جامه بقد دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت / راستان را بزبان گر گذرد الا راست
دیده راست سزد جای خرام چو تویی / رنجه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
سینه بجهد که او را ز خدنگ آن راست

ابروی خوشت که ماه عیدست / انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را / صبحی به مبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه / ما را همه روزه از تو عیدست
شد عید من از رخ خجسته / زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم / عیدی ز توام همین رسیدست
خیلم زمانه خلعت لطف / بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سر کوی فنا بس ست / ترک متاع خانه متاع سرا بس ست
گوهر گزم ز فرش منقش مباد رنگ / پهلو منقش از اثر بوریا بس ست
گر روی زرد مانده از جام عیش تلخ / زخم کبود سیلی غم بر قفا بس ست
گر خازن حرم نزند نعره درای / از اشتران قافله بانگ درا بس ست
نتوان نشستن از رنگ و بو در طریق عشق / آنرا که باد پا نبود دست و پا بس ست
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس ست
جامی بملک و مال چو هر سفله دل مبند / کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس ست

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملائک را چه سود از حسن طلعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد / که بر جان و دل محرم فرو ریخت
دل چاکم که زو پیکانت افتاد / چو ریشی دان که زان مرهم فرو ریخت

ز درد دم هر که دم زد شرح آنرا
سرشک لعل من در دم فرو ریخت

من بسر زانوی غم تا یار همزانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش / تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان با ما دیده ام / مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ایکه فارغ گویم زان سنگدل ما را ببین / کامشبم با خویشتن تا روز گفتگوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون نگارش داغ ما
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من از دورم بحمد الله که باری / دل بی صبر و سامان من آنجاست
دلم گر نیست جا بر طرف بامش / خوشم کاواره فغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من آنجاست
بتیغ آن مه دلم را میکنی چاک / بهانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری / که خورشید درخشان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفته خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست — وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان — از شعر سیاه سایه بانست
بستی لباس کجکلاهان — بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهان — در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی تویی بشادی — ما اعظم شأنک این چه شانست
هر چند بهر زبان زعشقت — هر لحظه هزار داستانست

زانم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ای درت کعبه ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف — حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازه قند تو بمصر — کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت — آید چشمه میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقه زلف — بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو ممن کتم العشق فمات

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن داغ از مرهم فراغست
نکو دیگر نخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
من ویرانه هجران خوش آن کس — که با چون تو گلی بر طرف باغست

بنال

بنال ای عندلیب هجر دیده — که باغ وصل عشرتگاه زاغست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست — گر بصورت غائبست اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست — پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جا نظر کردن خطاست — یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق — پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش را دانست ذوق عشق یار — بر جفاهای تو صابر و ز بلاها شاکرست
آنچه ها ز اسرار غیب الغیب دان کز شرح آن — هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را بافسون خون تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت — هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه — مباد از سر من دور سایه کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش — خوش آنکه سوی من افتد نگاه دمبدمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل — ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کجکلهان — شکست شوکت شاهان ز خیل حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم — هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست — وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود — از شوق دانه تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه‌کش جام لعل تست — گر شیخ پارساست و گر رند می‌پرست

زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت — خواهم نهاد در رهن می لعل هر چه هست

وارسته می‌پرست بیک جرعه می ز خود — بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم سربلند — یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه سر شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت — خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بسکه سوزیم جان هر دم بداغ هجران — من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی — جان باد دست مزدت تن باد پایمالت

دور از لب تو هر دم لب تشنه جان سپردم — هرگز نخوردم آبی از چشمه زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت — به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بکش هر دم زخمی بزن که کردم — هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پروانه سر کشیدم سر در ره سگانت — موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب سایبان — مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم — تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان من و من نیم دارم رمیده جانی — بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت گفتی مجوز یانم — یارب خدا ببخشد چیزی بدین زبانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو — کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد — خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که شسته ما را — لوح صبوری از دل رخسار خوی‌چکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو بید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن زود رفتنت — خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینه تاریک تنگ من — تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد — دردا که نیست یک سر مویم بر منت

آهسته ران که می‌زند آتش بجان من — هر شعله که می‌جهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا — تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

میبایدت ز رشته جان جامه بافتن — کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست — گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی طرب را — بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست

تا گل شکفت غنچه ز رخسار گشادست — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته — خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گوئی — پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بتی جام زرست آن — کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست

بهر قبضی آتش گل شاخ شکوفه — از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه — کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایه جودش — پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم بلکه سراپرده عشرت — شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامیکه شد از نو رقم شعر بهارش
از برگ گیاهی چمن مدح شعار است

ترا صباحت ترک و فصاحت عرب است — ملاحتی که میان عجم چنین عجب است
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن — که از اصول و صفات کمال منتخب است
مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله — ترا میان بتان این چه رفعت نسب است
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
تو آن زلال حیاتی که داده جان بشوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادب است

ز شوق لعل تو صد جام را خم جامی
زباده ساخت تهی هنوز در طلب است

مرا چو قبله نگردد بعید که رویت — ز عید که کنم آهنگ کعبهٔ کویت
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را — کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت
اگرچه نیست درین عید رسم نادیدن — نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بس است مرا حج که بگذرم سویت
ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله — که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری گشادی دست — دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

لاله بی رویتو داغ دلهاست — داغ تو لالهٔ باغ دلهاست
داغ خون اینهمه بر دامن ما — رشح خونابهٔ داغ دلهاست
طاق محراب خم ابرویت — سیه از دود چراغ دلهاست

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق — بوی آن عطر دماغ دلهاست
دل ما خاک درت گشته ز غم — دربدر گرد سراغ دلهاست
واعظا لاف بلاغت چه زنی — وعظ تو لابه و لاغ دلهاست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دلهاست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت — یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند — جان که آویزهٔ بند کرمش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق — آنچه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون جگر غم اندود برو گو که خوشم — که ببازار غم آن قلب اندود برفت
بود خشنود دلش آنکه ز غم او جان بدهم — شکر لله که ازین غمزده خشنود برفت
خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب — زد بویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت — گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت
غبار آلوده می آئی و چرخ این آرزو دارد — کز آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده — که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد خم در خم که ایشان افکنی بینم — همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردد شب — چو روز روشنت از شعلهٔ آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست در روزنت ره اکنون — که روزی سایه وار از پا در افکن زیر دیوارت

چو مرغان خوانی دیده خوش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست — قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
روی نیکو از من ار هر روز پوشیدی ولی — چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست
دمبدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را — کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست — ما توانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی — جان من آن کآزار جان جستن بهانه خوی تست
دل بصد شاخ است در بستان چو من صنوبر را — گوییا دل داده سرو قد دلجوی تست
یک زمان پهلوی من یک لحظه پهلوی رقیب — راحت رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو
تو گل نورسته و او بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو مهوش افتادست — خال مشکین بروی خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندی بر آتش افتادست
چهرهٔ زرد را ز شرم اشک — ورقی بس منقش افتادست
مشو ای پندگو مشوش ما — حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید
بندهٔ جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت — و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست — دستش مباد آنکه از آن چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیرپر — کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زر فشان — خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع از زبان — از بهر آن زبان وی گر از زبانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سوار بس — بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق توام زبون گرفتست — دل قاعدهٔ جنون گرفتست
گل را ز بنفشه نیست تحسین — کز خط رخت کنون گرفتست
از شحنهٔ روزگار مالا — لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم — دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را — در جان قد تو سکون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت — آتش همه درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر وشی فزون گرفتست

ما امید از دوست ببریدیم رفت — هجر را بر وصل بگزیدیم رفت
داغ بی یاری و درد بیدلی — آنهمه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گه به پهلو گه بسر — گرد کوی دوست گردیدیم رفت
چون ندیدیم آبروی خویش را — روی خود بر خاک مالیدیم رفت
پای بوس دوست بر نامد ز دوست — پاسبان را پای بوسیدیم رفت
دولت دیدار چون روزی نشد — آن در و دیوار را دیدیم رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست — نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کآتش دلم — از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت — آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

[illegible]

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می
صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد
بر سائلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت ز رفتن تن جان بیدلان
بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
ریک حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جائی تو در او خانه نگیرم
در بادیه کس را نبود جای اقامت
از آتش دل سر بفلک برده علمهاست
بر خاک شهید غمت اینست علامت
ذوقی رسد از نامهٔ او روز فراقم
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
نجسته دهد پیر مغان باده برندان
با معتقدان میکند اظهار کرامت
کو وقت نمازی گذری سوی مؤذن
قد قامت او پست شود زان قد و قامت

هر نقش که جامی زبود ای خط ملامت
شست آنهمه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در طرهٔ پرپیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند فی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش صفت وحدت خویست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

دل رخت را ز روشنی مه گفت
سخنی روشنی موجه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت
عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی
سخن سدره گفت کوته گفت
گوشهٔ ابروی تراشت عید
هر که دید الهلال والله گفت
وعدهٔ یک بوسه بود و ده دشنام
لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر
سخن کعبه کرد نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستان است
که ز سر تا بقدم شعبده و دستان است
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است
خانه از سرو قدش طعنه زن بستان است
آلبش چاشنی در قدح باده فکند
رفته بر چرخ برین نعرهٔ مستان است
عیش را داد بده کام دل ازین بستان
که ز هر گوشه صلای بده و بستان است
نگسلم طفل وشش از دایهٔ لطفش هرچند
که سیه کرده رخت سیهم پستان است
خضر سرچشمهٔ او مطلبی خیز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که رهبر آب است

جامی ز خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستان است

لطافتی که رخت راست از جعد خم بخم است
هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود
نهاده روی بکون در ولایت عدم است
ز صحبت تو ملولی عظیم و ما مشتاق
مرا ستم که جدایم ز تو ترا چه غم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است

[illegible]

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

لب گشودی تا سخن گوئی در سیراب ریخت
باد گلبو باده گلگون نسیما از رشک تو
گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت
نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
در تمنای کت دل سخت از سپهر موقت
وقت من از چاشنی شربت در دست خویش

طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت
بوی گل بر باد رفت از رنگ او در آب ریخت
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
سیم با پولاد در یک قالب این جلاب ریخت
وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
یک ورق ز اوراق حسنت خواند بلبل در چمن
خالهایت در خم ابرو چو شبگون مهتاب
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
پسته بادام سوی لب سبر کان چشم مست
خفته بودم بر خس خار ره در تو زاری کنان

بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت
گر کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت
قطره‌های خون بهم کز کشته بر قصاب ریخت
نقل بزم امشب ز لبهای دلو الالباب ریخت
باد صبحم خار ره در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب ریخت

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست
گر زانکه بگیرد دولت از عجبی نیست
نبود دهی در رهت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلف سبب جذبه عشق است
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق

سوی تو کششی خاطر ما بی سببی نیست
کامسال درین باغ نوای طربی نیست
کاین دولت بیدار شبی هست شبی نیست
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ کوی
در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
چشمت بغمزه لب بشکر خنده میکند
زان تیغ غمزه میبرم از جان دل امید
کردم نماز در خم محراب ابرویت
زان خارها که بر دل من گشتی از جفا

ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
شرح بطون ذات و ظهور تعینات
تفسیر آیت خلق الموت و الحیات
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
قرت بنور وجهک عینای فی الصلاة
خواهد گل و فات دمیدن پس از وفات

در دام طره‌های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ربات

ابر نیسان سایبان بر طارم گردون زده است
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب پر
بر حریر یلکوی آب حیرانم که باد
گرچه عکس سبزه بر جوز نگ بر آینه است
بهر تاب خور فکندام و زبر سرهای شاخ

لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زده است
یاد دم قتل محبان دامن اندر خون زده است
آتش داغ شهیدانش علم بیرون زده است
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زده است
صد هزاران نقش را بیدست افسون زده است
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زده است
شب شکوفه چادری کز قرص صابون زده است

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ دل
کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زد است

گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد از طعنی زد است از طبع ناموزون زد است

گفتمش ای سنگدل عهد تو سستی از چه است
گفت تا کی گویم در روی چندین سخت سخت

گفتمش در عاشقی ما رند و بیباکیم و مست
گفت در عاشق‌کشی ما تیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه میپاشم ز اشک
گفت زین تخم و زمین جز دانهٔ حسرت نرست

گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آنکو دوست کام خویش جست

گفتمش گلها بباغ این سرخ روئی از کجاست
گفت کز خون دل غنچه ز شکم چهره شست

گفتمش سررشته خواهم بکف سویت کشان
گفت این سررشته کاهل دلی در دست جست

گفتمش سنگ جفایت جام خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراهست
بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاهست

مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد
راست است اینکه ز دلها سوی دلها راهست

واقعه‌ایست ز من غمزده نرگس جانان
شاهد حال من این واقعهٔ ناگاهست

دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم
دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواهست

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که فراق تو قوی جانکاهست

جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا
چارهٔ کار رضینا بقضاء الله است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر
تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

خاتمم چو کان سر کویت در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

پیش خیل لیلی مخوان مجنون حیران را بحی
زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نسازم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر منهد ز بالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که گفت
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت لطف چو بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمی‌خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است
در پای سرو دست سبوئی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان میرمد دلم
تا خو بجنگ عربده خوئی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست
بر بوی زلف غالیه بوئی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در میان باغ
جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

جان را خجسته باد بشهر عدم سفر
کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است

چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق
راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست / یا رب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو شبی گفت یک دو روز / اکنون که کرد وعده ولی یکدو دم نشست

گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم / آن بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست

گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک / آنکه که مرغ روح ببام حرم نشست

شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ / در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست

میل سرشک من نرود ز آستان تو / چون سائلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

هست بر مائدهٔ حسن بسی نعمت ناز / قوت عاشق ز میان همه رنج و المست

می زیم شاد دمی با تو دمی با یادت / حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف / کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار چه کم / سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب / بار عشقت کز و قامت افلاک خمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم ست

پیش از آنکه دهم جان من بیدل ز غمت / قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم / چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بران رخش که در جلوه‌گه حشمت ناز / پادشاهی تو و خوبان همه خیل حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست / باور از زهرهٔ احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من یافته‌ام / لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا / دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده‌ایست / بر طرف آفتاب کله کج نهاده‌ایست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او / بالای قصر آمده آن حور زاده‌ایست

گویند دل برای چه دادی بمهر او / آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هرجا گهی پیاده کند گشت و گه سوار / آنجا گل سواره و سرو پیاده‌ایست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی ذوق جام باده و مشتاق ساده‌ایست

نادیده‌اند جام لبش اهل صومعه / آنکو گرو خرقهٔ خود در می باده‌ایست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست / بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم به نسخ خط مهوشان کشم امروز / بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست

دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست / بجستجوی تو چون من کسی تهی دو نیست

چه شد که مه زده خرمن ز روی گندم گون / نما که خرمن او در حساب یک جو نیست

چو روی او نتوان با حجاب هستی دید / دلا ببین دهنش وز وجود خود گو نیست

نه نکتهای حسن جامی این کمال بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت / نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه‌ایست / خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت

بر بوی شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل از آرزوی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسی که سر نه درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است
همتم سنگ برین ساغر مینا زده است

نقد عرفان مقلد مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که بر دیده بینا زده است

برفشان جیب که خار قدم تجرید است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
بس مصلی که ره نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی پی برد است
کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه ننگ است بسی خانه صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهره من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد چنان پایه آه من از آن ماه بلند
که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بسته نه دانم که مرا
میکشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فرو
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک درش خاصیت آب حیات
بسکه هر نوش لبی بوسه بر آن جا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

بیاکه

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد و پگاه
گشاد پیرهن از بهر آفتاب انداخت

توان برابر خروشنده طعنه زد بجنون
ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا یا ز نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لؤلؤی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب سبب التجا روا
خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر میفروش که رو در در تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گر دل از عشق توام چاک شود باکی نیست
نیست یکدل که ز عشق تو در او چاکی نیست

گله از من که درین باغ گلی نشگفته است
که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام گشت ولی خوش ترا
بی سری به ز من حلقه فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار بر آن پا ننهی
خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر کی خانه نه بینم که در او
سر فرا نوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بسته فتراک تواند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
تا منع وارد است نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

زانجا که باده فرو ریخت از لبت
هر دم رود میان صراحی و جام بحث

از لعل تست اینهمه غوغای بابلی
از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش کو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بگشت کار جهان رخ مباز که آخر کار
ز رشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت دیوان پادشاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته چند جا فیسنج

گریز یکدو سه روزی ز حبس صحبت
که هست چاره کارت برون ازین ششپنج

شکنج طره خوبان مگیر و عشوه مخر
که آن شکنجه و بند است مرد را شکنج

بسی نماند که آید خزان عمر و زکر
که لاله بس بخندد از دلال غنچه ترنج

ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد نیمی راست نیمی کج
بر آن رخسار عارض باد نیمی راست نیمی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باد
شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج

چو آن دیده از [illegible]
[illegible]
علیه السلام [illegible]
[illegible]

خیال

خیال قامت و محراب ابرویت همی بندد
که میخواند امام اوراد نیمی راست نیمی کج

دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج

رقیب کج نهادت باد خرم آتشی کار
بعاشق مژده بیداد نیمی راست نیمی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم بر عادت زهاد نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو
ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

نیست شب وصل تو مه را رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
از ده ویران چه ستانی خراج

درد مرا داد طبیبی که گفت
داغ جدائی نپذیرد علاج

رنجه شدی زاه و فغانم کدام
سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک در دوست بجای توام
داد فراغ از هوس تخت و تاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث
خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می نگین ز درون زجاج

ایها الساقی ادر کاس الصبوح
هات مفتاحا لابواب الفتوح

پرتو جام است یا عکس مدام
ام بریق البرق ام بدر یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی
من ز توبه توبه دارم نصوح

گریه ما بین همه عمر دراز
چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که نیست
کمترین کاری درین منزل ز روح

[illegible]
جان

ای زلعل تو زنده جان مسیح / کرده چشمت هزار خون صحیح

بینم از خط سبز و خال سیاه / بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوش ست آری / کل شیء من الملیح ملیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست / دام کرده ز دانه تسبیح

کار نیک از رقیب چون آید / کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر تو داد رسول / خوش حدیث است گرچه نیست صحیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح / باده چون نقل مباح است نه چون نقل صحیح

تحفهٔ لائق جانان بکف آرای زاهد / ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح

شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن / منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری / باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح

آن دهان یکسر مویست ز لطف تو ولیک / یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیح است دلم کشتهٔ اوست / خاصه آن چشم خوش و آن لب جان بخش ملیح

دارد صبح ز صوفی طلب ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح / مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمون آنکه هر که نه می را حلال داشت / خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر وصف نعال نباشد ببزم عشق / از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود / ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خالی

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم / ای هم صبوح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ / نیست از شطره آهو دوش بی فرسنگ کاخ

بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه / گوش جان داد ولم بر روزن کاخ صماخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر / سخت دشوار است با شیشه ره سنگلاخ

هرچه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ / بهر میوه میخورد از دست مستی سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی باد دل / میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل / بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ / در کام جان بی می لعلت شراب تلخ

زان دم که دهر زهر فراق توام چشاند / شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر / ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی / گر دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسهٔ شیرینی از لبت / نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ

رویت گلست و گریهٔ تلخم از او گلاب / هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند / قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش / بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی نبود　　دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که رستم ز غمش　　زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد گل خورده مگیر　　که درین باغ چو ما پرورش خس کردند
جامی از دامن آن گرم روان دست مدار　　که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

شکسته دل ز هجر که از دیده خون رود　　از شیشه تا درست بود باده چون رود
هر گه ز زلف سلسله بر طرف مه نهی　　بس عقل ذوفنون که بتقیید جنون رود
آن گرم رو بعشق بنز که کمال شوق　　پروانه وش بآتش سوزان درون رود
ماند بسنگ در اثر آه کوهکن　　گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان به نشسته بامید جوی شیر　　عارف بحیث جوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت　　آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد　　بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس از مرگم ای هما بیرون ز زاغ افکن استخوانم را　　دران صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رو گاهم　　چو خواهد آفتاب عمر را روز زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش چون دید سرشکستن　　بسی سائل همیشه مایل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او　　که باغ سینه و بستان جانرا چون نهال آمد
ز خشمت شاید ار پاشین نیاید بر زمین توسن　　که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی　　ازانرو عاشقان تنگدل الحب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود　　شد مرا از شوق لعلش گریه چندان که بود

ای رفیق کوی بد از من سر و سامان مجوی　　خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار　　چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من زآتش دل کباب ساختیم　　یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل　　ظلمت این کفر باز از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب　　گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش　　عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود　　با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران　　تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود
در کمان ابرویت چندین نهان هر سو نظر　　بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل شکند　　گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها　　ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما　　از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی　　ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آمد　　زهی دولت نه هر صد بار اگر یکبار پیش آمد
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بدستی آن　　که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آمد
بوصف حال خود صد داستان بنگاشته ام　　همه از بیم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آمد
چنان بیخود شوم هر گه نهم سر بر در کویش　　که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آمد
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میترسم　　ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آمد
دران کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان ترسم　　که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آمد

طریق عشق جانان جامی اول سهل می‌دانستم
چه دانستم که آخر اینهمه دشوارش آید

دی چو دید آنمه مرا از راه گردیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی گشت واز من میان
بیدلی میگفت دی آن ماه را خانه کجاست
من نیاسودم ز ناله دوش ازان بدخو بخفت
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی

وانکه ازان گه بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه بود
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
هم نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
زائر کعبه را مقیم درت
زاهد از ورد خویش مینازد
مست عشق تو درد و دارو را

تشنه ز آب حیات میگوید
عجلوا بالصلوة میگوید
خرد از مشکلات میگوید
کافر سومنات میگوید
صوفی از واردات میگوید
حیله و ترهات میگوید

جامی ز ترهات بسته دهان
سخن از طره‌هات میگوید

جز سر کویش مرا آواره را مسکن مباد
بر درش شبها سگان را با رخ من همچو ما زان
گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک

بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
وه چه روز است اینکه دارم سگ ...
هیچکه زین ره گذر گردی بدامن مباد

صبحدم

صد بلا گر پیش پیش آید بهر کامی مرا
گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن
دیگران شمع یقین روشن کرده ز مردم بود

هر گزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دید رخش
جامی بیچاره را آنروز جان در تن مباد

قدسیان کاین پردهای سبز گرد و اندرآن
آن فسون خوانان که در تنها فسون جان دمند
نو عروس حسن لیلی را بجلوه نگاه ناز
چیست دانی غنچهای ناشکفته در چمن
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما

مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته‌اند
پیش آن لعل فسون خوان لب از افسون بسته‌اند
گوشوارا از دانهای اشک مجنون بسته‌اند
بلبلان در شاخ گل لبهای پر خون بسته‌اند
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت بجز جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

ای کسانیکه در آن کوی گذاری دارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بینید
سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید
بعد مرگ از من محروم که یاد کنید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
باغ خلد ار شود م جای هنوزم باشد

همچنین در غم و اندوه مرا بگذارید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
یاد کاری بسگان وی او بسپارید
چه شود یک خس و خاشاک که بر داریید
شکر آنرا که بمحرومی از آن برخوردارید
هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت از غشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیده دل خون بارد

تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد   باما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه و سرخ چه سازی بخون ما   موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره   بر رشته امید من از چرخ تیز کرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست   کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع   افسرد از شنیدن این نکتهای سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است   کو نامه سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش مینازد   سزد گر زغایت حسمت بحال ما نپردازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز   نمی آید برون با من و چوگان نمی بازد
زجام نیستی بزدای اجل یک جرعه در کامم   که بیچارگان هجران را این شربت نمیسازد
ره و رفتار که هست لطف قد و بالای این   نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد
براهش خاک گم ای دیده بزن بر آتشم آبی   که ترسم توسنش از آتش من نعل بگدازد
عجب تندست خنگ او که گردش نمی یابد   دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

کیم من جامیا کو شهسوارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد   جان سوخت زغم وان بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری   این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را   چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

صد قصه پر غصه من ظلم رسیده   بردم بسر راه ولی شاه نیامد
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتم   کز خاک شهیدان غم تو آه نیامد
از حسن لطافت دل من خلعت وصفی   کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود   هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد   که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت   اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه به بوستان آیم   زگریه دیده من پر ز نوبهار شود
چنان بفکر رخش نازکست خاطر من   که یاد غمزه او چون کنم فکار شود
پی شکار چو آیی برون دود آهو   به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
مبادا آنکه ازین باده هوشیار شود

زخاکم چو خونین گیاهی بر آید   زهر شاخ و برگی نوائی بر آید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا   که دود از دل مبتلائی بر آید
ببوی تو از جام هم مست و بیخود   زهر سو که آواز پائی بر آید
نکو گوش کن کان صنم گرد کوی تو   چو شبها فغان گدائی بر آید
روم پیش چون اشک حال تو گویم   زکوی تو چون آشنائی بر آید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا   بود درد ما را دوائی بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربائی بر آید

خاطر خوبان بصید اهل دل مائل نماند
یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربائی یافت نیست
یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشقبازی اهل دل شمارد زاهد حق ناشناس
دانش آموزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره از همه مشکلتر آنکه
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست
کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
ز من مسکین که محکم گشت پیوند

بران لب خال را پس خط میفزای
بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلان را
که گیرد عالمی از حال او پند

بخند شکاری سرو بلندت
میان صد جا کمر بستی ز قند

ز بنده لاف عشقت کجا راست
گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف
ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد
دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویندت
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان سپردم در دم آخر
ز محرومی دیدار اینچنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون مرا دیدی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست کو هر خونریز دل افگاران
که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

[illegible]

بمقصود روی از مطلع امید ننماید
برغم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت
هنوز از شوق جان من بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر بستر راحت بخواب ناز کی جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

زهر سوئی سپاهی از پریرویان رسد اما
چه حاصل دادخواهان را چو سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق ماندست تیغش زود میخواهم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می آید

برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما
که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید

سموم هجر عالمسوز را بر لطف او بینم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چه صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چیست میلی صدای چنگ و عود
انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در فهم دکان ذوق سماع
ورنه عالم را گرفت این قیود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال
جان عاشق غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست
صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود میباخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

[illegible]

ای آرزوی جان من از گفت و گو مبند — بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل ره جستجو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را — چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
گرد عذار دائره عنبرین مکش — بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
جز نیستی نشان ندهد در میان کمر — بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی می تازه ای حریف — روی قدح مپوش دهان سبو مبند

بلبل بگفتگو غم دل میبرد ز سر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر با زو فریب چشم شوخت نخجین ماند — عجب گر هیچکس را در جهان دل بر دین ماند
نخستین تیر کاندازی فلک بر سینه ام زن — که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از زخم ای پاکدامن اشک خونین را — که رسم داغهای خون آن بر آستین ماند
ببین در کو چو باد صبح زاهد را اگر افتد — کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لب صف مور است پنداری — کز آنکه وقت رفتن پای شان در انگبین ماند
کهی گاهی سواره رو بخون دلم بره شیا — که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبلهٔ روی تو سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک مست چشم از خواب ناز برخیزد — هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
بخون غیر دریغست خنجرش آلوده — مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زار مرا او فتاده نگر — طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد — که از نخست بزهر غمش بیامیزد
چنانکه بخت بد با رنگ خصم من آمد — ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد

کهی که یار دهد کام بخت نگذارد — کهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد — باد وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمائل جان و دل سوزد مرا — هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند ناشسته ز بانم وه چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آباد آن شود در هر دلی کان سر گشته — وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخنجر میزنم کشته تیغ ستم — وه چه باشد گر زخون بیگناهی بگذرد
منکه از یک روز هجران نیستم رفته ز دست — وای بجان من اگر سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر دل
از طلب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد — خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی بد کیشی پیش — خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم تحفه جان پیش جوانان نکوئی — که نه قلم ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصل اند همه محتشمان — محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا — تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق — ای خوش آن نیش که آزردگی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخش بسوخت
تا ز سر داغ جفایت برخ خویش کشد

سپاه دوست کزین سو سواره میگذرد — ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن شاه و من بره مانم — خدای را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر ره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فگنید / کشان کشان بر پیش تا شکارگه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا / بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنند / مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

نکرد در دل آن جان بی اله جامی / دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این جلوه نا شاد بگشاید / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد بگشاید
چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین نهان داند / زکوی خود دری در روضهٔ فرهاد بگشاید
درآید هر گرامی زد یاری و غمخواری / در محنت سرای عاشقان خرم باد بگشاید
مخوان زین پس مدرس آیی از کوی خرابات / که شکلهای عشق از خدمت استاد بگشاید
گره شد در دلم زلفت چه کردم گر ز دستانت / چو دانم این گره از طرهٔ شمشاد بگشاید
اگر مقصود بی آزادی از سرو قدت باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید

مگو جامی بآن مه کز غم عشقم رهائی ده / خلاصی مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد / جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من سر کوی ترا شیدم ز بی سرگشتگی / گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی / بعد قتلم غرق خون گر جانب کوی خود کشد
عشقبازی خوی شد مسکین دلم را با بتان / اینهمه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیکن آهنی / تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی بر برآمد تشنهٔ لعلت ز می / همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه / بی نوائی در قفس از گفت و گوی خود کشد

[illegible]

میرسد باد صبا و ز یار یادم میدهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب باز / شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پردهٔ گل هر دم بر غم عندلیب / محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم ولی / باز از آن گریههای زار یادم میدهد
شعله زد آتش ز شکوه کاین رفیق سنگدل / چند از آن شوخ فرامشکار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن / چون کنم شرح وی این گفتار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید / بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی میدهد / زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین / گرد بخت بد مدد کان هم بسوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم زرد و پیدا / اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی / جان دیگر یافتم کان بر گلوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست / گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم / هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

دی دولتم مساعد و اقبال یار بود / کان آفتاب سایه بحالم فگنده بود
سرو قدش فلک بپسندید در برم / ورنه بباغ عمر همانم بسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من / کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش قدش لاف لطف زد / خندیده غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش محو در طلعش شاهی که خفته دوست / این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

[illegible]

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غم عشق عمر بگذراند — خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد — راز پنهان دل از پرده برون می افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن — پارهای جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعلهٔ آه من اینسان که ز گردون گذرد — عرش را و مبادم آتش بستون می افتد

بی تو کم شد اثرم در غم تو در عجبم — کز بر وقت من کم شده چون می افتد

بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق — هر چه می افتد از آن زلف نگون می افتد

جامی این فوج که سر رشتهٔ تدبیر گسست — آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان بکشد جز سوی آن سرو بلند — وه که خون شد جگرم زین دل او شوخ پسند

رنج بیفائده چندین بکشش ای حکیم — کی بود مرهم داغ تو مرا فائده مند

خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر — گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند — تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند

خط سبز تو که دودیست کز آتش رخسار — چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر — گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را — همتش گرچه براوج فلک انداخت کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود — وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم — کان سرو وش بچهرهٔ گریان من نبود

از جیب غنچه گلاب لطافت همی چکید — جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود

بکشاد دل ز لاله مرا زانکه بر رخش — داغ غمی نماند که بر جان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی سیمتن ز ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بجوی هر چه ماندی ز دوست باز — من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد — لاله‌ها بر دمد از خاک و ز آن خون بچکد

جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد — دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن — خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گویم چه عجب — که ز نوک مژه‌ام لؤلؤ مکنون بچکد

در درون تخم غم ار گرد اگر جا نکند — وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون — خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را — قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

چو ترک سرکشش من پای در رکاب کند — کرشمه بر سر جولان آفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم — نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز — هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل — ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند

خراب شیوهٔ آن تندخوی بدخشم — که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بباده بهر حریفان چو مجلس آرایم — نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد — کجا بدور لبش توبه از شراب کند

در ده که عشق یار بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن ترا فروخت در ازل — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق — معمور خاطری که بویرانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خان و مان گذشت — با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل آنگونه کز گل سبزه تر میدمد — کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی — بید را زان رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم — آری آن ریحان کزین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر — کز خیال آن شوخ خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم مزار کشته اش — کش ز یک جا می کنند صد جای دیگر میدمد

از فسونخوانی شد افزون سوز من آن دم که او — بر دل من می دمد گوئی در اخگر میدمد

زن شیوه جامی که جان بازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد — آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید — پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه مجنون و لیلی خواندی — چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

اینهمه مستی و بیهوشی نه حد باده بود — با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه ای — اینچنان گنجی بجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرو شد در تن — مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی جام بلا میباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند — تا سر ننهادند براحت ننشستند

هر چند که هرگز می و میخوار ندیدند — همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوشحال شهیدان فراق تو که باری — رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند

زینسان که ترا دوست گرفتند محبان — ترسم که ازین پس بخدائیت پرستند

از دام علایق بغم عشق توان جست — خوش وقت کسانیکه ازین دام بجستند

منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ — زینسان که فرود آمده در پایه پستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیمبرانش شکستند

پیش تو جان نمیتوانم کرد — وز تو خود را نمیتوانم کرد

میتوانم ز خویش قطع امید — وز تو قطعا نمیتوانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز — آشکارا نمیتوانم کرد

سرو خواندم قد ترا ز آن شرم — سر ببالا نمیتوانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم — گفتم اما نمیتوانم کرد

خود کرم کن ببوسه موعود — که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند — در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد — مقصد یکیست کعبه روان را اگر صدند

پیش من ای فقیه بد نیکوان مگوی / جان و دل من اند اگر نیک گر بد اند
کو داغ مهر راستی عهدشان مباش / این شیوه بس که لاله‌عذار و سهی قدند
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند / با پیرهن چو گل همه جان مجرد اند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان / شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبزخطان گو که اهل درد
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمیکنی یاد / این پیشه نو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش / پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندید و جان داد
با دولت بندگیت هستم / از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند / کاین لطف ندارد آدمیزاد
از شکر جانفزای شیرین / پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد / برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیرمت توانم کرد / مرادم از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آمد / حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چه غم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر / که آن شعله شوق زبانه باشد
گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت / که پیش تیر تو از من نشانه باشد
بپوش عارض و خال از دل رمیده من / که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت / نه آن سگی که بهر آستانه باشد

لبم از شعله دل آبله پر خون زد / بهر پابوس تو جا خیمه ز تن بیرون زد
هر حبابی که ز خونابه چشمم برخاست / دل ز بزم غمت از آن جام می گلگون زد
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال / قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
چون رقم نقش خط سبز تو از خامه صنع / کاین رقم بر ورق ماه قلم بیچون زد
سرها باد کم از خاک بزیر قدمی / که براه تو ز پا یکدو قدم افزون زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو / که نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی آنست که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از ما پیامش برد / نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست / که بیخود شوم هر که نامش برد
بود سرمه دیده آن خاک را / که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او / خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
چو آید کند جلوه از طرف بام / فلک رشک از طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا / هوای قد خوش خرامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جانش از دل دیوانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم بجای خود / شهباز قدس ساکن ویرانه کی شود
شد سوی کشت آنکه وز من ساکن حریمش / در اشتیاق تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش / بی های و هوی نعره مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

دل را خیال می‌کشد جز بجمال او
او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمائل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان خوبان نگاهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا
بردر و دیوار خود نگذاشت سالم روی زرد
دل که میزد لاف صبر از ما روش سالها
هر که با روی چو زر گشت از کدامان ورش
وز تکبر گوشه چشمی دادخواهی هم نکرد
هر گز آن مه خوکند بر خاک راهی هم نکرد
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
آه از من عتبار بر کاهی هم نکرد
کی تواند صبر از دو سالی که آهی هم نکرد
مائل مالی نشد سودا جاهی هم نکرد

من ندانم از چه شد جامی چنین آزرده
گرچه از روی ادب جانی نگاهی هم نکرد

چو نرگس بسته از راه آن سیه نازنین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا
کهی گاه چنین خندان و خوش خلقی شود گشته
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که ...
بلا گویند می آید ز بالا راست ...
مرا تیر بلا بر سینه اندوه گین آید
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
چه می آید رقیب رو سیه یارب همین آید
بلای جان من این است کز بالای زین آید

زبی خوابی شبها چنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن مه روز را خواب بسر آید

ترا هر گز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
عجب دارم که نه راشعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چنان مستم نی از ... آن ترک جفا پیشه
سرم دور از درت بار یست بر گردن اگر
بلب نه جام پیش دره که عیشم میشود تیره
که هر گز پرتوی زان مه درین روزن نمی افتد
که صد ره میکشم افغان بحال من نمی افتد
نباید در میان این بام از گردن نمی افتد
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی افتد

با هو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مرد افکن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن مه بخشت برون آید
ز بس خون غباران بخت آن ترک جفا پیشه
مرا ای چرخ چون دل مبادا آن چند پیکان نیش
چنان کوهی که در دل داشت فرهاد از غم شیرین
شدم چون لاله رنگین جا به ای شوخ گل از رنگ
جائی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا
دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
غباری گر سر آن کوی خیزد بوی خون آید
که شد آب از تب تاب دو ... آن برون آید
صدائی زان تا اکنون هنوز از بیستون آید
ز بس کز حسرت لبهای تو اشکم لاله گون آید
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون بعزم عیش بنشستی بگو تا که
طفیل دیگران یکجا به جامی هم درون آید

سیل خونم ابروی تو ام ... دو تا کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
با دیده غمدیده من اشک دمادم
دوران نگل و لای می خشت سر خم
جانی ز لبت داشتم وام بگردن
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مائل
جامی که شد از سنگ ستم بر تو شناگو
در شهر چو ماه نو ام انگشت نما کرد
تو آن تن رنجور من از موی جدا کرد
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
بس خانه عشرت که درین کهنه بنا کرد
از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
گل اطلس فیروزه ز رشک قبا کرد
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بر بهر زمین کز چیره شهک لاله گون آید
دمد زانجا گل حسرت ورز آن گل بوی جان آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن
کسی را کنچنان بی دو ماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خدارا ای فسون خوان دم مده در سر که بیم او
نه زانسان دیده خوابم کز تو گفتن بفسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه مردم گر نه دردم ز غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه شکافم
که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آواره گی جوید
که بخت خوابناک او را بدینها افسون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری آن هم چو سگ
گر سگش را میل سوی استخوان من شود

اینچنین چون لاله گستاخ کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که از گریه عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و زسر تا پا بسوز
تا شد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین بگفتم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپا بوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس
بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

محنت

محنت هجر دهد چاشنی شربت عشق
در دمندان فراقت به همان ساخته اند

تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند
کعبه وصل ترا بی نام و نشان ساخته اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد عارض تو
بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

زباغ وصل چسان بر خورم که گر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

زشوق لعل لبت خواست دل که گرم
تبی که از تن مجروح از انگبین خیزد

ببزم گل چو سرایند نظم جامی را
زبلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عید است و چون گل هر کسی خندان ز روی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو
عید من آن گل ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود

بی روی آن سرو روان هر گلی آتش بجان
کاش هم نمودی باغبان جانب گلزار خود

چون گل درم پیرهن یاد ز رخسار گلرخ من
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه گوید غصه ای هم با دل افکار خود

گر از پی آهسته بوی بطرف گلستان آمدم
زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آمد

[illegible] شکوهی … [illegible]
[illegible]
[illegible]
زلیخا [illegible]
[illegible]

بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن — که بر روی سمن سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش آید — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روز تنها — کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود — که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل ز تن نسرین خطت سنبل — مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی آید که در سلک سگان آمد

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند — باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست — گمگشتگان قافله را ندا کند
با نسخهٔ طبیب چکار آن مریض را — کز خون جگر شربت و از غم غذا کند
آن را رسد ز پیر مغان خلعت قبول — کز رد شیخ شهر طراز ردا کند
صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان — میخانه به نیت رندان بنا کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم نخورد — تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی
باری جفای آنکه کشیدن گرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان یکسلد از تن که مگر همره باد — که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که قدم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نبینم رخش از پیش روان تر گذرد
در چمن چون به هوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینان نفسی پیش نظر حایل شو — طاقتم نیست کز آن سیم زبر ابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند — راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه یار الحذر انگیز پی غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید — باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بی کشش دوست بجائی نرسند — سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند
من کج و قبله چو با خاک برندم زنهار — هر کجا منزل او روی من آنسوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت — خوش نویسان بمثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند — از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون جامهٔ ما پردهٔ تقوی بدریدند — چون توبهٔ ما جامهٔ تقوی بگسستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است — ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر که ره زلف گشادی — تا روی تو بینند دگر بت نپرستند
مستان عجب گر به زمین جرعه فشانند — خون دل ما جرعهٔ چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی — بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نبستند

جان بخشد از لب کشته را لیکن بخون فرمان دهد — خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس از قتلم کجا ریزد در میدان او — باشد سمند سرکشش ارزی که جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد — آنگه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

زلیخا [illegible]
[illegible]
[illegible]
۱۲

[illegible]

گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل
کاوش چو جان در بر کشد گه بوسه پیکان دهد

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو
آن به که عاشق خویش را خوبان به غم هجران دهد

گردی شد از راهش زبان در چشم جامی این بیان
آرد بدامنها گهر از دیده گریان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان شمرده بستاند
بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب می داند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه گویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست تهی
جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهرزه درد سر خویش داد رنج طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه از آتش غمها دل غمناک رود
گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن
تا زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ فتاده ست سر سرکشی
پردلی کو که درین راه خطرناک رود

سر فشانند ز جان گردن تسلیم نهند
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

هیچ را با زمین فرش نسازم مخرام
حیف باشد چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
که نه با عهد درست و کفن چاک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کاین نه حرفیست که بر صفحه ادراک رود

شب

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همانا دم سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که به پیمانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد غم
در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زین سان که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید

مژه خواهد که کند قصه هجران تقریر
کاین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آن کس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آمد
بهم آهی و صد کاروان جان برون آمد

ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش
که بیچارگان حمی کنند پنهان برون آید

مبند آن ماه محمل که می گریند صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون جگر کز آن برون آمد

ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن
خوش است از صحبت خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

ندانم جز فغان جامی به پیش چرخ بس گویند
برای آن که گویی همین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی به دل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه کز آن لب خندان فرو خورد

سازی عرق [illegible] از آن چهره پاک حیف
زان شیشه حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

[illegible]

باشد عقیق لعل تو را سنگ بر دهن
زان خون که از انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را از آن مدفن بخون گل کنید
خانه سازید و جام را در آن منزل کنید

چون بریزد خون من از بس دیت گر بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تا بنگرد
پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر
چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند در درس است جامی زگفتگوی عقل
ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید
دودیست کز و بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن شد از بس که طپیده دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار که بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رهگذر دیده ببندم
زان روز نه کز غیر خیال تو در آید

بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است
کاری که ز دست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می‌کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می‌کشد

دل کو دو اسپه از غم جانان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می‌کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقه موی تو می‌کشد

بس پیر خرقه‌پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد و بسوی تو می‌کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو می‌کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کاینها همه ز تندی خوی تو می‌کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می‌کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن از دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

گذشت تا وکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذت آتش از جان دردناک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجب ترا نگه گناهم هنوز پاک نشد

برات حسن جزا کی شود قبیلی را
که حرف مهر تو اش نقش لوح خاطر نشد

خور ای پاک دلی شو که هست ذوق شهی
که آب این نشد تا خوراک تاک نشد

زرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا بسمک ناله تا سماک نشد

تا سمک

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

درده شراب ناب که جان و دل حسود
در بزم غم بر آتش هجران کباب شد

آزاده خوش آنکه بکف نیست غیر او
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جمال تو گفته‌ایم
منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عارضی ناپدید گشت
وقت طلوع کوکبه آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساند ز مدحتت
کز خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد ‌ ‌ ای عاقلان کجا ره که دیوانه مست شد

نتوان به کنج صبر نشستن چنین که یار ‌ ‌ برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی‌رسد ‌ ‌ مسکین مگر بدام گلی پای‌بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه ‌ ‌ من بت‌پرست گشتم و او خودپرست شد

بگذر دلا بفکر دهانش ز بود خویش ‌ ‌ چون نیستی است عاقبت هر که هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند ‌ ‌ این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی ز غیرت طاقت کجا پی‌ات بیند ‌ ‌ کجا که آب دگر پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل ‌ ‌ نمیخواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند

نه بیند سر حسنت را کسی پنهان من چشم ‌ ‌ گر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه ‌ ‌ ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد ‌ ‌ که خود در گشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر ‌ ‌ اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره‌اش کز دور سوی روزنت بیند

شمع چون دل ز تاب تب بسوزد ‌ ‌ ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم ‌ ‌ که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت هست آتشین لعلی که هر گه ‌ ‌ خیال او به بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن ترسم که باشد ‌ ‌ چراغ از بهر آن هر شب بسوزد

بر خاکسترم ز آهش ای دوست ‌ ‌ مبادا چون ز آن سوزم که بسوزد

رقیب خام هست از پختگی دور ‌ ‌ ز یاربهای ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد ‌ ‌ سبزهٔ تر بر کنار نسترن می‌پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط تازه‌اش ‌ ‌ زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد

مایه‌بخش اشک غماز آمد از خوناب دل ‌ ‌ دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی ‌ ‌ عشق تو آن را به آب چشم من می‌پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون ‌ ‌ گردش گردون بخون کوهکن می

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی ولیک ‌ ‌ وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
می‌گدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

آهوی چشم تو دل شیران و دین برد ‌ ‌ آهو که دیده کو دل شیران چنین برد

گردون ز تاب مهر تو رخشنده اختری ‌ ‌ هر پاره دل که آه به چرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت ‌ ‌ پیش لبت که نام می انگبین برد

ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد مست ‌ ‌ کاین قصه را بزاهد خلوت‌نشین برد

تا هم پس از وجود رهد سوی او صبا ‌ ‌ ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند تیر آه من ‌ ‌ گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مهر دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود ‌ ‌ شب همه شب مونس جانم خیال او ربود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت نگون ‌ ‌ اینقدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند　　الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود
لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت　　در برابر چشم من از گریه گوهربار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت　　گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او　　ای خوش آن روزی که چشم من بآن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای هیچ چون جامی نخواب
دید شب آنچه غمی بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد　　جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن رخم ز رشک　　خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چو چنگ چنان کز برون پوست　　بر تن رگی که هست همی توان شمرد
عاشق نهان جان بکف آمد به پیش تو　　درویش تحفه‌ای که تواند به پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من　　دور از لب تو جام می لاله‌گون سپرد
که جام همچو می ز دل گرم من گداخت　　که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

فردا که دوست کشته خود را ندا کند　　خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند
شد روی دوست قبله ما گو امام شهر　　تا در نماز خویش بما اقتدا کند
پس پیر سالخورده که چون طفل خردسال　　در مکتب تو لوح محبت هجا کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش　　گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست　　بی او بگو که دیده جان را جلا کند
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست　　هم خود دوا دهد و هم خود بلا کند
جامی بمیر در غم یاری که بهر او　　گر صد هزار بار بمیری کرا کند

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد　　هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد　　بود خیال دوئی از میانه برخیزد
ز تف غم دل من بس که میرود بالا　　گیاه محنتم از بام خانه برخیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف　　خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
چو تیر جور نهد بر کمان ز بیدادش　　هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشسته شعله آه　　ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گرد وجود جامی خاک
بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دوستان ما زهم عجب کاری فتاد　　دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رسید از تن بگوشش آرمید　　از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت　　هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب　　دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره‌اش　　ساده در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم ز رخش دیدم بخواب　　خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند　　طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل　　زان لب نوشین کنایت میکند
دور از آن لب جان که نالان است　　بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر مانده جدا　　از جدائیها شکایت میکند
از رقیبان میکند پهلوتهی　　جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جانبخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند
پسته پسته کشته در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب جان و گل
ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینم نمیماند بتو
شکل تو گوئی نه از ارکان عالم ریختند

نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند

بی لب لعل تو مستان شراب ناب را
از قدح خوردند و از مژگان بهم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه بر روید گیاه خرمی
چون در او ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش کمر بر کین بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بزم ندیدم همه نظاره را
کشته آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل را سوخت
ز آتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود

رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ با هر یک خطی پیوند یافت
شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

گرکوه

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود والله از این بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنست
کافزرده دلی در ته دیوار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ
چون ناله مرغی که شب تار بنالد

بی روی تو نالد دل از این سینه صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
کز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش ز باد
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد برد
بحمد الله که تنها با رهی کرد

دل من زان دهان بود در عدم داشت
چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می
ولی پر داشت از غم سر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید — کج نگویم که راست میگوید
هرکرا دیده شد غبار درت — دیده را توتیاست میگوید
درد خود دی بتو هر آنکه گفتم — درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود میگفتم — لب من جانفزاست میگوید
تیر من گفت در دلت جیست — آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم — قتل تو عار ماست میگوید
هست هر مو ز زلف او عمری — جامی این عمرهاست میگوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند — شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان — مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش از سیب تا رو پود پیراهن فکار — کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم شد نهان — گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای — نیکوان را تن چرا از سیم و دل آهن کند
گر برد بوئی ز ذوق خاکسار انت ملک — ز آسمان آید فرود و خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری — گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین بگشا پیش صبا — عمر صد دل شده مپسند که برباد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال — شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین بود از سنگ ولی محکم تر — که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک باد اسر من در ره آن سرو روان — که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم — چغد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون پدید از تن که جان آه دل آهسته شد — چنگ افتاد از نوا چون تار او گسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت — ابروی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران اشک — عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فکار از رشک حاسد را دل و جان گرچه دو — زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد
گه گهی دل جانب محراب ها میداشت میل — تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد
تا ز جعد مشک بویش و رخ بستی نقاب — بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید — حیفم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچ کس سر دهانت بحقیقت نشناخت — هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا — شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز — حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی — بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان با دگر — کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید
گفته جامی از آن هیچو شکر شیرین تست — کز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند — پیش جانان قصهٔ فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم — بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر شوق و با آواز بلند — ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکشد خاطر من جز تو بهر جا که کسان — سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا می‌کشم از تیشهٔ صبر — منم امروز اگر کوهکنی میگویند
یا تو نازک‌بدن آنها که ز گل یاد کنند — پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد از شمع هنوزت روشن — گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند — دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولیک — بهر رباب دل از وی قصه‌های خوش بماند
مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار — پس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری و زین بخت درم — آنچه بایستی مرا در دل در آن کش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ — لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان — ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند

داشت جامی در دو گیتی هم تقوی و صبر و هوش — دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

جرمی که رفته است بجرمم فنا کشد — بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
هر شب به بزم عیش نهم رو براه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — زانرو که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود همعیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو نانی کفایت است — آزار بار منت دونان چرا کشد

شوق

ماه نو

ماه نو بر شکل جام آید نما ز شام عید — یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید
گر دو یکبار دگر عید از مه نو جام دور — می‌پرستان سحر خوش شدند از شب زده بر جام عید
خوان کم‌خواران ماه روزه را بر داشتند — باد باقی مجلس رندان دُرد آشام عید
تشنه بودم خشک همچون ناودان ز ایام صوم — ساخت ساقی آنکه از رشحهٔ انعام عید
عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض — زاهد مغرور محروم از فیض جام عید
میرساندی که ماه روزه صامت گشته بود — از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی ز بزم عید و جم می که هست — طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید — می ده بفر دولت سلطان ابو سعید
فلکی که روزه بر در عیش نشاط زد — شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد — نه شادمان ز وعده و نه خائف از وعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو — دارد ز هر جدید دلم لذت جدید
شد بر مزید دولت ما از دعا شام — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
عهد بعید شد که ز می توبه کرده‌ام — نبود بعید نقض چنین عهد با بعید

جامی شکرلبان سمرقند را شدی — از جان مرید سرک الله ما ترید

تا کی از شوخ مرا بیند نادیده کند — بشنود نالهٔ زار من نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی — در رفیقان نگرد خندهٔ دزدیده کند
در زمینی که شود دیده نشان قدمش — هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من خارم کله زان کله شانه زده — هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم بر مگذر زانکه مباد — کز خراش دل من پای خراشیده کند

پرده زاهد سالوس بر انداخته باد … با بتان چند نظربازی پوشیده کنند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد … به زانکه بدخوئی بی رحم چنین افتد

جائی که بود تابان خورشید تکین چون لاله … حیف است گران بالا سایه بزمین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو … صد دل شود آتش در خرمن دین افتد

عشق تو بمهر و کین هر چند که زد قرعه … مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت … در وی ز خطای ما پیشانی که چین افتد

هر لحظه ز نم آهی باشد که از این ناوک … سیاره ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افکار و دردمند … زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند

ای نا چشیده چاشنی درد بیدلان … از حال ما بترس و براحوال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما پند پیش از این … اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق بر کشید … هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستیم بجا گیسوی وش رشته امید … بر کاخ عرش میفکند همتم کمند

بس نازکست خاطر رندان دردنوش … ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش بست بآن شاه نقشبند

آن کیست کش همه شهر دیوانه اویند … مفتون شده نرگس مستانه اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد … مرغان اولی اجنحه پروانه اویند

زاندم که

زاندم که به پیمان لبش چاشنی ریخت … جانها مگسان لب پیمانه اویند

هر کس که زعشقش زده دم از زمره خوبان … جاروب کشان در ره کاشانه اویند

چشمان منش خانه و من مرده زحیرت … کاین مردمکان بهر چه همخانه اویند

زلف ار بکفم می ننهد کاش ببخشد … موی دو سه بگسسته که در شانه اویند

افسانه جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند … که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محراب نعل سم رخش تو براه … هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه که آه … کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند … جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت … صبر بر زحمت هر تار که پودی نکند

چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود … آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناختن سودی نکند

تیر تو فتاد در جان من افگار کرد … بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله شکفتن بخواست … سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد

ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد … نعره بسیار زد گریه بسیار کرد

مهر که دیوار را در پرتو رویش گرفت … روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش … داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان … بودم از این پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت … مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد
وز دم نی آتش صهبا لالان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد
جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوهکن کو تیشه تحصیل مزد جوی ز چرخ
لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزهٔ نو خاست کرد گل را از مشک ناب
با اسیران هرچه کرد آن سبزه خونریز کرد

زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا
جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد

داشت رازی خیالت دوش در سر قدم
مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

خط قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی آب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت
اجل گر ز تنم رشتهٔ جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلی
بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه
از گرد بالش فلک تیز گرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت
بد مردی زمانه ترا نیکمرد کرد

فردست یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت
کو بارگی ز همت گردون نورد کرد

برون نه پای زین [illegible] نهادی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرگرد

گر گرد خون دلم چو زبان از سخن ببست
با او گر امجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تزیین شعر خود بزر و لاجورد کرد

بیستو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
ز آب چشم و دم سرد تش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست
آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند
که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

نه تو آن خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جانبخش تو با مردهٔ صد ساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود
عقل و دین کی برد آن وصف کزو لاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش یاد دارد
تن برهنه ما نقش بوریا دارد

بکش ز نطع امل پا کزین عمل عیسی
ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال هر غره مشو
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

بسنگ سر نه و آسوده زی که درد سری
که بهر تاج گران سنگ پادشاه دارد

حضور دل که شه از ملک و مال جست نیافت
بکنج مصطبه بیجستجو گدا دارد

کسیکه بر محک همتش بود زر و مس
سبک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
عالمی را ز تو پیوندست که در بند خودی
لب بی‌طعمه میالای که دندان شکند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا

بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند
تا یکی بهر خلاص دگران گوئی پند
بر سر خوان فرومایه ز پالوده و قند
کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندید قد طور تو جامی همه را
هرچه بر خود بپسندی دگران را بپسند

یاد آن مطرب که ما را هرچه بود از یاد برد
عمرها در کوی دانش خانهٔ می‌ساخت عقل
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
گوش ما افسانه کردون کاین گذشت
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
بی گل لای می خشت سر خم کی توان

بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد
موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد برد
آرزوی شادی عیش از دل ناشاد برد
لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
حیرتی دیدارت از من قوت فریاد برد
باطن معمور از من دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان
شد در وفا نشانه دلها و چشم تو
اقبال پایبوس تو این آستانه یافت
چشمت ولی ز علم و هنر بر زمین بود
زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ
جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق

از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
خیمه زد در دو داغ درون کرانه زد
از غمزه صد خدنگ بلا بر نشانه زد
مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد
صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد
شوخی ز فارس راه دل شوق در میانه زد

ازین بر آن تفوق زن
یکی چون چرخ گردون جوش دارین
جهانش ده پوش نشسته بود
گره رولی بر سر کوه آتش بود
عمارتی بر آمد بر سر آن تخت
بحق سعد بر سر جوان جوان بخت
زنا بنیان زمین پیوند نماید
صدا چون رعد بر افلاک جاید
شده از زیر و بم کوس نقاره
صدا در کوه و صحرا دوباره
زبس جنگ دهل ها بر هم ارزق
مخالف بود در آهنگ دوازق
بعهد ... راه در پیچ ...
کمان چنگ ...
بقانون فلک ...
گذشته ...
پری زبان پیرا ... آشوب

چو

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
ریزم ز مژه اشک و دمادم که بسویم
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
زین بیش مکن سرکشی ای ماه ببین
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم
هرگز بوفا یاد کری عهد نه بینم

چشمم بجمال تو منور شده باشد
گر غیر جمال تو میسر شده باشد
در پای تو با خاک برابر شده باشد
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هرچه مقرر شده باشد

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست نگره
با خود آورد دلم نامهٔ شوقت ز ازل
شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف
آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست
سست همت نتواند که کند خرق حجاب

گرد دار اشک من و خامه بهم تر کاغذ
خواست از موی قلم و ز ورق زر کاغذ
آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
نا وکی کو پی رفتن بود و خوش بکاغذ
خانه زنداشت مگس را چو بود در کاغذ

گرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند
چون کشائی دهان بخنده لبت
نرگس تو ز خواب نیمه شده
پاره پاره دلم ز آتش شوق
پیش لب تشنگان راه طلب

لعل تو شهد ناب را ماند
درج در خوشاب را ماند
نرگس نیم خواب را ماند
پارهای کباب را ماند
وعدهایت سراب را ماند

وصل ... آن سیمین ...
... چون ...
پیاده ... در ... غوطه سازی
... در ... سر ...
جهان گشته ... اوش
بیان ... ایلی ...
... و دو ...
جای ... گردد راه ...
... صد ...
... قصری ...
... بر ... زلیخا
سعادت ... محمل ... بیری بر کرد
... بهای ... وران
زلیخا کرد و داد ...
عبادت ... کوه ... بت
... شادی ...
... ناه و ... زر

ولیکن

شد گلستان کتاب زلف و رخت
خط بر آن لب خوش ست کرد و چمن
نقد عشق تو در دل ویران

زان کتاب انتخاب را ماند
رقم ناصواب را ماند
گنج کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن ست و بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاکیکه زیر پای خود آن سرو بسپرد
مشتاق کعبه راز بساط حریریه
موئی شدم ز فقر و فنا کو قلندری
گرمی بجو بمجلس واعظ که مستمع
برمن بروز هجر ز جان نیست منتی
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او

صد جان بها ستاند اگر پایی بفشرد
ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
کاین موی را بپای کی تجرید بسترد
گرباشد آتش از دم سردش بیفسرد
ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
صدبار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بروی کمیر خورده اگر می نمی خورد

مهی که حسن رخش بر بتان شکست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره زراه
کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست
هوای خانه آن خال مرغ جان مرا
به بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار

دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
رسید بر صف اندوه و غم شکست آورد
هزار نقش عجب زان کشاد و بر آورد
ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
زمانه خصمت تاراج می پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز هجر طلب بشست آورد

[illegible]

ازبسکه

ازبسکه چشم دارم کان مه ز در در آید
ریزم سرشک گلگون از زخمه مغانی
گرمم ز آتش دل زانسان که گرد ز تن تب
آن کاو مدن بکویت کرد اختیار یکره
بالین خواب راحت سازم ز آستانت
از اوج نازکم ده دامن بکش که کیف
هست آن دهان نشانی از آب خضر و

از جا جهم چو ناگه آواز در بر آید
آری روان شود خون از رگ چو نیشتر آید
پهلو نهم به بستر دود دم ز بستر آید
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
شبها ز پاسبانت سنگی که بر سر آید
هر چند گل خوش آید بر باز خوشتر آید
لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

می لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
خون گر ز دل صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد
شب می مردم خیالت آمد
تا بد ز در و نم آفتابی
باد سر زلفت از رگ جان
گرد آئینهٔ رخت تجلی
بد نامی عشق تو خلاصی
دریوزهٔ کوی تو فراغت
سنگی که زدی بپی شکستم

وز صبر و خرد جدائیم داد
وز چنگ اجل رهائیم داد
تا داغ تو روشنائیم داد
تعلیم گره گشائیم داد
آئین خدانمائیم داد
از تهمت پارسائیم داد
از حشمت پادشائیم داد
خاصیت مومیائیم داد

شوق غزل تو جامی ما را
آهنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید

بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
در جام دهد لعلت از باده نه پرهیزد

[illegible]

دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده
مستت عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دل‌آویزت طرف چمن آراید
کی غنچهٔ دل پرخون از شاخ گل آویزد

شعریست سیه زلفت گردیست ز مشک تر
کش باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
ور تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

رخ خود بخون نگارم چو نگار من نیاید
غم او بخست زارم بمزار من نیاید

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی
که از آب دیده جوئی بکنار من نیاید

خط سبز کامد از گل که بپی رسیدم آن تنگ
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه سرخوش زنم از سر [illegible]
بسرم چو زخم تیغی ز سوار من نیاید

برهش چو خاک گشتم چه بود که گرد [illegible]
که به پشت پاش باری ز غبار من نیاید

چه دهم باو دلی را که خراب زو [illegible]
بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

ز چهرهٔ خستهٔ جامی دو دیده سرخ یعنی
که ز کان عشق نقدی بعیار من نیاید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت
مرا دو دیده ز نم دجله فرات شود

ازان زلال بقا کاب نیم خوردهٔ تست
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم
که بهر جستن تو دیر سومنات شود

نهاد رو بعدم دل چو تخم مهر تو کشت
چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاد چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بسر او و خاک پات شود

نخواهم که

نخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
که می‌ترسم دلش ز اندوه من غمگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌گردد
چه حاصل زانکه چون من دیگری دل‌ها حزین گردد

سواد دیده را هر دم تو بودی کی بود آن
که این ویرانه یکبار دگر مردم‌نشین گردد

پس از عمری خوش گر برآید از دلم آهی
بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد

ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز می‌سوزم
چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد

بقد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی
سرشک لعل من آن را طراز آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود
هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود

گر چه تواند ز جا جنبید سرو جویبار
بر قدت از شاخ نی در آب لرزان‌تر بود

گفته‌ایم کی بوسه خواهی داد و دشنام از لبم
هر چه کمتر جان من دانی که آسان‌تر بود

مهرت اندر جان و جانم در دل اندر بر نهان
گردم زین بیشتر نمیخواهم که پنهان‌تر بود

چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا می‌بینم از من صد بار حیران‌تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خود [illegible]
گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوشخوان‌تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم تا به سر آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل
صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه‌گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا … آنکس که برین مرحله مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی رام نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند … روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام … شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا موییدم … تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشمم ز خیال رخت آبادان بود … تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما زود ترای کعبه مقصود جمال … که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من بد روز ولی در دل من … جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشای ای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند … که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم … چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان … کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو بنهاد پا بمنبر وعظ … چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه دگر … کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست … بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود … شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد … با صد هزار عاشق مردانه میرود

جانم ز تن رمیده بسودای خال تو … مرغ از قفس رمیده سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله … با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع … گر داند آنچه با دل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست … بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست بر سر پیمانه میرود

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد … صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم … هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان … جز نسیمی که دران طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز … هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
جویها بین برخ افتاده من گریان را … بسکه از دیده بر و سیل دمادم گذرد
مکن افسانه ما گوش که این مایه غم … حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی کان گل نو رسم خبری رسد … ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
نزدم می بهوای او که مرا ز خوان عطای او … نه بهانه ای المی شود نه نواله جگری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را … که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز ازان … ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظاره تو میسرست خوش آن کسی … که گهی ز چشم عنایت تو بدو نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه عجب بود … که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر … ز فروغ صبح وصال این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد / نه که جان کاهد و داغ خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم / نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

نکنم گریه ز شوق تو چه چشمم مترسم / که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بکند سوی چمن تا ز لطافت رخ تو / پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد

من در آن غم که دل از روی بچه فن ستانم / او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

کرده خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن / لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است / آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست / که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست / سود جامیست اگر آن بدهد این ببرد

کو صبا تا ره بسر و خوش خرام من برد / که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل / دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار / چون نداند هرگز آن یار که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو برام / وای من گر عشوه دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام / تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب / شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست / تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید / حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش / حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید

گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران / جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید

که گفت دست بکش کج کلاهی [illegible] / ز بن مصر [illegible]

صحبت داشتن عزیز مصر با زلیخا و حکایت [illegible] تقریر با او کردن [illegible] مطلب را [illegible]

[illegible]

ماند در

ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم / گرچه بسیار از آن راه برون شد طپید

زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی / نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم / حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو / حلقه شد قامت جامی و بگوش تو رسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد / سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد

بوقت گریه آمد دل بخون مدد فرما / زبسکه دیده من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم / عقیق اشک بروی نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان / شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار / ز انکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود تا شد خاک / بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی / که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب نیست که دلم ناله بگردون نکشید / که بروی رقم از اشک شفق گون نکشید

کس حریف من میخوار شبی بی لب تو / که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی / پای از دایره عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم کار / کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید

جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکند / آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو / نکشیده ست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکته سنجیده جامی نشنید / طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

زبان نکته سنج مجلس آرا / طلب فرمود [illegible]

[illegible]

بدو [illegible] / و [illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتم ز تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سررشتهٔ کارم شد از زلف تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش هر شب تو میریزم ز مژگان در اشک
گفت یا رب هرگز این ابر کرم بی‌نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتمش از هجر نبود ماتمی دلسوزتر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت یا رب هیچکس را در دل این مرهم مباد

گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می‌آید
که تار زلف تو دیدم بچنگ می‌آید

بوی آشتیت جان همی دهم هر چند
کنم آشتی تو ام بوی جنگ می‌آید

ببحر عشق نشستم ز کام دست آید
چو کام سعی بکام نهنگ می‌آید

ز شیشه ست ز خون دل آب دیدهٔ ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می‌آید

نمیبرند ز ما بر بساط قرب تو نام
بلی تو شاهی و از مات ننگ می‌آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز
بجانم از کف احباب سنگ می‌آید

برآمدست پر از خون چنان دل جامی
که غنچه وار بر و جامه تنگ می‌آید

آن سروی بقصد سلامم قیام کرد
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان دهم چو او
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوق سلام او دل و جانم مقام کرد

نیر روی مه او گر نبودی
نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]

شکر

شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود
مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان زین باده ساخت
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کاین چرخ حیله خیز
هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود

گلها شکفت فتنهٔ خوبان بباغ شو
تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را
صد بار حقه‌های مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی ببست نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشاند جان بره کعبهٔ مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند

صد جنگ میکشیم بامید یک صفا
چون می بریم نام صفا جنگ میکند

نشنیده بسمع قبول ارچه محتسب
منع سماع بانگ دف و چنگ میکند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی بیا ز در آنجا گذر نکرد

در آغوش وصالش [illegible]
[illegible]
اگر چه [illegible]
[illegible]

مارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید / جائی که روی خویش بجای دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش / روشندلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست دل که همره جان از پیش رود / جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز / سودای پایبوس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدایانش فرود آمده بود / نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
نازنینی بصف خاک نشینان نیاز / از سریر شرف و جاه فرود آمده بود
زآسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف / آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش / خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد / هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود
گرچه شاهان بهواخواهی او خواسته اند / پیش درویش هواخواه فرود آمده بود
در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را / خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید / نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من / حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز / بمشام دل و جان رایحه فتح دمید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون / چون صدف شد همه تن گوش که آن مژده شنید
الحمد لله که آن نقش که خاطر میخواست / آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد / خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دمبدم جامی از اخلاص کند همره باد / سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

برو خندان بدل چون شمع گریان [illegible] / بنیاد وفاست صحبت او [illegible]
چو در ظلمات اسکندر روی یار [illegible] / [illegible]
ز لعل و عنبرین بر روی چو شانه [illegible] / بیا تا هم ... روشنادی [illegible]
گرفتی روز را گر آینه [illegible] / نهادی [illegible]
وگر در [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید / بتازگی خط آیند کان باغ رسید
کشید سبزه بزنگار خورده خنجر خویش / بهر دلی که زدی خار باغ غصه خلید
ز بسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران / ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون / اگر نه صبح بدندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل / خوشا کسی که ز عیش از آن پیاله چشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ / گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون گشاد رگ ارغوان بنشتر برق / هزار قطره بردن آمد و یکی نچکید
کسی که نکته رنگین زد از قریحه خویش / ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت / ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید / گل از باغ معنی بدست خویش نچید

شبی ببوی تو از دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو ز دیده جا خواهم کرد
برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو / برای دیده خود سرمه سا خواهم کرد
درین سرا غنیمت که گرفته ام بفراق / غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو / بناله همنفسی با درای خواهم کرد
فرو دمیده ام از دل چراغ فرقت تو / سرای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه / حواله لب تو با خدای خواهم کرد
در آن میکده جامی که حل مشکل عشق / بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد / نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه ام شبها / که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم مزن من شمع اشک خون غرقه / نهال دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته / ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بستد از کف عشق تو زین تندی که
که می‌بندد ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز بیدردیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خنده زد دهنت رشته دندان بنمود
وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود

هست گوئی ز لطافت دهنت و ز خوبان
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

حیف جانم که شد از دست غمت چاک و نزد
تاری اندر شکن زلف تو انگار نبود

همه کس کشته خود می درود بخت مرا
که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون
که چرا دوش در آتش ز غمت خیال تو غنود

رود نیل است روان سوی تو ای مصر جمال
چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

ماه من تا کمر از موی میان بگشاید
بیدلانرا گره از رشته جان بگشاید

چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را
گر به آزادی آن سرو زبان بگشاید

گر به چند صدف آن حقه دُر گیرد قند
جای قطره گهر از ابر دهان بگشاید

آن دو لب هست دو کان شکر از شهد فروش
بند آزاد گر از شرم دکان بگشاید

در گلو گریه گره گشت بسوز دل اگر
تیغ آن شوخ ره آه و فغان بگشاید

تا اشارت بکند ابروی او چرخ فلک
بر دلم تیغ جفا از کمان بگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان بگشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نور مرا ز آمدن او ببصر باز آمد

[illegible]

از غم دیده صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت و ز ان لشکر ناز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته تر
سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

بر رخ زردم نه آن اشکست اینکه گلگون میرود
شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود

گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود

بر تن زارم زمین شبها چو تنگ آگاه شد است
میزند در دامن آه و بگردون میرود

ما میان را اندوه و تو با آسوده کان
کوهکن در کوه و شیرین کشتها سون میرود

پوست بر هر غیر پوشد ورنه لیلی وفاتست
در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود

خوانده داغم که بی جو میرود آب بهشت
لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود در لطف آنچه
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافوربار
بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که گرد از دشت طی میبای سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوش چادر سفید

چون که یمانی بر گنج سیم در بگشاد ساخت
معلسانرا از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاکیست پنداری که از غیسان گشت
نطع خاک از سوده‌های بلور بر سفید

بود از اوراق خزان بستان طلوع دفتری
چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

[illegible]

بسکه آید آب و صابون بهر دم از باران فیض | سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید
بر فروز آتش که گل می‌فتد برف از هوا | باغ دی را این گل سرخ است و آن دیگر سفید
جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن | لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید
لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود | ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که از فیض نور سرمدی
غرهٔ جاه و جمالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل‌ها چون میخورد | انگبین تو را چنین چون خورد کی او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم‌خوارگی | از همه در دور لعلت باده افزون میخورد
چون گل حسرت نیارد بار و بر باغ امید | خار غم کانم که آب از اشک گلگون میخورد
دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق | همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد
سیل اشکم در نمی‌آید بچشم آن ماه را | گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد
میکشد هر دم زمین خود ز چشم بحر خون | تشنه گوئی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی‌آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود | دامن از اشک و مژگان از دلم پرخون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد | از رسیدن درد و بگذشتن بسی افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی | گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود
با غمم بگذار و شادی یکسر آزاده کن | عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
دود ناید ز آتش اخگر ولی دل در برم | آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد | خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود
صحبت تنگست جامی جان و دل را با غمش | عقل محرم نیست گو تا یکزمان بیرون بود

شنو اکنون که سلطان [illegible] / چها کرد او به یعقوب [illegible]
چو دیدش [illegible] / ز [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
چو وصف [illegible] / [illegible]
بیعقوب [illegible] / [illegible]
خبر [illegible] / [illegible]
چراغ [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
گرای

وقت آن شد کز فلک زرین حمائل بگسلند | رشتهٔ پیوند مهر از زهرهٔ گل بگسلند
حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگیست | زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج از ظهور | نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله | فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ | گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق | رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی کان جوانان از پشت زین جولان کنند | از غمزه‌ها خنجر زنان عشاق را قربان کنند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کنند
چون از دل غرقه بخون آید پیکانش برون | ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کنند
زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن | آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کنند
گر خوی چکان آن شکر بر شوره خاک آرد گذر | آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کنند
بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین | سیل بلائی کو که این غمخانه را ویران کنند

زینسان که جامی خون فشان در هر غزل شد قصه‌خوان
دریای خون بیرون روان زان جدول دیوان کنند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد | چشمم از بهر تو خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلم آنکه بمیرم ز غمت | هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند | همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد
دید در کوی تو پیری و بگفت این روزی | فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بنما گرچه شب تنهائی | در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

گدای صوفی صافی [illegible] / [illegible]
فروغ مهر گردون نبوت / صفای [illegible]
جهان [illegible] بهار / [illegible] لالهزار
طراوت [illegible] خندان [illegible] / [illegible]
لب [illegible] از نعت [illegible] / [illegible]
هوای [illegible] / [illegible]
صدای [illegible] / [illegible]
خدای [illegible] / [illegible]
نسیم [illegible] / [illegible]

خون من جامی گر ریزد که چون در کویت
کشته افتم همه را در تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خط تو سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط ازرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان بما بگذشت
کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله جامی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد
چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح
پیام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز
نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

بتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم
که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی
چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

شده کس سایه‌ام از [illegible]
که ز بس سایه دو باغ از [illegible]

خیابانم ره صحرا گرفته
سر از باغ و گل [illegible]

چو باد شد [illegible]
باد [illegible]

سر لاله دو صحرا [illegible]
دماغی تازه [illegible]

ز سبزه و غنچه [illegible]
بیازی زیر [illegible]

بگنج از [illegible]
سر گل [illegible]

نظیر [illegible]
[illegible]

درین ایام [illegible]
که با [illegible]

بر آنکس [illegible]
[illegible]

باز آ

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغری در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید
افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ز بوی صحبت گل زنده گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جو از فیض ابر درفشان
حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد

باد هر دم روز عیش فیروزی دیگر ازو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب در بستر نم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون ران از دو چشم
مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشست اندر سرم سنگ جفایت کز سرم از تن
فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه
که خونخوارند و خونریز این سخن چون باورم افتد

چو بی تو میخورم ساغر تهی ناگشته پر گردد
ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد

بتر افتادم از عقبت خطا بود آنکه میگفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چو دانستم که زو هر دم بلای دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند
چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل
دردا که در دل تو سرایت نمیکند

دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب
از دوستان بغیر شکایت نمیکند

بیا آمد بهار و شد [illegible]
ز بس بیاید [illegible]

برو تا کی [illegible]
فروغ بخت [illegible]

بیا تا جند [illegible]
کریبان [illegible]

چو وردی [illegible]
کجا [illegible]

بیا تا [illegible]
ببین [illegible]

چو بشنیدی [illegible]
چو [illegible]

که یوسف [illegible]
[illegible]

[illegible]
دو [illegible]

بیان [illegible]
[illegible]

خود

[illegible]

با شیخ خرقه‌پوش چه کارم که کار من / جز پیر می‌فروش کفایت نمیکند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته کز لب تو روایت نمیکند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی به بند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد / بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او / بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زر بمثالی که یافت رنگ / از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید / خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسیدگان بامید لطف او / چون طبع ما رسید بامید عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید / چشم بد از زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی پریشان ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطرهای لطف ریخت / گرد کردند آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون بگذرد / کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست / در اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان راندی سمند / عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ نازش پشیمان ساختند

ب

ای

ای ز مشکین طره‌ات در هر دلی بندی دگر / رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او / هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون نهد مسکین دلم را آن جعد خم در خم که هست / هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد تا ازل / بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم / خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب توبم ز می داد و عهد گل رسید / وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی برو میخانه پرس
تا ز معشوق و می گیرم [illegible] دگر

ز رشک قامت ای سرو سمنبر / بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم داریم / که آریمت بآب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی / چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آید پیش عارف / شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
از آن در بزم خود میسوزدش پر

خوشست از یاد تو پیوسته جامی / ولی یابندم بدیدار تو خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر / کارم از دست رفت دستم گیر

ما بیاد تو زنده میمانیم / ورنه هجران نمیکند تقصیر

چه عجب گر توام گزیری نیست / نیست کس را ز جان خویش گزیر

آب جویای سرو قامت تست / گرچه بادش کشیده در زنجیر

ابروی غمزه بس ترا پی صید / گوشه گیر از کمان بفکن تیر

[illegible]

جان

هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد ــ شرح شوق تو می کنم تحریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر ــ نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بکجات ــ خدا را سرو من زین فکر بگذر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی ــ مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی ــ زدی ای اشک آخر سکه بر زر
رقیب احوال در دم نیک دانم ــ سگ کویت از و صد بار بهتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم ــ معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد بزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر ــ ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا طرفی نیابم ــ زنهار چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه ــ هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن ــ می بین برحمت سوی من امروز فردای دگر
از من چه پرسی این من آن خواهی نخواهی آن بران ــ محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی ــ گوئی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در حسن و جمال
همچون توئی ایجان و دل نبود دلارای دگر

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر ــ که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس ــ تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان وار میان تو و مقصود زه ست ــ خویش را بهر چه انداخته دو چو تیر
بگسل از دلبر از جان که گذر است از آن ــ دل از این شاهد دلخواه که از و نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست ــ جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینه می پیر منست ای ساقی ــ هردمم فیض دگر میرسد از باطن پیر
باده لعل برد غصه ایام ز دل ــ مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست ــ پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت
نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

روزه چون میداری ای شیرین پسر ــ گز دو لب بنهم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک ــ نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را ــ هردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید ــ من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از غذا ــ خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیامد ماه عید ــ با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر ــ برتن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست چنین لطف قبا ــ نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای ــ گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و جانم بسرت ــ که ندیدم ز تو ناوک فگنی نازکتر
زانهمه تازه نهالان که بر آمده اند ــ نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

رفتن حضرت یوسف علیه السلام در صحبت برادران و بیان حسد ایشان و افتادن

تا کشد غنچه خجالت بکند رسوی چمن
با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

نازکی سخنت وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی فتنه ترا هر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی
نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشم
مکن برغم خدا را گذر براه دگر

حدیث شوق بتا بر تو چون کنم روشن
که جز خدای ندارم برین گواه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آن که شود کشته بیگناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور
همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور

میخرامد ز سراپرده اجلال بطون
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایه زلفش همه دام است و فریب
هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه دلداده او بند چه هشیار و چه مست
همه دیوانه او بند چه نزدیک و چه دور

هر جائی که کند صبر برو آسان است
مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خلعت بر گل رویت ز مشک تر مسطور
که باد دفع چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم
بگرد خاتم توصف کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
بیکدو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر شبی گردان
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که هست
ز ذوق درد کشان بهره مند مست غرور

حریم میکده خوش مأمنی است کو رضوان
که خاک روبی این در کند بگیسوی حور

بدور عاطفت شاه میکش جامی
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد
سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کش مبید
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمهای خود شادمان دیدم ترا
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
کر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر

شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک
چون شود از خون من آن حلقه فتراک تر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک
شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر

رخش پیران را که بهر بوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار
یعنی از آب شفقگون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون
تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم عشرت زاب می روید بخاک میکده
ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان
خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار

شیشه صافی ار نباشد کو سفال درد باش
رند درد آشام را با این تکلفها چکار

حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوش است — محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر
سر فرو بردن بطبق زهد جامی تا بکی — عید شد رو پای خم گیر و بعشرت سر برآر

ای دهانت زلب و لب ز دهان شیرین تر — خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
زرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود — صورتی زتو کشیدن نتوان شیرین تر
در دل تنگ لبت هیچ شکر شیرین نیست — لیک در دیده خوبان بنشان شیرین تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین نیست — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر شکلید چه عجب — نکته ناید از آنش بزبان شیرین تر

کند گل چون برخت خود تصور — ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده زانگشت از غمت سیر — بریش باغبان کالبحر بالبحر
چگویم جرعه جامت حق ماست — ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که میبند ساعد تو — بدندان گیرد انگشت تحیر
بکش آن زلف را هر جا که خواهی — که بس در پیچ و تابست از تکبر
تواضع میکنم پیش سگانت — نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی — نهان در اشک همچون رشته در در

شد بزلفت دل اشکسته اسیر — رب سهل علی کل عسیر
صبر اندک غم فراوان است — آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم باده کهن است — مستفیضم ز فیض او طبع

(حاشیه) کرم بخش سیم عارضان موافق — بت پیمان شکن نوکر ان منافق
چه گویم از ستم جانان با تو — نپرسد حال غم دار از بت
گرا زینت شیرین لبان نیکو خوبان — سر آن خوبان کنار او نیاز
خوبان یکبار او بیچاره است — بیا زاده را بود ز ما
نگر بر پیشانی دل بدم — جمله عالم حسن است بالا
بنا بهم کو ملک سست بلا — حسینی که ملک تو بت
زهی نیک در خیال جانان — مست جان بلبل مثالی
ازان بیم چون ز لف تو سند — وزین بیم جان بیمار
آن که رفت ز ما — گذشت از ما عهد بت
به یوسف حسن بت — که گر با خوبان جان بار
جانی

رفتی از چشم و حاضری است خدا — که نه غائبی ز پیش ضمیر
وعده بوسه باد هان مفکن — بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر شد پشت — تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان — نکته تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ما ستی — بی نور مانده چشم جهان بین کجاستی
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان — خورشید اوج کنگره کبریاستی یار
در دی جدا ست همدم هر تار موی من — تا با رقیب همدم و از من جداستی یار
یک جا نکرد با من بیخان و مان مقام — با من درین مقام ندانم چراستی یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود — گر چهره صبح دولت اهل وفاستی یار
گفتم بوعده راستی غم رنجه شد ز من — یاری نباشد اینکه برنجد ز راستی یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق — گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر — قامتم چون حلقه شد زین رشک و خیار زر
بسته زین حلقهات راه خلاص از هر طرف — بس دل من چون برد مسکین از آن چاره بدر
انچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی — از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از بختگی پیش ما گوش تو گوش — سیم کو خامی مکن زین پیش و فی لا از حد مبر
داغ بر ران سگان از حلقه با شد رسم تو — می نهی از حلقهای خویش داغ غم بر جگر
تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم — سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن — گرچه نبود در خور آن حلقه زرین گهر

(حاشیه) چه جان که داده را بوداشت دو جهان — که کلاه ابرو سر او مهر تابان
چو ببر رو از بالش که او بند — همین با دو چکان عوض کیند
زو نا قد دو نا ز تو دم — شام خوشم آید بدم
سیاه زلف که بر لب الف بال — نو دو زلف گرده قد نال
گیاه زیبت طالب شو و سیاه — جو لازم بدر را با کیند بارش
چو اندر دل زنجیر زلف زدم — نو دو اند ز دیر آتش عمران
چو در نقش گرای جا و ارغوان — سر لب دلم با تو به یوسف آن
چو آه از آن تن زلف یوسف — دلش در خون طپید ز دو زلف
که با هستی که ما در حال آن — جملهٔ عصمت ز دوالی جان
گرم

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر / دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

هدف تیر خودم ساز که بار بطفیل / بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان / وای ما گر نه مددکار شود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر / زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر

جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد / گر کنم بیخودیی بر من بیچاره مگیر

چند گویم ز غمت کاه گزین رشحه درد / نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بکف دست / گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش شد عید خوش و زهره و مشتری وصل یار / خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود / غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار

می نماید لاله زار عشرت ما لم بچشم / داغهای محنت دوری که بر دل بود بار

آرزو دارم که گیرم در کنار گشت سرو / ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از باران اشک / چون دل اهل صفا بردامن صحرا غبار

آب صافی می کند در جوی گلزار / شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر / بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار / دارم از اشک جگرگون دجلهٔ خون در کنار

چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را / سیل چشم دجله بارم گر شود باد جلیبار

گر نبردی آرزوی شهر عم زلف زمام / کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این نه باغ داد خارستان بیداد است لیک / نیست جز ارباب دل را دل زخار او فگار

وقت کوچ آمد بندای ساربان بار سفر / تا کی باشد دل از بغدادیانم زیر بار

هردم

هردم از شوق سفر چون اشتران سرخ مو / میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه / گر شود با بارهای دل شود جامی سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر / عقلم از سر بربودی و دل و دین بر سر

هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن / آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز / میکشم مثل تو سر چشم جهان بین بر سر

شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند / تخت و جاهت دهد و افسر تمکین بر سر

هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود / تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر

سین دندان به تبسم بنما روز پسین / کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بسر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار / دانها ریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

خوشا گل کامدست از نازنینان چمن بر سر / بساط سبزه زیر پا و چتر ارغوان بر سر

ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا / پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر

همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد / که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر

معمائی است بس مشکل گشائی مضمرش غنچه / کشاد دست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

بنفشه سر فکنده است و ز رم بر طرف جو گویا / پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر

درخت گل باران سحر بهر قدح نوشان / نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان گو مخمس باشید در بستان / که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز / میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز

مژه بر هم زنم از پیش تو آری نه خوش است / که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن — همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز
باوجود خم ابروی توام می‌خواند — زاهد بی‌خبر از عشق بمحراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی ازان — که نهم روی ادب پیش تو برخاک نیاز
پی بتوحید برد از الف قامت تو — هرکه ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند — بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه‌ست و لبها فتنه‌انگیز — دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
دلی آویخته زلفت ز هر موی — کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامتت شد کشته خلقی — ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی بود و دود آفت چشم — ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت درد تو آری — بود رنج محبت راحت‌آمیز
الا ای ماه تبریزی که چون خور — نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت — تو با رخسار رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز — ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رسته دندان گشاد رخنه حرمان دهن — کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده موئی مو گشته سفید و دلم — مویه کنان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد — لب بگشاده بآن مژده رسانان هنوز
خاک توام دست من کی برکابت رسد — گرد تو نایافته باد عنانان هنوز
لب ز سخن بسته‌ام غنچه وشم اما چو خار — نشتر رشکم زنند تیززبانان هنوز
جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی — سخره طبع تو اند سحربیانان هنوز

از خزان برگ رزان زر شد ای گلچهره خیز — یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد زرافشان فرش مینارنگ و میسازد سپهر — زابر پرویزن گرد بر سر زر سیم بیز
باغ شبلی برگ اکنون هم خوش آهنگان باغ — میکنند آهنگ لیکن از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی — خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن داد مستانرا بدست — می نهد در راه‌شان امروز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد از آسیبی که گلها را رسید — باد عمر سروران کوته بباد این پرویز

زود خواهد بود کار و خار بهر اهل راز — همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا از قید حریفان بخرد بگریز — تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه باری — یکی بکوش ز هم‌صحبتان بد بگریز
بس‌ست از ابجد عشق ای پسر این حرف — که ذکر آب مکن از گفت و گوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا — اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را — بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول دردکشان — نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیرمایهٔ هر نیک و بد توئی جامی — خلاصی از همه می‌بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز — خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خطر دی بجست لیک — باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد بر درخت گل اما چه فایده — چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من — زان سروگلعذار ندارم خبر هنوز
باد بوی کیست چو آن نو رسیده گل — دامن کشان نکرد به بستان گذر هنوز

[illegible]

نگشا نظر به لاله و نرگس که غایت است / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز / دل ما شاد باشادی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم / جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران / یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوه شیرین دادی / فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر من منصب شاهی لیکن / کار بر قاعده داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک / جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز / چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم مستت را که با من / کند صد ناز پیش از یک نگه باز
ز غم گفتی مسوز آن هیچ جان است / کز آتش شمع را گویند مگداز
رقیبت کشته شد الحمد لله / خوش است الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره / بیا بیچارگان را چاره ساز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز / ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی و بنالید
ز رشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها بدل تنگ مینداز / زین پیش میان دل و جان جنگ مینداز
وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت / ره جانب این غمکده تنگ مینداز

سختی

سختی دل خویش بگو پیش رقیبان / در حلقه مرغان حرم سنگ مینداز
بر عارض چون سیم مپیچ از خط مشکین / در آینه صاف دلان زنگ مینداز
هرچند بقانون نبود ناله زارم / چنگ خودم از چنگ خود این چنگ مینداز
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ / در کوزه دگر جرعه گلرنگ مینداز

جامی بتقدش شعر ترا راست شد آهنگ
این زمزمه شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز / ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو بار محمل خود گرم و من چو بار / در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام سر رشته حیات / دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم / با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک و من / مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز / تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطرها / چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق‌تر است / سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد / راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب ازینسان ره روزن بندد / خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید / عابد شهر بمحراب نبیند هرگز
جامی آن صوفی صافی است که با یاد لبت / خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

[illegible]

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهیم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنهکار / چو کشتن میتوانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه / نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
چو خوش آباد شد کوی خرابات / خدا ایش باد مسجد خانقه نیز
کمر بستی بلاک جان من شد / خدا را بشکن طرف کله نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی / که کمتر دارش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت همرهم بس / حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوتخانهٔ فقر / دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید / وما توفیقی الا بالله‌ام بس
چرا منت کشم بهر چراغی / فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست / فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس توبه نیست / جگر بسته ز خون تو در تهم بس
چه جامی گر نه کوته آستینم / ز شست شغله دست کوتهم بس

عید شد هر کس نیاز عیدی دارد هوس / عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن عید ما دیدار تو / همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون روشنت شد آفتاب خورشید رو / همچو صبح از مهر دل ما بر آور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال / زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار / دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

چنین بی رخ نگار از رشک [illegible] / [illegible]
گر بسیجد در [illegible] وفا / [illegible]
جانا او را هوای [illegible] / [illegible]
در آن بگشاده چون [illegible] / [illegible] دام بلای
بکه بر بود کار [illegible] / [illegible]
بیفکند آن [illegible] / [illegible]
گر دو صفا [illegible] / [illegible]
چو یوسف [illegible] / [illegible]
[illegible] / زبان بگشا [illegible]

پرده گفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ / عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس
می رسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه / ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی بردم ننمائی چه کند کس / ور چشم ترحم نگشائی چه کند کس
ای بر هم آندم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر زین نیائی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت دردی / گر دیر کشد درد جدائی چه کند کس
چون زلف تو برد از گل غالیه سایی / از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس
هوش ار ربائی و خرد صبر توان کرد / گر صبر هم از دل بربائی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل / زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی / سر تا قدم آشوب بلائی چه کند کس

جام لعلش گر از بادهٔ گلرنگ مپرس / نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجله ناز / موجب نالهٔ مرغان شباهنگ مپرس
تنگدستان ترا کام دل اندر غیبت / سر این نکته بگر از دهن تنگ مپرس
عاشق کامطلب را ز غم و درد مگوی / مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
نام من مایهٔ ننگست بجائی که منم / قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس
باد پایان نتوانند ره عشق سپرد / قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس
جامی امید وصال حرم ار هست ترا / راه می‌پوی و قدم می‌زن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن زینها هوس / کاروان چون شد روان شرطی نیست فریاد جرس
تا تو جان در تن از دو عارض و خالت مرا / چون زند می آب و دانه مرغ مسکین در قفس

[illegible] / [illegible]
گر ای کلاه [illegible] / [illegible]
زلفت [illegible] / [illegible]
جانان جام [illegible] / [illegible]
گر فروزان [illegible] / [illegible]
فغان [illegible] / [illegible]
نمی [illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
بجاه [illegible] / [illegible]

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب
از گل آری گل دمد در سنگ خارا خار خس

یک نفس خواهم برآرم لیک بی تو چون کنم
تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از همش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر تو فریاد من از ضعف تو اندر رسید
ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس

از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
آن دُرِّ ناب و گوهر سیراب را بپرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز
یار دروغ وعده قلاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت
آن نور بخش دیده احباب را بپرس

دل را ببین سجود کنان پیش ابروش
آن بت پرست گوشه محراب را بپرس

جان گر ز تن رمید ز نوشین لبش بجوی
از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس
خوبرویان کرده ز انجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان
فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس

پاس انفاس است میگویم طریق راه عشق
جان فدای راه بینی کاین نفس را داشت پاس

مزرع عمر مرا شد گوییا وقت درو
گر خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست
محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان از آواز طاس

گردش

گردش جامم که زد صنع ازل پرگارش
سر نه پیچد ز خط این دائره زنگارش

سر ما و در میخانه که از رفعت قدر
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
وای من گر نستانند بگرو خمارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خیر مستان طلبد هر چه کند باده فروش
سر آن کار ندانسته مکن انکارش

بگسل ای نفس از صحبت عیسی نفسان
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکر شکن است
که ز خوناب دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس
بود آن جنس لطف معانی بازارش

همره قافله هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

خطت کز خط مشکین شد مزین صفحه سیمش
همانا در جهان کاری نوشتی لوح تعلیمش

فتادم اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت
بر تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی آید
فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد
روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش

کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش

لبت مهر سلیمان است و بر وی اسم اعظم خط
اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
نه مرد معرکه است آنکس که از سر نیست بیمش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

در اشکم شد از عکس لب لعل
منش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست
چنان لعلی که از جان می برد هوش

چه بودی گر بهمن لعل تو دیدی — که کردی لعل شیرین را فراموش
زلعلت گر کنم دریوزه کامی — بلولو لعل را گیری که خاموش
مرا بر هر مژه لعلیست اما — ازان خونی که در دل میزند جوش

زلعلش چون نداری رنگ جامی
زخون دل شراب لعل می نوش

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سارخش — بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دلکه بسینه گشت خون از غم های و هوس تو — تا برسد بکام دل از مژه راه سازمش
سوخت ز تاب خود رخت کاش من این جا کنم — تاز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب — یاد تو بگذرد بدل پایه آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم — گفتم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه بسیم اگر دهد رخصت آن ماه تن — من رگ جان ز تن کشم رشته جاه سازمش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شمر دیش کنم
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان از البهی این خران بی دم و گوش — که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند بر دو سه روزی مرید نادانی — تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بر برون وی از لمعه هدایت نور — نه در درون وی از شعله محبت جوش
گهی که در سخن آید هوس کند سامع — که کاش از این هذیان و دور شود خاموش
دگر خموش شود حاصل مراقبه اش — زبار سر نبود غیر درد گردن و دوش
نگاهدار خدایا مدام جامی را — ز شر زرق و ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حرم میکده اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشا نوش

شیخ خود بین که باسلام بر آمد نامش — نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن — نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عاشق نبود کام ولی — میکند رد دل خاص قبول عاشش
دام تذویر نهادست خدایا مپسند — که فتد طایر فرخنده ما در دامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس — میبرد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر ایام نبشت — نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
میشمارد خرد از دایره انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد بسمل بدنبالش — بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست فتانش
زمن دامن کشان بگذشت و شتاب الصبا ازلی — بیفشان گرد ادبار من از دامان اقبالش
چو مور کشته ام از ضعف کو آن قوت بختم — که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
شدم بی او ز موئی زارتر کو نامه بر مرغی — که بندم در میان خود درا بر پر و بالش
جوان و شوخ و خود کام است با خویشم دو رای — بجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریحانیست گرد چشمه حیوان — نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بر درت با دیده خونبار خویش — تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
تا کی زین بخت با اقبال یا دیده رخت — روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر — چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت جای پاکانست و من زین تیرگیم — چون بکانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم — تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه ام / تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبان است و هر سو عالمی / در پی انکار او و همچنان در کار خویش

دلا ملازم رندان دردکش میباش / بهر چه میرسد از صاف و درد خوش میباش

مکن تعلق خاطر بعشق صفحهٔ دهر / جریده وار همی زی و ساده وش میباش

خراب بادهٔ عذاران کج کلاهم من / روای دیبت و تو در شغل ریش و فش میباش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه / تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را / چو جان ز روم بود گو تن از حبش میباش

منم ز جام می ای شیخ غرق لجّات / تو مانده خشک زبان و لب از عطش میباش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی / ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش / با روی چنان باده هم روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح / دل بردی و جان نیز کنون در پی این باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز / گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم / خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

مائیم و همین عاشقی و لذت دیدار / زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی / با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید / برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش وشم دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش / کو باخته نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

طوبی ز قد خود خجل مانده صنوبر پا بگل / سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

هستند بی جام و سبو مست لب میگون او / صوفی و شاهد صاف خوش صافی دلان دردی کش

زان لب ببزم عاشقان آمد حدیثی در میان / ساقی ز یکسو داد جان مطرب بیکسو گرد غش

می بینم آن زلف دوتا بر طرف رویش خال را / افتاده در چین خطا مشکین غزالی از حبش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی بتسکین غم / من یک دو او از کرم بخشد سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هر چه گوئی باده به / بر سر سبوی ده تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت آبش / بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست / که عقل خنده زد بر درازی املش

چو سنگ اساس جفا محکمست از آن دل سخت / بکار رسد ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب بردم / کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمر شبی بدل یافته ام / بس اینکه یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان بگرده ام سررشتهٔ تدبیر خویش / کاش موئی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت گوئیا آمیخته است / شیرهٔ جانها بشیرین دایه اتا با شیر خویش

نقشبند چین در بتخانه صورت می نگاشت / پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر / مانده ام باشد که آئی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت با دوستان / مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا / همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت / رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چو ابهم داد جان با دیده دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون جان
هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دیده دارا
کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش

ز دل دارم بدست اکنون دو زلف مشکین
گر او با گه فوان سنبل افتد سرو گلزارش

نشد گل چون رخش لیکن ز ابر آب میکردم
که باید روزی این دولت که شود گردد خارش

تو و گلزار خویش ای غبار باد و سر کوی
که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خاشش

چو مرغان خوان دهن بستست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

دل من کی بس مبتلا منش
ز عشق تو در صد بلا پیش

شب تیره هر کس بفکری و من
در آن غم که فردا کجا پیش

بره چند سایم رخ آیا بود
که روزی از این پشت پا پیش

دل از وی که داشتن مشکل آید
که شکلی عجب دلربا پیش

رقیبانم از وی جدا ساختند
خدایا کز ایشان جدا پیش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا منیش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش

چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در گلاب خانه پست
بگرم خانه عرق بعذار گلفامش

تنش چو نقره خام و هزار من علس عود
گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش

دُرست چشم و بر داخته ز چشم آرام
چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش

نگاشت استره یکمو بکام خود ز سرش
شد این ز بخت دلیها سنگ ناکامش

رقیب گو مکشا ... که جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون نخجیر ز هستی راند آخر ز کوی خویش
کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش

ابر ویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
کس نبینم در همه عالم بابروی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون شکل ابروی تست استخوان پهلوم
کرده ام پیوسته دل را جای پهلوی خویش

تا ز خط در صفا آیینه میدارند خلق
بر نمیدارم سر از آیینه زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری
بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرمایی خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش
درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که ببیم دهانت چشم کنم بد چو هیچ
میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق تو از صبح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت بیانک بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل بدار
دور از این خاک در روی نکو خواه خویش

ای گشته بصومعه حیران ز بخت خویش
خرم کسیکه برد میخانه رخت خویش

بر فرق گرد در دیجاک درت خوشم
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست این ز شاخ درختان آتش است
کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

[illegible]

داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ماست / در بر گرفته سنگ دلها ز بخت خویش
تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند / رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان / در وجه نقل و باده کند رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما / ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش / لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار / ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ / گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش / باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
هر کهش بینم قبا پوشیده بی هوش او غمم / وای من روزی که بینم با تن بی پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی / تا شود سوز درون دردمندان عشقش

شاید آن مه خون کند رحمی خدارا ای اجل / ریز خون جامی بر خاک آن کو افکنش

من و خیال تو تنها و کنج خانهٔ خویش / سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی طپم از نالهای خود همه شب / کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک / چنان که دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم سخت دلان در دار عارض خال / بسنگ خاره مکن جای آب و دانهٔ خویش
سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ / من و فنون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب / مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی / چه می‌کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

آن سفرزاده

آن سفرکرده که جان رفت ز ما در اثرش / هست آهی که نیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز / چون بود طاقت تیغ ره و آب سفرش
گرچه از رفتن او میرود م صبر و شکیب / هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مبر ای باد بدان سو نفس سرد مرا / که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانده وابستهٔ گل بلبل غافل در باغ / عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید / که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی / که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش / مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان و دل اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق / که می‌بینم از ینها بی‌گناهش
هنوز از بادهٔ شب سرگرانست / وگرنه چیست خواب چاشتگاهش
شبم شد روشن از رویش ولیکن / که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلاک خویش خواهم / رقیبان بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بین بر تن سیمین برش / همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک ز مینیان مهی پیدا نشد / کانچنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان و می‌خواهم شوم / تا زنخ پر گرد خود سایم بر خاک درش
یکرهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد / وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی / هیچگه سوز درون من نیامد باورش

[illegible]

عاشق ثابت قدم آن کس بود کز کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همسوار خاک با او
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خجل بی برگ و نوا چو بید
گز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

هر کس بمهر آن خط میرد رسد بحشر
صد گونه سرخ روئی از نامه سیاهش

من داد خود چه خواهم زان سرکش ستمگر
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
وز همه غمهای دل خط امان می خوانمش

نقطه حرفی که می آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال خط عنبرفشان می خوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش می کشند
بر بیاض دیده من خوش روان می خوانمش

چون پیست آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان می خوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یکزمان می بوسم آن را یکزمان می خوانمش

میدهد بوئی از آن برگ گل خندان مرا
جای آن دارم اگر گریه کنان می خوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمان است آن می خوانمش

گشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیف

حیف ست بر زمین کف پای تو خوش کن
از پرده های دیده من زیر پای خویش

کوته فتاد رشته عمر خدای را
یکباره موی بخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عشق
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طره معنبر خویش

نبرده ام بمی لعل دست بی لب تو
که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بد گهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بچاره باش غرت چو راه نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری کند رد فی المثل بروضه قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایه واعظ چو همت او پست
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند از او تنگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر در دو گر در سینه تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد پا دل چون سنگ خاک
کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست آن مژگان سنان غمزه تیغ آن شوخ را
گر نه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که او بر دو جو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش

کسی که قد نظر شکل آن سرو قبا پوش
ز سینه صبر و ز دل طاقت از جان و هوش

بلای جان من شیدا دآن بدخو نمیدانم
چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

زدور آن لب سبزی میرم نزدیک شد گوشش
که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم تنها
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک ناله می‌میرم که من در گوشه تنها
همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش

چو آره نی که در گوشش نهم پهلو بدیواری
رقیبان سینه داغش نشسته دوش در دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساختن خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش
دردا که تو می‌آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که ز حسرت
از دور ندیده خطم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن نتوانم مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لطف فراموش

خواهی که خدا هر دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشق است
خواهی سبو در کش و خواهی قدح نوش

بیوفا یار چنین بی‌رحم و سنگین دل مباش
درد مندان توییم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی‌زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سرو هم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانهٔ خال تو هم بر روی گندم گون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی رخی بیرون برد
منع مجنون کی توانند کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

[illegible]

پی ابسر

پی ابسر جان و دل از جلی ز حسن بتان
بیش ازین حیرانی شم در نقش ایوان گل تبش

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم مگر یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک
شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق
نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
خواص ازین معامله شد قدوهٔ خواص

بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران
لیت الزمان تقرع فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سر بنه
اذ لاخلاص منه بحال و لا مناص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

پس دلکش است قصهٔ خوبان و زان میان
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

[illegible]

بی نسبت است بحث سادات با تکبّت | کس نیست بر در تو از و مطلع اخص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا | در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان جوهر درج لعلت را عوض | لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقه خون صید تو | بلکه مسکین میدهد تیر ترا جانی عوض
تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش | چون مسبّب تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت | زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض تو بکند بر تو زاهد مرتاض | بقول پیر مغان واجب است از و اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار | مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری که گفتیش وقوف نیافت | حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری عجب | اگر ز غصه سر شمع می‌برد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن | که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت | ریاضت است جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را
چو از مسوده میبرد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نورسته خط | برخلاف عادت افتاد است پیش از خط نقط
زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد | موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من | جان من بشنیده لا خیر الا فی الوسط

کز بغدادم

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین | در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی برای عارضت مد
چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزکاران را چه حظ | لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ
ای امید ما همه از تو نومیدی مدل | غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ
یافت تا سنبل ز جعد مشک سایت شمه | ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر | بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ
گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق | از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ
من ز بخت خود دلگرمم براه آن سوار | ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع | هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
زین دو چشم خونفشان افتاده از دل برون | آری آری گل سر جا و ز الاشین شاع
بر همه همسایگان حال شب من روشن است | بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان فروش | گر ز سر خود کرده‌ام بهر تو گوئی اختراع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن | جز به نور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند | بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه
بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع | شنید قصه زلفت دراز تا مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم | شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس اینکه شوم منتفع ز مشرب عشق — فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع
مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت — ز رُست شاخ گیاهی عجب درین مزرع
مرا ز پیش اگر آن چو قصد جلوه کنی — که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفت ربع و دمن سیل آب کی گریم — علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده خمها ز دست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی آب آن روی چو شد آرد چراغ — باید از شبها بخود را المهد آرد چراغ
میرود با آه آتشناک دل در زلف تو — همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ — خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ
ساقیا رخ نمود ای شمع بنشین گوشهٔ — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زمان — در زبان افتاده آتش این گنه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار — از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ — ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی — آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد — تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق — کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ
در جلوه‌گی طریق تو ورزند نیکوان — لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس — چون بر کلوخ می‌نشیند مرا کلاغ
فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل — جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

(حاشیه)
دلا ز آه و آتش ار یار کوبه — نبودی راه را چون یار کوبه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر شب

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ — رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت — هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف — بر گل لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشایند بروی — غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود — تا بیاد تو نشینم پس زانوی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می‌جستم — بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناخت کس
نکتهٔ طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف — مطرب نواخت این ترانه که می نوش و لاتخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی — بر صدق این سخن دو گواه است چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بما رسد — چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه‌تر ز تو — دُری نزاد پرورش این گون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر — گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است — آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که می‌کشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف محتسب با باده نوشان در مصاف — ای غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
دمبدم گر خون دل پالایم از مژگان عجب — چون نشد مستان ز من بحر میها صاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزت نکوست — در لباس صورت افتاد است چندین اختلاف
دین ما عشق است ای زاهد مده بیهوده پند — ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا — روی خود بنمای تا زاهد مراد از معاف

(حاشیه)
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرگز از سر میانت کس سر مویی نبرد / گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی می فروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف / قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک / خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
نکته عرفان مجو از خاطر آلوده کان / گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش / چون ببزم دردنوشان جام می گیرم بکف
غمزه خونریز او چون تیغ لا تأمن کشد / لعل جانبخشش دهد پنهان نوید لا تخف
آمد آن رخ فتنه دور قمر میل کجش / تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق / در هر دلی ز تازه گلت خارخار عشق
هرچند سرخوشی ز می حسن یاد کن / ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین بسینهٔ ویران ما کشاد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
گر کوهکن ز پای در آید چه جای طعن / والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر کو خدنگ غمزه کشانی ز شست ناز / باشد همای سدره فرو در شکار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند / این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق / بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم نگشود / همیشه بود که بودم چو صبح همدم عشق

[illegible]

مزن ز گریهٔ ما خنده کآب دیدهٔ ما / ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد میکند لیکن / بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز / گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا / که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بخط فرمان عشق / گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان / مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادیی از مژه ام سیل خون / تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق
جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند / از ره فرق منت کنگر ایوان عشق
باد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو / شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم از این روزنه / بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفتهٔ جامی در او
هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه ما از فراق / چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
افگند از ماه تا ماهی که هر شب میرود / آب چشم ما بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود حاصل ز بخت / یک دو روزی این جهان بیداد ما خواه از فراق
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست / ناز پرورد وصال الحذر آگاه از فراق
تا کی سرگشته گردم در فراقی ای وصل / نور ده یک لحظه آخر تا برم راه از فراق
روز وصل یار را غیرت اغیار گشت / چون وطال این غصه آرد لوحش الله فراق
در صبوری گرچه جامی بود پا برجا چو کوه / گردش گردون بباد ش داد چون کاه از فراق

[illegible]

هر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق
بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل
در کشت زار ما نه چه جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست سوسنی
آن او که بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم ببست و وصل تو چون رسد
این رشته هست و خفته بر بستر فراق

برخاست از آب دیدهٔ ما هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هر دم مده بوعده فریبم که فارغ است
از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوستانه وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

رهروی خوش سخنی گفت به پیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خوش باشد
دامن عاطفت خود کشی از دست غریق

چیست آن رشته که او بخیه زند خط شعاع
یعنی ای فره بدر آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر
که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق

لعل سیراب تو ز تشنه تسلیت کرد ادا
گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر ز رفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقی است شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق
لب تو جانی و من هم بجان بجانان مشتاق

تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ
ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم
چو میزبان تو انگه بمیهمان مشتاق

برین شکسته افتاده کی کنی سایه
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

سنم بخانهٔ خود غائب از سکان درت
مسافر بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیث شکل و سریست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او
بود مرد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باشش ز اطلاق و تقیید
اگر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از تصاریف شیون چشم
ترا مصدر نماید عین مشتق

کند هر دم بیان این نکته را عشق
ولی عقلش نمیدارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهر مهی از من دل داده چه لایق
که نباشم به سر کوی تو آشفته و عاشق

آنکه با روی نکو داد ترا پایهٔ عذرا
چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق

گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من
کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما
که مزاج من بیمار ز عشق است موافق

دل و جان بستهٔ زلفت بحسرت چه درآرم
عشق را شرط نخستین چه بود قطع علایق

جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

داغ خون و جانم افگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان
کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک

آلوده گرد دامنم از خون دل اشک
وا حسرتا که خاصیت این داد عشق پاک

عمر کفن ز خاک درت کردم آرزو … آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

بوی تو شنیده غنچه و گل هم که میکنند … این جا به پاره پاره و آن خرقه چاک چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران … والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بلب آمد جان غمناک … الا یا لیت شعری این الفاک

بهر جمعیتی وصل تو جویم … لعل الله یجمعنی وایاک

نعیم خلد اگر گردد میسر … لعمری لا یطیب العیش لولاک

کسان را مهر دل از دیده خیزد … وقلبی کان قبل العین یهواک

عنان عزم هر سویی که تابی … سوی قلب المتیم لیس الاک

شدم خاشاک ره دامن کشیده … زمن چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی می کشی تیغ … کرمها می کنی الله ابقاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک … بیا ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگر چند … ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صد دل از ره … تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شب آیم من بکویت … گریبانی دریده دامنی چاک

گهی از درد ریزم خاک بر سر … گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار کویم … الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

حکایت

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ … برآبگینه ارباب همت آید سنگ

نهاد چرخ مقوس کج است همچو کمان … ازان نشسته بجا کند رستان چو خدنگ

کسی که کام درین بحر می نهد بی کام … بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غزاله گردون و مهر او هر صبح … که شب کمین تو خواهد گرفت نقش پلنگ

محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است … بود چو دایره میم بر دل ما تنگ

ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم … برون ز مسکن نامونس خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوائی خوش ار راست کنند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چو تو ناوک افگنی سویم دل و جان بیک … سهم خود جویند از من که الهدایا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا … سازی از مژگان جراحت ریز نیش انبهک

برسر ار گر تو بهر امتحان سنگی زنی … روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود … تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک

گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو … در دهن خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

در وجود آن دهان دایم شک بهر خرد … زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را بر تیغ مهر حک

ای که چون غنچه دلی از ارم ز اندوه تو تنگ … همچو گل چند دو رو باشی چون غنچه دو رنگ

جنگ من اینهمه با بخت از آن است که تو … با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم … وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ

گر نقش خط تو نبرد از دل من … نشود پاک که بستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آید … سعی … گرچه شد بار که صبر درین بادیه لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دلها | چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ

جامی اشک رُخ جام دل آن روز شکست
که در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

فاح ریح الصبا و صاح الدیک | باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا بر هم | یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته | چون رود ز آن میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت | کشته ترکان زبون تماز تاجیک
جز تو در دل کسی نمی گنجد | صاحب ملک را چه جای شریک
سر عشق و عبارت واعظ | معنی نازک است و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیل المتحیر فیک

چو جزو لایتجزیست آن دهان بیشک | چگونه جان منش گشت جزو لاینفک
تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص | هزار بار من آن را شمرده ام یک یک
غمت مباد ترشح کند ز سینه چاک | ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک
به تیغ حادثه گرد و لی تو اندر گرد | ز روزنامهٔ عشقت حکایت ساحک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت | کرم رسد بقتل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع نوشته است گرد عارض تو | بخط ناسخ الحسن و الملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق نهانی نشود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طمع پاک | دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوق را دامن بخاک | دامنش ز آن پاکتر باشد که گویم پاک پاک

که نور شید سعادت از لقا [illegible]
بود روشن ز نورش چشم [illegible]
ز سیمای [illegible] روشن و دیده [illegible]
[illegible]
ز کنعان یوسف [illegible]
[illegible]
که در دولت [illegible]
[illegible]
که بر شیخ [illegible] ساز ربیعم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که زینها [illegible]
[illegible]

صفوت پاکیزگی لازم بود خورشید را | گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست این بعد از تن نیست | بر سر آن کو چو خواهم رفت مستانه چه باک
بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم | کم تواری فی حجاب العز حتی لا اراک
زاستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو | گر چه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

سرو هست نا گشته مدرک | اهل یقین را فکنده در شک
از روی و زلفت ام آرم شبه | صبح همایون شام مبارک
صید تیغ رانی حاشا که گردد | حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم میخندی آری | الطفل یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن فرشته | از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گفتم کز این در | بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو یک رنگ | ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
مرا درج گهر این بس که دارم | ز پیکانهای تو بر سینه تنگ
ز تیغت چهرهٔ مقصود پیدا است | مبادا از خون بی دردان این ننگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر | دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ از دام بید | که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من تنگ دارد | بیک تیغم خلاصی ده ازین تنگ
بآن قامت خوش است آهنگ جامی | بنام ایزد زهی مرغ خوش آهنگ

نازنینی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

زد بشکرخنده لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا ملک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دل / متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو کز تو جدایی محال / زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار بر بابی پاکتر / گر زنی صد نوبت از سنگ جفا بر محک

موجب بشکستنامه نامه عشق ترا / کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو / تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد / دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کوچ کرده خود بوک / زند جنازه نسیم بخیمه کاش چو ک

کجا بخیمه که او رسد جز آن اسرار و / که کام من چو جمال تست و بار کش چو ک

ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید / اگر کبود کنم جامه چون فلک نیل ک

ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین / طوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک

غریق لجه عرفان خموش چون ماهی / بهرزه نعره زنان و لغو از کنار بود چو غوک

نکف مده سر رشته که پیره زن داند / ز دست گردش چرخ و ز چرخ چرخشتن دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی / مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

باده پاک است صبح پاک و حریفان همه پاک / عمر اگر در ره پاکان شود ام صرف چه باک

بر یا طعنه مزن پیر مغان را که بود / ساحت عصمتش از وصمت این عار عفیف

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ زدم / پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

کر نیاو نجه در دامن گل خار غمت / رخ چرا پسته نجو ناب گریبان تو چاک

روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان / تا بسر منزل خورشید از این دیر مغاک

مهر بخشا ز لب خویش که بیمار ترا / شربت از دست مسیحا نفتد فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک / بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک

ز تو سر رشته کارم گشد روزی بجز از / در همینی ندارم جز سر زلف تو مستمسک

ز باریکی میانت در کمر سریست لا یفهم / ز پنهانی دهانت نیز در لب سریست لا یدرک

چه غم گر اندک اندک شد غم بسیارم اندر دل / همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک

مکش یکبارگی بر ماخط ناداری خواجه / که در کار جهان گو لئیم و در عشق تبارزک

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو / بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی گر بر یاد او فردا / کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

جان میدهم بیاد غمت میبرم بخاک / طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو وز پرده غیرت ترا ندید / جز دیده های پاک خوش آن دیده های پاک

هر شب بجستجوی خیالت روان کنم / آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق / پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

ز شیخ نارسیده ز عشق تو طعنه ام / دیوانه راز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مرا ز رنجه ز فکر عیادتم / بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد / بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجوهری رخشان که از زجاجه پاک / چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک

بحسن صنعت مشاطه که آراید / ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک

[illegible]

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست / کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است / ز سنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی چالاک
ز عشقم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر بکش جامی از ملامت غیر / که گر بدیر رسیده ز طعن غیر چه باک

چو آفتاب و جهان همچو سایه ای دل / اما رأیت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقت یک / اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه / چو از صرافت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه / میان شان چو کسی فی المثل شود حائل
حکیم ضوء دوم گفت سایه را هشدار / مباش همچو وی از مغز این سخن غافل
وجود قابل شرط کمال اسمائیست / وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی / که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است / بود همیشه قبول و تأثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است / بود شماره در اعیان مؤثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جانا / و ما سواه خیال مزخرف و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خراب است کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم پیکان بسینه ام / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل

دل داده است که گر بودش بیقراری / از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار نباشد بروی قرار ازو / با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی ببرده دل خود و ساخت جای تو / یعنی درون پرده توئی رازدار دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال / سرتاقدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس است که از موطن بطون / بنمود در جمیل ترین مظهر جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است / باشد میان ظاهر و مظهر دوئی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن / نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
ذاتت برم سجود که آن نور لم یزل / لائح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی اسلم و یا مطلبی تعال

الکل فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون دوئی اینجا خیال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون / هر یکی را بر دگرگون است حال
وان یکی از آینهٔ هستی عیان / دیده مستورات اعیان را جمال
آن یکی بر جملهٔ ذرات جهان / دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر در هر یکی آن دیگری / دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق / می خرامد در نهایات الوصال

گلبنی یا حمیرا کرده ورد / با لب شیرین آن شیرین مقال

وز هلال زلف پر آشوب او / گفت با خالش ارحنی یا بلال

لب نه ذاتم جز لب بحری اگر گرد / کوه را ز هر شش سوی انتقال

عکس را کی باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف / نقطه ذاتم مراد آمد ز خال

گفتگو تا چند جامی لب ببند / حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری / چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان کم نالم ز بیماری دل / کس گرفتار مباد اگر گرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار ما / گوش بر سینه من نه شنو زاری دل

مدت هجر ز حد بگذرد و صبر کجا / که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصه عشاق بسی زان نیست خوش حکایت / جز جفاکاری دلدار و وفاکاری دل

گر بوصلت نرسم درد طلب [illegible] / نیست مطلوب جز این هم ز طلبکاری دل

غم نباشد گر دل جامی ازین غم خون است / گر کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صاد است و سر زلف دال / با خود از آن هر دو مرا صد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو / چهره گشاد و بکشید انفعال

هست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست / پیش تو گفتیم نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک / باد چنین صد سر رهت پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال

[illegible] هیچ کس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

روان

یافت کمال سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد ز گیسو غمزه زد بر سوی اجل / پیش دستی کن که نبود دست پیشین را اجل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوان را هستم از صدق و ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جامی غم عشقت محل رحمت است / ای سراپای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دل ز بس بوس دهانت شد مشتغل / وفقه الله لخیر العمل

ز آنهمه شادی که بدل داشت جای / شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال / چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتم که نه حد منست / یک دو سه دشنام بده لا اقل

باد قضا طاعت حق سالم / پیش رخت قبل قضاء الاجل

خاص کسی خاصیت عاشقی است / عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت / گفتمش ایاک و طول الامل

منکه مهر عارضت میورزم از صبح ازل / بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو / کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره جایش سگ کویت گرفت / بیدلان را خاست از دل نعره نعم البدل

روان شد همعنان [illegible] / ز [illegible] ولایت [illegible]

[illegible] / [illegible]

زبان [illegible] / [illegible]

ز شیرین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نظر چون بر جمال یوسف افکند / حلاوت یافت [illegible] لعل [illegible]

[illegible] / [illegible]

چنین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

محتسب قول و عمل را نا روا گوید ولی
نیست مطرب را روا قطعاً قبول او عمل

در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو
کی ز طوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا کم شد بجستجوی تو
بر در تست هر چند میجویم نمی‌یابم محل

هست از وصف رخت ز الفت جامی ام
گل خارا غنچه سان یکمن ورقها در بغل

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل
لیس قلبی الی سواک تمیل

نیست از کحل خاک راه تو ده
گر کند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر بخلد بنمائی
نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو
لیک الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی
همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد
عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بغمزه نرگس تست
کل رای من العلیل علیل

هودج کیست این ناقه زرین جلال
کش فتادست دو صد قافله جان در دنبال

هودج آنکه اگر برفکند طرف نقاب
کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یاد روزی که پی محمل او میرفتم
بانگ زد بر سگ دنباله رو خود که تعال

پیش رفتم بغلط او ز کرم خنده زنان
گفت کای عاشق شوریده ما کیف المجال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
گرچه عمری بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بگشا بال جهان پیما را
تا باین نامی جانبهار رسی فارغ بال

ور را همت آن نیست که جاوید باش
ور کهن منزل ها کرد و من اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجتها همه دانند چه حاجت بسؤال

گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
پرتو حسن ازل دید و بنقش خط و خال

صفت لطف تو گوئیم زهی لطف سخن
سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
میرود آب روان تا سر نهد بر پای گل

بافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

شیوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
نیست چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط
پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل

بزم مستان را بهاری از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

بر لب جوی آی ای گل روی من بصد عشوه ها
ای که چون آب روانی المجیبا ای گل

وصف گل تا چند جامی هر گز از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
در داکه سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
بار اشکفت صد گل از آن چه بباغ دل

عمریست بر گذار نسیم صبا ستم
باشد که بوی وصل رسد در دماغ دل

گم گشته بانشانی داغش دل از برم
آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جانبخش تو لا یخجل فیما یسال — چشم خونریز تو لا یسال عما یفعل
بعد عمری لبت ار وعده کامی دهدم — غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
قصد تو غایت جور است جفا با چو منی — غیر ذلک یا غایة قصدی اجمل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل — صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود — بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل
گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد — قبله عشق همان است که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن سنگدل سنگین دل — که هم کام از لبش صعب است هم صبر از رخش مشکل
اگر بی من فراق او دهد هم عمر است بیهوده — وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه چاره دام — که در دل مهر آن نخواهد افزون شد بهر منزل
بدن گر زانما چه گونه رهبر من چون شد — ز آب دیده دریاها میان ما و او حائل
اگر نی آب آتش زدی باران اشک من — ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — تو ای ناصح مزن سنگ ملامت با ما از ساحل

شراب خوشدلی از باب عشرت ده ای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل — چو صیدی غرقه در خون می طپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه — ببین کز دست تو چون می طپد دل

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد — مرا در زلفت افزون میطپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب — ز بزم وصل بیرون میطپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق — حریفان را نه اکنون میطپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپد دل

شتربانا مبند امروز محمل — مرا باری چنین مپسند بر دل
نمیشاید کنون بار سفر بست — که شد گل از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن — مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل و القلب هائم — و روحی ذاهب و الدمع سائل
تن از همراهی او ماند محروم — ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن — علی تلک المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم — که ای نوشین لب شیرین شمائل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب — بکامت هر چه خواهی باد حاصل
هنوزم قبله جان صورت تست — بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت — مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

برون آ از نقاب غنچه ای گل — که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کرد د موعد دیدار نزدیک — نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا برآرم — دمی چون لاله خوش با ساغر مل

مرا شوق تو گریانید چندان — که شد پرخون اشکم دامن گل
زبس نالیدم از فریاد مرغان — در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد سنبل زلف — ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب ببست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل — المرء لا یزال عدوا لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و کرد رد — بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا نیز در قسم — این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آئین صدق و رسم مودت نه کار اوست — از طبع منحرف مطلب فکر معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست — تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار — سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می — آثار ظلمتی که نماید ز هر ظلل
جامی ببزم پیر مغان بار خواست دوش — نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
مستی در این ترانه باواز چنگ و نی گفت
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میرسی خندان و میگویی بیا ای چشم مال — چشم مالم مباد این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی — بر لب این جوی می نشین پی دفع ملال
پیش رویت خط گویی زنگ آفتاب — سبزه پوشان پا فرو کردند در آب زلال
کرده ام در ره نشان پای تو محو از سجود — سر نمی آرم برآوردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف — نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را — ساخت آتشگیر آن شعله مسکین پر و بال

جامی ز شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

آمدی سوی چمن و از رشک خود دم مانده خجل — که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک گلم دل کین چنین پیش دو چشم — که بشویم کلفت از پای بخونابه دل
میل سیل مژه ام میکنی آری باشد — طبع ارباب کرم جانب سائل مائل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی نرسد — چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی — دامنش را چه کند در تن خاکی منزل
اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی — بسر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا زین هنر و فضل بلولیم ملول — ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول
شکل عشق چو حل می نشود چند نهیم — گوش ادراک بر افسانه اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات برآمد مستی — لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند — گر شد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست — واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره خدمت او خاک شو و همت خواه — تا شود غایت مامول مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و سنت شیخ اهلامی
جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

زد زغنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل — داد دستار از تبسم تکیه بستان بار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت — کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل
بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان نی — بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

درآمد در حرم کلک معانی
ره نظاره بود از طرف بامی
گر از آنجا بچشم آرزو کردی
همه حضار بزم شه نمودی
گزیده عروسی از همه آنجا
عروسان حرم کردی تماشا
بنیاد ذره خورشید ز دل
روزن ساخت سوی ایوان
روزن روزن روان روا
نظر را کرد زان روزن روان
که بر شش راست آمد بزم شاه
دو همین تماشا شد ز روزن
نظر در رفت از خود دلبری
ز آتش سینه بود از خود شوق
عنان ناف کن با تکلف
بکلک گفت ای باز شوخ
کار در وی ش گرد دل
همین ساکن در دل از خواب بوده
ز سر بر ش ز دل آرام بوده
بیت

غنچه را خون شد دل از ظلم عمری گل طرفه‌ای	میکند از حجره دل گلگونه رخسار گل
ز آب صافی شد مشبی شاخ گل پرکار روا	شکلهای مستدیر انگیخت زان پرکار گل
ز امتداد جوی بطومار مجدد دل ما ندآب	عکس گل در وی چو بر دیباچه طومار گل
راست بازاریست پنداری چمن کز زر بنجی	شد در آن بازار هم ضباغ و هم عطار گل
در شمائل مانده در شاخ زمرد گون زباد	همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چمان گلزار گل

من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم	که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم بردا آن سرو روان گشتی	روم بر باد و در سایه سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد	که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم	زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشه غم سینه‌ام صد پاره شد آخر	از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
روا باشد همدم تو در بزم طرب دو دم	مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی‌ام بسلسله جامی که زان شوخ عاشق کش
عجب گر چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم	خواهم که باز گوید و تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد	خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من	قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
صد بانگ ارغنون ندهد ذوق چنان	کآواز سم اسب تو در تاز بشنوم
هر شب بپای روزن بام تو جا کنم	باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بنزد عشق تو نقد دو کون باخت	تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم

همین بیتی که در دور حرم از طمن کرد
چو بوی گل نگار از حرم برآورد
ز خواب کامرانی چون صد آن خفته نشیند
ولی صد آرزویش بیدار دیدیم
دمید از شام ز هر صبح امید
بخت تیره ام از ابد خورشید
ولی در حرم بزم که شاه رخسار
بزم شاه که تو رای بار
که این محبت با ارباب
وگر ز وصل او دشوار است
درون لطف شاهنشاه داد
که شد نشسته از اشک خوبان
داغ آرای بزم شاه کرده
درون مهر شاهی کرده
پس از دولت عرض لطف
بزم شاه بخت ... بوی
نصد او است و ... دل
ز دنباله ش ... ز دل
بیت

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان	آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته داغ غمش در درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگ‌ها جان خود پیوسته می‌بینم	ولی سر رشته امید از و بگسسته می‌بینم
قدم لام است بالایت الف زان دو بیدا اغم	بلا را کاندر آن لام و الف پیوسته می‌بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از همسیم	در شادی راحت بر دل و جان بسته می‌بینم
چنان شد گرم رو گلگون اشک شب که رکز او	بلق برق سیر آه را آهسته می‌بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو	جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم

بجستن تو آنی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم

بناخن سینه خود میخراشم	ز دل جز حرف عشقت میتراشم
بسی گستاخ تر بودم ز ذره	بدینسان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد ابرو	به چین ای پند گو حسن معاشم
دو عالم گفتی از زر زنده فقر	چنین از زان منه زرخ قماشم
ز دیده کرده‌ام پر دامن از در	بیا تا در قدمهای تو پاشم
قند در ساکنان سدره هر صبح	خروش از ناله‌های دلخراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت که بی‌روی تو گل بینم	همه دامان گلچینند و من بی تو گل چینم
نشسته دو بلبستان در پای گل منهم بهوش دام	که در پای گلی بنشانمت چون خوش بنشینم
همی ده بمشکان راه تو باشد هواخواهی	پس از خواب اجل از خاک سازد خشت بالینم

زکوة حسن خود گو بندمی بخشی بمسکینان / ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو / خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی باید / روا نی ناصح توبی باش آنچه می خواهی که من آنم

گو شرح سر شک خود مکن در هر غزل جامی / کزین خونابه دزد و زنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم / یک بیک اسرار حسنت را تأمل می کنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می بینم ترا / میشوم حیران که بی تو چون تحمل می کنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی / گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل می کنم
چون نی تیغم که جان در بهر تیغ دیگر است / نی برای جان اگر نا که تعلل می کنم
میروم دامن کشان با دلق رنگین از شراب / در صف دردی کشان عرض تجمل می کنم
سر عشق از دفتر گل خوانده‌ام دستور نیست / فهم این معنی ز لغت و گوی بلبل می کنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم / لیک بهر طعن بدگویان تغافل می کنم
بدگویان

ای دل ز دست برده بمشکین خط خوشم / یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
جمعیت من از تو شنیدی شود اگر / روزی کنی عنبرین بیک لفظ مفردم
کردم بسر چو خامه جهان را ز دست تو / کز خط دلکش تو نساز د مقیدم
تشدید وار اگرچه نهی اره ام بفرق / یابی در اتحاد چو حرف مشددم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز / خط تو می برد بسر درس ابجدم
دل از ره خیال زند نقب اگر چه بخت / دیوار گرد سوی تو راه شد آیم

جامی بعشق گوش کن این شیوهٔ قدیم / تجدید یافت از سخنان مجددم

باب می کرد سودا ریخت در [illegible]
[illegible]
وصالش [illegible]
[illegible]
زلیخا [illegible]

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم / فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل / دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم
هر جا که بیزم برخاست نوای نی / دمساز شدم بادی از شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ / زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم موئی نگذشت دمی بر من / کز آتش عشق تو بر خویش نه پیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من / گر رو بتو آوردم با گرد تو گردیدم

ذوق دگر است این بار اشعار ترا جامی / هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدیم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم / در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی / چون رسم هیچ ندانم ز کلامش پرسم
ببرد پرسش و پیغام منش پیک صبا / ای خوش آن روز که بی پیک پیامش پرسم
هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف / روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانهٔ خال ار نبرم کاشکی / دست کز خال دل افتاده بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی / من مخمور چو وصف می جامش پرسم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم / جان با دو فدایش که ازو بوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد / چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ننهد دست / کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست / کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی / در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم
جامی ننهد سجده دگر جانب محراب / زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

که یوسف از فروغ لعل گوهر [illegible]
[illegible]
در آنجا داد یوسف را نشیمن [illegible]
[illegible]

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم / هرگز نروم جائی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها / در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان / معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی / گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه / در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه / در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن دم گمنامی / کاندر تتق عزت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار باره دلم / گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد بخون جگر بسته روزن دیده / ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران / برو بشهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدو رسانم لعلت درست کی ماند / اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو بازار دش اگر صد بار / جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی / مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی چیست / چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم / فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی / تا روز نه نام و نه ننگ بر آریم

مستی و خموشی نسزد مطربا کو / تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم

چون صلح کنان بر صف یاران فگنی تیر / ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم

ما آینه طلعت دلدار نشاید / کز همدمی تیره دلان زنگ بر آریم

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت / صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم

جامی سوی میخانه کشش این چه ازرق / باشد که با آب می گلرنگ بر آریم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام / عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو بر غم محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام

از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان الست / هست از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه ریز / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل / تا داد پیر میفروش از جام می آیینه ام

نیست چو ابروی یار ترکی کو ولی تا زنده ام / چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی / پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم / نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام

خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من / تا نگرد و داغ تیرش سپر افکنده ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او / باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام

آتش سوزم ز آب دیده افزون میشود / وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام / گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم / حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان / خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا / می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست / چو من باده از جام مجنون خورم

[illegible]

گل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم | همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل | دامن گل از خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او | میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه ز اهل ملتم دل در بتان | گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکسار از اچو زر | یعنی اکسیر وجود خاک را زر میکنم
چون به پیشش آیی زبان را قوت تقریر نیست | گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام
سادگی بین کین فسون را از تو باور میکنم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام | که نهادند لقب دردکش مصطبه ام
گر کند همدمی ای ماه مرا کوکب بخت | شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زر پاک عیارم بوفایت که مرا | هردم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
کس نبیند پس ازین روز خوش از تنگ کند | برهمه خلق جهان بخش غم یک شبه ام

جامی از بخت سیه نیست چرا نیم هوس
گر کشید یکسو آن دانه در چون شبنم

زهی قدت نهال گلشن چشم | مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست | فرود آی ای پری در مسکن چشم
زخون دل چنان پر شد درونم | که میریزد برون از روزن چشم
زکویت هر خس و خاری که چینم | نشانم چون مژه پیرامن چشم
زگریه تا بگردن غرق خونم | چو میرم خون من در گردن چشم

[illegible]

بیک غمزه کنی صد شیر دل را | شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گردد درفشان لعل تو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم | هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
زخون دیده کنارم پر است بی لب یار | کنار کشت و لب جویبار را چکنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول | درون جان و دل این خار خار را چکنم
بطوف باغ غم روز را برم بیرون | بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید | بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم | تراوش مژه اشکبار را چکنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

هردم زتو بر سینه صد داغ جفا خواهم | با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودی | ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی | آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت | لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا دستم | باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم ببر سروت چون می نرسد خود را | در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهی گز وصف آن لبهای شکرخند میرزم | نکو هر لکه شکر میفشانم قند میریزم
دلم دریای خون آمد بروش چشم من کشتی | کش از ته می تراود خون دل هر چند میریزم

نمی آید چو تو هرچند کاندر قالب فکرم | ز جان مانند تو صد شکل با مانند میریزم
همه خوبان مرا فرزند و من ایشان را مهر پدر | که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزم
بخون پیوند یابد هرچه برآرد چون تو پیرمردی | ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
مده درد سرم ای پندگو کز آب و خاک تن | گیاه عشق میروید چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت در دست رطب چینان جامی پشش کن
کز نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم | نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
کرد فراغت از قوام طعن کند زند کسر | چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی | خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم
دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود | دل چو بصدق این سخن می‌نشود گواهیم
تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندگی | من که برقعه وفا بنده بهر سپاهیم
حرفی اگر زند رقم حال درون نهان شود | از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه
آب غم تو فی المثل تا بسر چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم | بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
حدیث مشغله حرف عقد گوهر است سخن | زهی شبه که من این را بدان بیارایم
بژاژخاییم از دست رفت مایه عمر | کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم
ز شعر شعر گزین جنس یافتم امروز | جز آب دیده و خون جگر نپالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است | ز فکر قافیه هر لحظه تنگ میآیم
سخن چو باد من از خاطر علات مشغول است | فراغ کرده شب و روز باد پیمایم
سحر بناطقه گفتم که ای بر غم حسود | بکارگاه سخن گشته کارفرمایم

جانا ز شرم روی تو بار برده اند جا
کز در سر بنفشه نیز خط ریخته سودا
بی سر وارنده در بیچ جعدش ... بی
دل از دشتری ... بی
که سینه بیری ... سود داش
دل ما بجز خیال ... داغ تماشا
... نقد ... وده ... بت
... نواده ... برده ... لب
... انقدر ... خیال
... وار ... ان
... ک ... باید
... اورت ... بیخ ... ی باید
... بیکر ... نبود
... دود ... افزون
... جام ... زیر ... دن
... سرو ... بد
... نافه ... ان
... بلعل ... جان

کشم بطبع سخن سنج بیخ رخصت ده | که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

وقت آن شد که ره در مغان برگیرم | سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
میرود عمر گرانمایه بکوشم تا چند | مایه دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست | بمددکاری ساقی ز میان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بر آن رسم وجود | دست از آنها ز کشم خط از آن برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر | آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن لب و باز | که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هرچند سوز و شوق تو دارم | که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا گر چو یاران قند اندیشه تقلیم | بجای دوستی باز آنکه با آن نیز بیزارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب | عقیق ناب میریزم سرشک لعل میبارم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا | بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من ازین بیش | ز سودای پریرویی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو قدت میکوبم | همی تا به ز گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل گفت برو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام | ز قحط آب چمن چون غنچه دهان شده ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت | ز نوک هر مژه من ابر خونفشان شده ام

کجا به بازار ... ب
... چند ... ندار
چون ... زند ... کرد ... بر
جان ... بیرون ... لم
... روان شد ... لک
بار ره ... گشت ... سالک
در ... دولت ... را
... جز ... جام ... ب
که خون ... دیده ... ب
... لعل ... ب
تا ... ی پی سجده ... بخت
که چون ... سوخت
تا زوی ... زوی تال
... ماه ... جبل
که ... زلف ... ار
... ملک ... ار
جان ... ت ... ار
... بود ... جان ... دود

زبسکه گشته‌ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام

سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت
پی سگان در دشت استخوان شده‌ام

بر آستان تو کآمد سر عزت من
بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدی می‌کن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مکن که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

خبر بمقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بجاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
ما بصد حسرت و درد درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

تیغ پر اشک من خاک در تست آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شبرنگ سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زاری نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز مزن
بلبل باغ توام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دگر
وه که باغ و چمن آتشکده شد بی تو سالم

آن دو رخ در طره از موی میان هیچ مگو
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعه وصل زدم یار ز رخ پرده فکند
صد الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت که‌ای بندهٔ ما جامی
رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

۲۱

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده‌ایم
در جهد تا بدار تو بیتاب مانده‌ایم

تا دیده‌ام

تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم

بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما
از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم

هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین
صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده‌ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب
زینسان که دور از آن گل سیراب مانده‌ایم

پهلو که مانده‌ایم در آن کو بخار و خس
گویی بجای بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هرچه بود رهن می ناب مانده‌ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
آرام غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن کز آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو آویخت سلاسل
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملک بیرون و درون هم

عمریست که خواهند زوال من بدروز
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

۸۹

آنجا دو جادو نهان چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

۲۱

شدم دیوانه آن طفل پری پیکر زد سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روا نی شادی خدا را جانب ارباب عشرت رو
که نبود جای جز غمهای او در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خاستن چون کو بکوی من
که از دست دل ابخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمه عشرت فراغت خیز
اگر بخت افکند سررشته وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

[illegible] من ای ناصح که جا نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت که گهی در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شرابی که بهر جا حرام میدانم
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوس می پرست شد با ما
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم نیز من
بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه
گرچه عمری در طلب جان کنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده ام

گفتهٔ جامی نمی ارزد بهیچ
هر چه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد
چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت
چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم

گذشت ز آب حیاتم بس اینکه مجلس عیش
بپای سرو لب جوی و طرف کشت نهم

[illegible]

زدست

ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین در هم منت گویم دعا هم جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عرش
باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم چو تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی آشتیت خونریزیست
کشتهٔ آشتی سوختهٔ جنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
میدهد روی ز آئینهٔ بی زنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی لیکن
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هر دم از تربت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری
پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

[illegible]

[illegible] بجام [illegible]
[illegible]
[illegible] ساغر [illegible]
وصال [illegible]
[illegible] نودی

بعارض تو زماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم
لبت که گهی در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدانم
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد باری
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده ام
بندگان داری سگان هم نیز من
بندگان را سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه
گرچه عمری در طلب جان کنده ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی نمی ارزد بهیچ
هرچه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد
چو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار حیاتم بس اینکه مجلس عیش
بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

زدست

ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور ازین در هم منت کیم دعا هم جان و دل
هرکجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درمانده خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری ایوان عیش ما
باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم پیش تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده ام شرمنده روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
کاه خشک آشتی آشتیت خونریزیست
کشته آشتی سوخته جنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
میدهد روی ز آئینه بی زنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی مپسند
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هردم از تیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری
پرتو رویت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

نودی که در وطن [illegible]
[illegible] چو سگ [illegible]
در مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible]

دل بفریاد آمدی از دست تو — گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای طبیب — تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی — نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم — بی منت نظر بخیالی از و خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای سرو گل — بالا گرفت از این خس و خاشاک آتشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت — گر جام دور میرسد این باده بخشیم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا — صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل بچشمه کوثر چرا نهم — از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم
جامی ز در و گوهر اگر جیب من تهیست — حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

عمریست که دل بمهر و فا تو بسته‌ایم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
زهاد و خلد نسیه او باش و عیش نقد — ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست — دل پر امید بر سر راهی نشسته‌ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی — ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو بار دگر از خاک بر آیم

حرف

حیف ست بخون دلم آلوده خدنگت — بر چشم تر اندازمش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم — بنگر که چها میرسد از دیده بر ویم
بودم بره بهشت سود و کنون در پی آنم — گر دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
تا باد چمن نکهتی از زیر سنبل یافت — بوی تو دهد هر گل نسرین که ببویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم — گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت ست — گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سر گشتگان بادیه پیمای عشق را — هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه — وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل — قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

کرده هر بوی صحبت تو نسیم — نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید و ستر — رقم نه ز صفحه تقویم
چند بر سیم نقد گوهر وصل — کرده از اشک سیمین بر سیم
گر گشائی بحرف میم دهن — جو شد آب بقا ز چشمه میم
همچو آب حیات اگر کندی — بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن — سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر که دید صبا زان منزلم
باشد خور روزان مگذر یک لحظه یادی گر دلم

چشم ز خوناب خون‌فشان و دل همدم آه و فغان
طبع جاجو بیجهان باشد پریشان حالم

هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته‌تر
بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین دم بسملم

زینسان که آید دمبدم زین چشم طوفان بار نم
مشکل رسد از لوح غم کشتی بسوی ساحلم

نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا گردون [illegible]

جانم ز جانان بگسلد پیوند و پیمان نگسلد
تار رشته جان بگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرود در لای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

من چه سپر دل کان شکل زیبا نهان پنهم
بلای جان شیخ و برهمن من بیجان بیسیم

سوار شوخ من در صورت نازنین حیران
گه آن پا در رکاب و گاهی آن دست عنانم

من بیدل که با خود حیف دارم همه شب زین
کجا تاب آورم کش هر زمان با این آن بینم

بگوش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکر عشرت جامی درین سودا
که چون فردا کنم آن آفت جان را چسان بینم

جسم من و خانه تو چشم خانه‌ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام

چون مردمان خانه چشمم میان آب
از بسکه آب دیده گرفته است خانه‌ام

اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن
میکن فرو ز سرکشی بسر تازیانه‌ام

خواب آوره فسانه عجب قصه که برد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام

روزی که بر سید تو قالب کنم تهی
بالین بست خشتی ازین آستانه‌ام

زآواز سیل چشم ترم دل همی طپید
رقص چنین اثر دهد آری ترانه‌ام

جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

خواهم که دمی در قدم آن بسر افتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده براهش
امروز مبادا که بجای دگر افتم

زینگونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانه گل زود ز بنیاد برافتم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود ز افلاک برآرم

ای بی غمت خاک بسر ریزم ازان خس
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله گل چون رهم از آه
بر شعله چسان راه ز خاشاک برآرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر ازان حلقه فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو حیف است بدانم
تا چون ز دل زخمی خود پاک برآرم

صد جای بسوزم لبم از بوسه پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم
وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی زخم ببین و بجان منتم بکش
فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان
وانگه بر آن بداغ تو مهر و نشان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر به آسمان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره‌مند و من
محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان
که شد نشان سم اسب باز نقش جبینم

اساس عهد شکستم ز نام و ننگ رستم
میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف گذرم جلوه جمال تو بینم

چو خاک روی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

به تیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه همنشینم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم
نماز را بگذاریم سجده تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر
بخاک پای تو کز خلد و حور او گذرم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

بلب تو خوانی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازین سگان دریم

بمهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

نیفتادی چو نبودی عرض او کیش
زحال خویشتن کردی ورا خویش

[illegible]

داستان جانبازی [illegible] حضرت یوسف علیه السلام

[illegible]

از بار دل

از بار دل تن من باشد چو کوه [illegible]
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
من با تن چو مو آن خیمه را ستونم

حالم چو در دل افتد سوزن شود [illegible]
کاین سوز دارد آن کو از آتش درونم

گر تار های مویم بر تن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو
تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی در درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه حسنست اینکه گر هر دم رخت را صد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از نامه
برون آیی چو عمر عزیزت در گذر بینم

[illegible]
که تو حسن نظر باشی من در ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم کشد اینغم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری
زمانی بهر خرسندی دران دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیک از بخت نقد [illegible]
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت اندوه جامی جان بده آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

[illegible]
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک
هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم
گرنه هر لحظه در و مهر ترا افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

[illegible]

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم ... ز وصلت جدا مانده هم چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی ... که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده ... که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید ... که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نی آب دیده ... نه از بی غمیهاست کاکنون نگریم

نه بینم گهی گریه زار جامی ... که از دیده و دل بخون نگریم

کی بود کی که از این تیغ زدرون باز رهم ... یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی ... شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من ... کاین نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که تو را می‌بینم ... چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهم ... تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ماه فروز خود یاد آورم ... از فغان ناله شهری را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست ... در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چه میتوانم که از اول مرغ دل دادم بکام ... کی توانم کاین زبان از دام صیاد آورم
خواهم از محنت بگویم آشکارا نکته ... مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب مبند ... ورنه بر جانت زغم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آنماه می‌کشم ... تا روز گریه میکنم و آه می‌کشم
زان مه نمیکنم گله کاین محنت بلا ... از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم

جامی

جان می برم بتحفه گدایان دوست را ... نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب ... جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف من هنوز ... کوه غمت بقوت این کاه می‌کشم

نصیب آنکه از خاک سر آن کوی بر خیزم ... نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم
چنانم مهر آن خورشید خو کردم به تنهائی ... که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز بی فردا ... بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی ... ز فکر عقبی و سودای تنی داد پرهیزم
نمیخواهم ز غیرش در جهان یار از آن پردم ... ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد و غم ... گران شیرین دهان نبود همی عیشش پرویزم

گو بیدای نکو خواهان گران بخوبرخیزی ... معاذالله اگر از وی بترم با که آمیزم

ما بر نجوری مهجوری دوری ساختیم ... بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا ... تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد ... جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
هر دم آلاید بخون جامی خیالت را بشک ... گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما ... بر سر بازار رسوائی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست ... در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت در بهیر بر زر مسکن ... کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در انجا نشان نام تو یابم ... نه رقعه که در آن خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد / زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر / همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بر آنم / که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین / که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم
شمائلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی / همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود
بدین وسیله مگر جرعهٔ ز جام تو یابم

نفس ز درون دیو ز بیرون زند رهم / از مکر این دو رهزن پر حیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من / چون رو ازین جهان بجهانی دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست / حبل هدایتی که برآرد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد / جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر / کس پی نمیبرد که بدین پایه مجرمم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست / کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران و اسپه عازم ملک یقین شدند / تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم / با من مگوی قصهٔ الوان که ابلهم

جامی مباش غافل از آن دان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم / لیک با خود چون نمی‌آیم ندانم چون کنم
بو العجب کاریست که خلقی در پی درمان من / من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند / تا که از روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را در مجمر غم دل بسوزانم چو عود / ناله در چنگ فراق گر بدین قانون کنم

[illegible]

کشته

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل چون نمیرد صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم / کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او / زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت / هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا / تا شکافم سینه وانهم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست / کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
منکه امروز از می شاهد بنقدم در بهشت / چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم
جامی از شوق لبت وقتست کاندر میکده / خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید / در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت / واجب بجلوه‌گاه عیان تا نهاده گام
در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر / برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان بجام نهان آمده پدید / در جام عکس باده در باده رنگ جام
قومی بگفت گوی که آغاز ما چه بود / جمعی بجست جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

با غم و درد تو کنم دمبدم / شکر که با شکر تدوم النعم

[illegible]

صبر کم و محنت اندوه پر / کم صبر العاشق فی الهجر کم
چشم و هانت عدم است آن خضر / بالب لعل تو دهان کالعدم
میکند از بهر خطت مشق ما / بیخبر از نکته جف القلم
تر نشود ز اشک ترحم رخت / دور بود چشمه خورشید و نم
باد صبا حلقه زلفت کشید / حلقه عشاق بر آمد بهم

گفته جامی که بتحسین سزاست
حسنه الله بطیب النعم

مائل لقامت تو بود طبع مستقیم / مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو / چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد / هر جا مسافریست برین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست لب / بالای آن چو مرحمت لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع / در بر کشیده حلقه زلف تو شکل جیم
جان وقف آیت خط تست اینک آن قبال / بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم گشت تخته جدا
جامی نشسته بر سر راهت دل ادوتم

خواهم ز تیغت پس از قتل استخوان خود قلم / تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم ران روزئی از راه کرم رخش جفا / تا کیم داری محرومی لگد کوب ستم
کر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر / پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خونابه ز دل خون ناب آید مرا / غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
ریزه خون ها بکرد کعبه کویت کی نیست / جز بخون درد مندان تشنه ریگ آن حرم
روی اگر نه پسندیم سودن بپای خویش / فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جان ز هجر رخت شهر وجود / وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لبت بی می پیمانه نباشیم / در شوق تو بی نغمه مستانه نباشیم
در خیل بتان چو تو پری چهره نگاری / خود گوی که چون عاشق دیوانه نباشیم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم
کردم هنسم امید قدوم تو نگیرد / یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری / وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج / جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

جامی گران دانه خالم نزند راه
دست تهی از سبحه صد دانه نباشیم

در هر گذر که بی که و گاهی نشسته ام / بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است / من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند / بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
پیش در تو بخاک مذلت فتاده ام / گویی بصدر مسند جاهی نشسته ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی / دمساز اشک همدم آهی نشسته ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن / کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوق تو همه سوز و همه دردم / نادیده رخت این سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غمم و دردی که غمی نیست / هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از گونه زردم زندم چهره اگر سنگ / هر لحظه دگر گونه کند چهره زردم

روی دل من سوی تو باشد همیشه / چون روی تو دیدم ز همه روی بگردم
گلهای چمن را خطر از باد خزانست / ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو بنشینی بمن این بس که نشیند / روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز / مضمون غزل آنکه بسودای تو خرم

آرزوی دل خونین جگرانست خرامم / مردم دیده صاحب نظرانست خرامم
چون قبا چست کنی طرف کله بر شکنی / پادشاه همه شیرین پسرانست خرامم
نیست حد چو منی بردن نام چو تو / بهر روپوش بنام دگرانست خرانم
تا نمودی بته پیرهن اندام چو سیم / نازنین تر ز همه سیمبرانست خرامم
تا نه پنی رخش ای شیخ عیان گر چه شود / پای تا سر خبر از بیخبرانست خرامم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری / جای آن هست که عمر گذرانست خرامم

جامی از بهر چه نه دیدار بتان دیده بدوخت
تا درین انجمن از دیده وران تو خوانند

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم / بجست جوی تو در کوه در شتابانیم
نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت / که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما / که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله دگران ساز رطلهای گران / که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع / ز قدر منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل با رباب بزم عشرت ده / که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این بس ما را
که در سواد دهر ساکن خیابانیم

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم / از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان بر آمد لیک از دل بر نمی آید مرا / گر دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من دوش وای که جز جان تحفه / نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا در آمد از درم آن سرو و بهر دیده را / کحل بینائی ز خاک آستان خود کشم
میکشم از سینه بی پیکان خدنگش را که هست / قوت آنم که پیکان زاستخوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری بدوش امید هست / گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از قصه های عشق پر
میبرم پیش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آن قومیم از بار کسی گردن کشیم / ور کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
میکشیم از تیره خوبان دی دی سود آنچنان / گر کف دشمن جبین ما دهد روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما / ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی / ریسمان از رشته جانهای در سوزن کشیم
نیستم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح / مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آید به پهلوی خویش / بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم / با دل صاف بهم جامی صافی کشیم
هر که از ما طلبد تو بخیلی ورزیم / درد هر جام می صاف باسراف کشیم
مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف / چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است / رقم زرق چه بر حال او قاف کشیم
نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما / اینهمه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست کله خاصه بهر ناجنسی
گرچه انواع جفا از همه صنفی کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسودیم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت تا گریزپایم
صد بار مر از فروشی بگریزم بیایم

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود
آن نام را نخواهم وین لطف را ارزانیم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صد بار شد آزمودم دیگر چه آزمایم

بست از تف دلم زنگ آئینه دار گردون
اکنون به صیقل آه آن زنگ میزدایم

هر گه بقصد قلبم تیر جفا گشائی
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هرچند با سگانت خویشی نیست خود نما
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسرایم

با یادت نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت
باده ناخورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه بخراشی
رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقهٔ سیم
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش مه دیدیم با تو دوش بدوش
زنده امشب بلذت دوشیم

دور دور تست صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید همدمیت میدهند هر روزم
تو فارغی من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمیشود فیروز
چه سود طالع مسعود بخت فیروزم

ز جوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعد را ستین آن دم که خواهی بسملم
خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم

فارغ دلا [illegible] ده فروغ ای شمع مجلس افروز [illegible]
کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

چون مرغ طرف بام تو من نیستم بر خاک ره
عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر زاب و گلم

تو پاره بستی دل خود را ز طرف محملت
ناله کنان آویخته یعنی درای محملم

غربت بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت بنازی لب بقصد دل ز من کید ببرد
وان در کمین نشسته خوش و [illegible] غافلم

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
گر رشته جان بگسلد من دست از ان نگسلم

ز غفلت سینه ریشم نه بینم
ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
اگر من بعد روی غم نه بینم

مگو از غیر من بگسل که من خود
کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفائی
من بی صبر دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
برو کاین ریش را مرهم نه بینم

مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم
اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام — بیدل و بیدین و دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست — لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت — چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی بکش بس ناکه من — زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می زدستم رفته — با دل پر خون چو ساغر مانده ام
رفته ام در باغ و از شوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم — هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
ابرو را که در آن گوشه ام ریخت بجا — آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میکند رم چهره بخونابه نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری — یعلم الله که ز جان دوست ترش میدارم
مرغ وحشی ست دلم زان سبب از زلف کمند — تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گردش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — وز منکران گول مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر می فروش — زین مرشدان ز نفس از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که تو بام — از روی خم بسیط هر دو جام باده هم
گشتم بسی بمدرسها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم
ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس — چون خم شدلی نماند از آنجا نه واده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای — عزم حرم سواره توان پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت ست نیاید زیاده هم

چو توانم که بر خوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
زهی نازکت ترسم و گرنه تا سحر هر شب — بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بدروز نه پسندی — نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا خوش باش — که تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از نظاره — رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خرد مقصودم ننگ است از آن — مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی بیند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

آیا تو مرا کی اشد که یکجا نه نشینم — گر سر برود فی المثل از پا نه نشینم
بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج — آن به که بکوشم به تمنا نه نشینم
آیا تو رقیبان تو تنها نه نشیند — یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم
دادی بزبان گران وعده قتلم — در کوی تو جز بهر تقاضا نه نشینم
روی تو هم امروز نه بهست عجب ست — گر منتظر وعده فردا نه نشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است — چون در صف شان از همه بالا نه نشینم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره — کشتی چو شکستست بدریا نه نشینم

گفتی که بر اهم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا نه نشینم

آنچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم — رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش — زانکه من با ناله های دل خراش خود خوشم

شهسوارا یکسوار از کس نخواهد شد نهان / زآتشش چون مور زر بیم نعل از سم
تو مگر ترکش همی بندی من در غم که چون / بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست بیهوش اوفتم / گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم / در همی آیم میان خلق رسوا میشوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان میزند سنگ جفا / تا که از جای من دیوانه پیدا میشوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من / چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم
لطف پنهان و ناز آشکارم میکشد / تا بدین حد خراب شکل زیبا میشوم
روزها با این آن هر گونه باشد بگذرد / وای بر جان من آن شبها که تنها میشوم
گفت روزی خواهمت کشتن بتیغ خود کنون / مهلت از حد شد برش بهر تقاضا میشوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون در غم عشق / میرود دینش از من بیچاره هر جا میشوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم / یار رسید بسر کوی بت سیمتنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز / چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گرم از بهره آن نیست که بینم رخ تو / باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بکویش نتوانم که برم ره باری / سر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود / هیچ دشمن بچنین روز مباد آنکه منم
ای اجل زود ترم شربت مرگ بچشان / تا کی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح / جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل دمی ز آمد شد کویت نیاسایم / ولی هرگز نمی‌بینم ترا چندانکه می‌آیم

بیا مطرب که وقت عشقبازیست [illegible]
[illegible]
نگارا بوصلم گر نوازد [illegible]
[illegible]
اطلاع یافتن زلیخا [illegible] و اندوه زلیخا [illegible] یوسف علیه السلام [illegible]
[illegible] سودای عشق [illegible]
[illegible] عاشق زار [illegible]
[illegible]
زلیخا

مرا زان دم که چون پابند کویت بسته‌ام عهد / که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار گوید جان ازین مشکل توان رستن / جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری / که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر جامی / چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ ما شد / اگر چه آنچنان هم نیستم لیکن بنام اشنایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم / که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم اختر بحمدالله / وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب / چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را / چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی / سری کش سجده گه در گوشهٔ محراب میدیدم
بآب زندگی پی برد از اقبال وصل او / دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعهٔ اما / ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم / روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من از زنار سفری می‌بندم از خاک درش باری / تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
پس از مردن بخاکم گر بزیارت آیی ای محرم / مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق / خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر نی یارای وصل او چه چاره این / برای زار مانده جان ز تن کان نیست تدبیرم
چو من اینجا بجان ماندهٔ ز سودای بدیهی / چه سود ای قصه‌خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم
کجا تا که هستی جامیا سلطان وقت خود / سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

زلیخا [illegible]
[illegible]
چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بدن

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم چو شمع از محنت شبها تا خویشتن گریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد بگوئی گر ز غم یا از دیار خویشتن گریم
مدد فرما جنون ای دل اگر در چشم نم ماند که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه ز بیداد مه رویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می‌شکفد صد گل راحت زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل تا روز نه دل بر رخ غیر بر آرم
نی لایق تشریفم نی در خور بیداد یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم
گر بوته هجران چو زرم گر بگدازی دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ ما شد
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم بچشم حسرتش از دور بینم
گهی گر خاک کویش دور مانم مبادا جای جز زیر زمینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جا خس خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم بلائی همچو هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوزند از شمع دل افروزی که من دارم ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

نکو روز ترا شب سازم از بی مهری گردون که بد انجم ز شب کم نیست این روزی که من دارم
چه رنجانم طبیبم چون بود صد زخم را مرهم ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
من از غمهای روز افزون تو نی در شادی فرخ نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب در چشم از من فغان کم کن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

هر چند تو شاه ما گدائیم دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم هر جا که رویم پادشائیم
هر جا الم تو مرد دردیم هر جا قدم تو خاک پائیم
در بسته بروی این و آنیم بنشسته بگوشه بلائیم
گه نکته عشق می‌نویسیم گه نغمه دردی می‌سرائیم
بودند نظارگی بسی لیک آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان مدار محروم گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن دریغیم ور جود کنی بآن سزائیم
با ما گفتی که در چه کاری کس بی تو مباد ما دعائیم

جامی بجفا و جور خو کن
دانی که نه در خور وفائیم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس که طلعت تو کدام است آفتاب کدام
بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر بهشتیان چه چشند از رحیق مشک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص بقدر مرتبه خویشتن چه خاص چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق اهل بیان
لبت نبرد بلطف مقال حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که هردم بر کف پایش جبین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسپش
بپیچ از من عنان ای عمر چندانی امانم ده
بصد حشمت سلیمانی اگر دانی نمی گویی

ز دور شمع رویت تظلم بر زمین مالم
گذارد گاشکی تا روی خود بر آستین مالم
بدین گستاخی کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم
که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک ره پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بروای ماه گردون گوشه کم گیر
چو بر یاد لبت نوشم می لعل
برخ ماهی ولی ماه دل افروز
همای سدره باشد کمترین صید
مکو غفلت زکی بود ست آنجا

بحمد الله که باری یافتم کام
که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
لبالب گردد از خون حلق جام
بقد سروی ولی سرو گل اندام
خلت روزی که کردند بدام
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
صد هزاران جان که جان سود ام امروز شد

گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
گرد و چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل
خواهم از سودای او پوست نهم بر سر جهان

تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

سر کوی با یاد رخت آن آستان مسکن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
غمزهٔ شوخت بخونریزم کشیده تیغ جفا
بسکه لاف نیکی زد پیش سرو قامتت
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
صحبت یار و دوام عیش ایام بهار
جان چو آرم پیش کنجشکیکه از شاخ برد

کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم
با خیالت نیم شب گردست در گردن کنم
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
والله از میخانه ام راند اگر آن من کنم
از خرد نبود که اکنون ترک می کردن کنم
مرغ شاخ سدره را چون دانه از رزن کنم

کی برد همسایه ره جا شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درونم
زارم بکش این چنین خدا را
اینست ترا بخوب روئی
هر بار بپرسیم که چونی
یا لب بگشا بپرس حالم

بنگر بسر شک لاله گونم
هرچند که یافتی زبونم
آن گشت بعشق رهنمونم
هم خود بنگر ببین که چونم
یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

به راه توسنش صد نازنین را خاک می‌بینم / سر چندین عزیز از پس بسته بر فتراک می‌بینم
به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را / چنین کان ترک کافر کیش را بی‌باک می‌بینم
همی ترسم که آن نگردد پایش آزرده / به خاک پای او بر جا خس و خاشاک می‌بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن / لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می‌بینم
مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می‌آید / ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می‌بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یا رب / که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌بینم

زهی رخسار خطت آیت لطف و ستم با هم / همیشه چشم عشقت مایهٔ شادی و غم با هم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه / ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم امشب من و چون عود / دل و جان ساز کرده راه نالهٔ زیر و بم با هم
همی راند سوار آن شوخ و از هر جانبش جانها / روان گشته که دیدست این چنین شاه و حشم با هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من / ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم با هم
بپرس از شمع مجلس حالم ای رشید روان / که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی زین نغم باید بسی در آخر اسیری را / که افتد در دلش از خویش و صبر هم کرم با هم

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمی‌خواهم / چه جای دیدهٔ روشن که جان در تن نمی‌خواهم
میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبهٔ غم را / که بی روی مهی این خانه را روشن نمی‌خواهم
ز تار و پود هر جنسی تنش آزار می‌گیرد / بجز برگ گل سوری برش پیراهن نمی‌خواهم
غمش آتش به من زد رسید از دل خیال او / که من شبها ز دودش گوشهٔ گلخن نمی‌خواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی آن / غمی دارم تماشای گل و سوسن نمی‌خواهم
تنم چون خاک گردد در رهش آبی ز آن دیده / که من این گرد محنت را بر آن دامن نمی‌خواهم

بیا ساقی که داغ از سینه بهم
ز نم بر دست مخمور از نیکنامی
روان کن قدحی صافی ز شادی
که تا گویم پس از راز نهانی
درآمدن دایه از راه نصیحت
فرستادن یوسف علیه السلام جمال
ز رخسار زرد و دست ...
بگلستان امید راه نمودن
دگر گلشن ... ز صبح
روان شد ... سوی ...
چنین کرد ... گرای

بصد زاری به صد حالت چو خواستم گفتی برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمی‌خواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / جاش پیدا که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک به کویت فکنم
جان نداند که دگر جای کجا خواهد ساخت / اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
تا رسید به من آگه از سپاه تو گهی / وه چه بودی به سر راه تو بودی وطنم
روی در کوی عدم کرده‌ام ای باد صبا / یادگاری بخش چند رسان زان دهنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش / چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم / تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی به تصور ز لبت بوسه ربایم / گاهی به تخیل خط غالیه چینم
باشد بکمانخانهٔ ابروی تو ام چشم / چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
پوشیدن راه تو بسر کرده‌ام و دست / از شادی آن پای نیاید به زمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم رو / ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد / هر دم چه کشی خنجر بیداد به کینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست / دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله از آن شبها که بی تو از حد برون / تو با اغیار می‌خوردی می و من خون همی خوردم
به روی این آن هر دم چو غم می‌دیدی خندم / من از غم چون صراحی گریهٔ خونین همی کردم

زلیخا را که گل حسن خدا داد
غلامی خانه‌زاد و سرو آزاد
زلیخا را ز چشم نازنینی
شکر خندی لب حسن آفرینی
سر سودای داغ آن داشت
بر او داغ تمنای ...
جمال خویش در ...
به گفتن ...
چو کرد از صد کرد ...
روشن ...
ملک العصر ...
کنار ...
بسوز ...

پری چون تو را باشد که گردد دیو همزانو — من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم
نسوزی این چنین در حیرتم کرشمه دانی — ز جان غصه فرسود دل اندوه پروردم
چه جان و دل عزیزی گرفتاران کمین خواری — چو شاخ گل لطیفی پر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی — پس مردن اگر باد صبا آورد گردم

بزم عیش از جام شوقم جرعه دادی
بقلاشی می خواری چو جامی سر برآوردم

تند میرانی سمند و میخست سراپای وجودم — که به زیر سم اسب چرا خاک نبودم
بخاد و ره کمین روی من از خاک ره خود — کاین نه آن روست که صد ره بکف پا بسودم
زیر لب وی سخنی گفت بمن از پس عمری — بخت بدبین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم — کاستم از دل و دین غم عشق تو فزودم
تو بتو گرچه درونم همه خون گشت چو غنچه — بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فکند عکس بهر سو که نگرم و — تا ز آئینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چه شد از جام لبت سرشار
من آه سحری نغمه شوق تو سرودم
غمت

بناز بر شکن چون نیاز مند توئیم — ترحمی که اسیر خم کمند توئیم
سوار می بلند شتی و ما هنوز از شوق — نهاده روی بخاک سم سمند توئیم
بسوز جان و دل ما برای دیدن بد — که بی نظیر جهانی و ما سپند توئیم
چه حاصل است بزنجیر پای ما بستن — که ما بسلسله عشق پای بند توئیم
غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست — ز رد غیر چه باکست اگر پسند توئیم
نهال عمر ما ز اجل فتاد از پای — هنوز ما بهوای قد بلند توئیم
بجام جم نکنیم التفات چون جامی — چنین که مست می لعل نوشخند توئیم

[illegible]

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم — الحمد که باری چو تو یاری دارم
گردم از رخ مبرای شک که این عطر وفا — یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ امن است آن سر کویت بها آن گل و — عیش من بین چه خوش باغ بهاری دارم
مانده‌ام دیده به ره بر بگذر باد صبا — چکنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان — که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو نمی بینی چه نصیب
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم — بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه جا و شبانگاه — ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
توئی آن یوسف ثانی که غریبان جهان را — جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت — چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن — اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت — من در آن غم که چسان قامت و رخسار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم — دریغم آید اگر در گل و سمن بینم
اگر کنند بمن عرضه دنیی و عقبی — من آستان تو بر هر دو جای بگزینم
منم دعای تو پیوسته این بود کارم — منم هوای تو همواره این بود دینم
مگو بطرف چمن شو نظاره کن گل — چو مرغ باغ نیم عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید — چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
چو پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست — سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

[illegible]

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلم
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال توام امروز
تأخیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکسته‌ست بپا بر سر کویت
عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده‌ام حیران خویشم

وصلم گر نداری زنده این بس
که منی کشتهٔ هجران خویشم

ندارد آب هجران سینه ریش
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان نیز بردی
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست
خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان استخوانی ده که من
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان جهانم
بیا که بی تو ز درد غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

بخش منصب فراشیم که آن سر کو را
بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر بکوی تو خاری خلد بپای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق اگر می‌کشند گو بکشیدم
که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم

[illegible]

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان
همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

می‌رسد عید و کشتهٔ آنم
که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که برآمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

هیچ با زندگی نمی‌ماند
بی تو روزی که زنده می‌مانم

عید خوانمت ولی از عید
همه خندان من از تو گریانم

مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی
همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت
عید او را خجسته چون دانم

خواهم ز آتش دل سوخته خانه هم
اینک رسید دود برو زن بام هم

در سینه عکس عارض خال تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم

زینسان که گشت خانه‌ام از خون دیده تر
سیلاب خون ببرد و در آستانه هم

در کوی تو نماند مرا جز فسانه‌ای
ترسم که از میان برود این فسانه هم

گردی نشانه بود بران آستان مرا
دردا که برد باد صبا این نشانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه‌ای
وای من آن زمان که نماند بهانه هم

جامی به پیش زلف تو یافت از آن دو لب
ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جان بجان خود کردیم
تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرا ز چشم رمد دیده کو خیال رخت
که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت
نماند آب بخون دلش مدد کردیم

[illegible]

حدود منزل اول شوق عشق مهر و فاست — پی نزول تو دهلیز بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی — که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد — بیکدو جام ویش فارغ از خرد کردیم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم — چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
شمع تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان — بی شمع بودی در جهان شمع تو پیدا چون کنم
گیرم لب مهر نهم کز ناله و فغان هم — دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من — اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا — خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا اگر دم طلب آسوده گشت از اضطراب — دارم بدل داغی عجب آن را مداوا چون کنم

گویند جامی مبدم بیرون خرام از دیده‌ام — زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان — نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوش آن که مژده عقرافت بهانه باشم دل — نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر نیامد بچنگ آن سر زلف — ببین درازی امید عمر کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت — بیکدو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بشوکه زین خاک در برو جامی — سگان کوی ترا کمترین هوا خواهم

نیاساید کس از افغان من جائی که من باشم — همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فرد آیمش در ره — ولی آن سنگدل آید بدان راهی که من باشم
مرا ربود ذوق گفتگوی آن پری زینسان — که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او — گهی با یاد مجنون که بفکر کوهکن باشم
رقیبان تلخ گفتن تا بکی چندان ز باد ترش — که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بربود خواب من کجا آید بچشم من — مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار می جامی تقوی داری آن اولی — که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای لعل از تو غرق خون دیدهٔ گهبارهم — بی تو ز اشک لاله گون چهرهٔ برد گنارهم
دامن ناز برزدی در سر کو برآمدی — فتنهٔ جان من شدی فتنهٔ روزگارهم
غصهٔ هجر بس مرا وعدهٔ آمدن مده — بر سر آن فزودن مکن محنت انتظارهم
تاب نیاورد تنت ورنه بی لباس تو — رشتهٔ جان بیدلان پود کنند و تارهم
گر بود از گرانیم بار دلی سنگ ترا — بار بندم از در تو بلکه ازین دیارهم
چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت — سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسارهم

باغ بهار بلبلان حلقهٔ سوسن است و گل — جامی را ببین که باغ توئی بهارهم

زلف تو عمرهاست میگویم — این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان و دل آن دو رخسار — گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک خطا — این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی زنا سزای رقیب — هر چه او ناسزاست میگویم
در وفای تو راست چون الفم — بوفایت که راست میگویم
می بری نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کجاست میگویم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نوا است میگویم

کنا شیون ذاتک فی وحدة البطون / ضرنا سواک حیث تقلبت فی الشیون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس / هر نقش دلکشا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست / جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار / در بزم گاه عشق مبرا ز چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق / کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد / رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این شما و این

ای برخت هر نفس مهر دل ما فزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابروی و قد خوش است صورت نون و القلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خانهٔ ابداع را چون الف قامت / مانده یک حرف خوش رونق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندید است از آن / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن از بیستون ساخت بصنعت بسی سنگ / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت / جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل را قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین
میان مو بی تا موی میانت / نمی بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلیل / دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردم سبوئی / مرا بادا بگردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برو فرمان تو بالراس و العین

بودم آن روز درین میکده از دُرد کشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان مطلبی / بی نشان باشد ازیشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان مظهر شانی گردند / شان آن شاه جهان جلوه گهی در همه شان
جان فدایش که بدلجوئی آن غمزدگان / میرود در کوی بگوید این جلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ایل مگس / شاید آن مست بنیوشد گذرد عطرفشان
تخته عشق تقلید مگوای واعظ / پیش از این باده بجش چاشنی پس بچشان

جامی این خرقه تزویر بینداز که یار
همدم پیر و بایان شود و رند وشان

هر کس ببیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی / از سر نهادند بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی / بنموده صد ره مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو / صاحبدلان را بند است زندان
هرگز نباشد مه نیمه تو / گر خود بخوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی ولیکن / رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج بر خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن کان حسن بعد نبود از جهان نشان / و الآن ما عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمایشست / فالکل واحد تتجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور
نام منوعات ظهورش بود جهان

هرچند در نهان و عیان نیست غیر او
فی حد ذاته نه نهانست نی عیان

فائز بود بجود بر اعیان انس و جن
ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصیر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس نگوید حدیثیست کس مدان

نه نهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم شادی اندیشان

بجائی کاطلس شاهان نشاید فرش خاشاکی
که راه قرب یابد دلق گردآلود درویشان

مباش ای شوخ گوش‌بند ز این جفاکوشی
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان

نیندیشم دعائی غیر ازین کان شاه خوبان را
مبادا هیچ که آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه اهل اسلام اشک جگرگون دیده ما را
بلی این خانه را می‌آید آب تیره از پیشان

چو آید در جامی جام گلگون دیگر از زاده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگرریشان

موسم عید بهار خرم و شاه جوان
سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ایکه می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده
در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان از جام زرین زای بیم
قصهٔ جم تا بکی و فسانهٔ نوشیروان

مطربا برقست گوش آن مست را شنوز من
چند حرفی در بیان عشق و او را شنوان

شد خراب از نیکوان بیم دین هم دین هم
دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

[illegible]

فزاید

فزاید ز خط حسن نازک عذاران
علیکم بحسن الخطای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکوئی
بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره
چو ابر و از و هر قطره اشکباران

میا خوی فشان بیچکان از رخ و لب
بهم بر فزون وقت پرهیزکاران

قدح گیر جامی که جرمی نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان
سوی تو از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو که گرچه خوش است
ناخوش آنست که گاهی نتوان

نالام جز بسر کوی تو نیست
داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

بیا و ز لب لعل جامم بگردان
دل از بادهٔ لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان و روی ارادت
ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردی و زین مفخر نبود
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نگوئی بدشنامی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محملم بخت از آن کوی و جانم
خروشان کزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عامم خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

[illegible]

صبا

ای لب تو طوطی شیرین زبان برون — کردی عنان ز پنجهٔ سیمین بران برون
با حسن التفات تو معتاد گشته‌ایم — بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم — جز گوهر نیاز نیابی دران درون
لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود — بر رویم از دو دیدهٔ پر خون عیان عیون
خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد — زان مو طلب طناب وزان قد ستون
در ملک عشق منصب عالی دون نیست — نیکان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

هر سو مرو جولان کنان جا بکجا را بیش ازین — از کف برون فتنه عنان مسند را بیش ازین
بهر بشارت هر نفس جانی بدست آرم بس — بستان کن نبود دست اس مشتی گل از پس ازین
خون دل صد مرد زن آمد برون از هر سکن — جانا کره محکم مزن زلف دو تا را بیش ازین
بطرف بستان جا مکن در پای گل ما وا مکن — با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین
از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت — رخصت مده پیراهنت با دصبا را بیش ازین
جان میدهم بهر خدا گردی ده از راه مرا — هر چند میدانم بها آن توتیا را بیش ازین

جامی بهر سیمین بری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ جولان سمند او ببین — هر طرف آزاده سروی در کمند او ببین
فتنه را خواهی بتاراج عقل و دین سوار — کرده جا بر پشت زین سر بلند او ببین
بسکه خون گریم بر آتش حرمان نود در شفق — غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب نمی تر کرده طاوسان باغ — چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین
ایکه گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست — خندهٔ شیرین لعل نوشخند او ببین

چشم بدا

چشم بد را خاش افشاندست بر آتش خند — خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبار است در سجاش ای
کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

مرو زین چشم تر ای اشک خونین و مبرم پیرون — شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز بیگانه — که ماند شادی عشرت درون افتد غم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها — زخاک دل اغداران فراق آرد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر حرفی رقم یعنی — نیاید خوش نویسان را چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از آن غم — بلی هرگز خم در دخورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت رفت جان از تن نبود از آن — که میگفتم غمت آید ز دل با جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فغان بست که من این الی این — این نکته عیانست من العلم الی العین
ما جال فی البحر چه گوی سفری کن — چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
در ذمت ما دین بود پر تو هستی — کو جذب فنائی که مودی شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دوی کفر — در مذهب تقلید بود نقل دوی شین
این وحدت محض است که از کثرت گرا — گر اربعه گاه ثلاثه ست گه اثنین
عین است یگانه که چو از قید تعین — افزود برو نقطه پدید آمد از و غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الحمدلله که بیست باده ناب انجمن — کرده با خونین دلان بد مستی آغاز انجمن
چند بارش کشم خواهم فلکندی رهش — گر رسد بار دگر مست سر انداز انجمن

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس — مرغ جان گر بود سوی تو پرواز این چنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان — وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین
زارمی بیند مرا و آنگه تغافل میکند — از چه شد نامهربان آن نازنین باز این چنین
من ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست — عشق بدخو یار ظالم چرخ بدساز این چنین

گر سر جامی گشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان — تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد ز بوی تو رساند — آن چرا جامه دران آمد این نعره زنان
دلق سالوس مرا پرده ناموس درید — جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان
چون ز نخجم که درین بزم طرب بپسندند — یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
بسر پیر خرابات که میخانه او — باد محروس ز سنگ ستم خشکتنان
میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن مدرسه خانقه میباش که نیست — کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان به زرین کمران — سرو نو خیز کلهداران خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بکینه آشفته دلان — مردم دیده غمدیده صاحب نظران
تاکی افتم برهت آه کشان اشک فشان — تاکی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست — محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی میگفتم — کای شده مونس تنهائی خونین جگران

بنا کرده بکیوان فرق گردن
درو [illegible] و کیوان برزن
بکار اساخت بهر خود منظر
که یوسف [illegible] ازان منظر
شنید ابا استاد [illegible]
[illegible] طرب بر [illegible]
میان قصر کرد باغ [illegible]
[illegible]
چو کردون [illegible]
ولی در [illegible] بغل
درش [illegible] بطرازی [illegible]
چو بر روی تماشا دیده او
ازان پرداخت بهر یوسف اورا
[illegible] کلی آماده بودا
جان [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
[illegible]
[illegible]

خویش را

خویش را شهره بعشق دگران میسازم — تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دلت شیفته ماست چرا
که بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان — بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد — قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
زخش آینه دلها لبش حلال مشکلها — کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم عمان
زباغ جاه او برگیست این نه کارگون گلشن — ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه گون ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی — گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا — منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت باشک ما گلگون — نشسته ام ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا — مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست — گرفت چشم مرا درد چون بنالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه بگوست — رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش — که دمبدم نکند غمزه تو خون افزون
هزار چشم برون در ره تو فرش منست — بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفته جامی فسون هر درد است
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ترک شهرآشوب من زین پیش ناگه شد صحرا نشین — خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هرکجا منزل کند شب گر تو اندر آسمان — مه زند بهر ز دوش خیمه در روی زمین

درازیش [illegible] ردای خود
[illegible] درو دیوار
درآمد چون بباغ آن سرو بالا
گلستان [illegible] تماشا
برآرش [illegible] راه بر
[illegible] ابر
[illegible]
[illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible]
[illegible] عکس [illegible]
[illegible] از لب [illegible]
زلیخا عندلیب باغ [illegible]
[illegible]
گدای روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

توسن عقلم که از مهر بتان سر میکشد
جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سیه‌کارانه بینم جز بلشکرگاه حشر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

دارم از دوری خدا را ای که سویش میروی
چشم خود می‌بخشمت بستان ازو در بین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بیدل باشد ای جان
هیچکس هوشش نداد از بندگان کمترین

مهی ز راه برآمد نه که افزون ز مه است این
سر من خاک ره او اگر آن کجکلاه است این

همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بر بهر سر راهش سپهی جمع ز خوبان
بشکل کوی سپه شه که شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته پهلو
که ز خون قطره بسته جگر تبه است این

چو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد
نکنم ناله از آن رو که ز بخت سیه است این

من دیوانهٔ محنت که بشبهای جدائی
دل خو کرده بغم را شده آرامگه است این

برهت پست فتاده است سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آئینهٔ جمال نمای خداست این

کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
هرگز نگفتیم که کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه بجامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چو در کوی سر خواهی این لطف کن [illegible]
وگر آرام این قصر [illegible]
در باغ عیش این [illegible]
[illegible] لاله [illegible]
از آن جام شراب [illegible]
[illegible]
[illegible]

چنداز

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ار چه برفتار بسی تیز نهد پای
دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بسکه رود تف سوی بالا
خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گل از باغ تو چیند
ای کاش تواندش خسی ز راه تو چیدن

پرده ز رخ برفکن جامهٔ جان چاک کن
طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز نگهت ای رفیق
نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر از گسله رشتهٔ فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی
حال دلم باز پرس اشک ز رخم پاک کن

مردم در درد از دوری جای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من
که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت باقبال طلعتت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتم ازین در سر امران بسر خود
بخنده گفت برین در دگر میا بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوریست
که چون پری لطافت نهانی از نظر من

[illegible]
[illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن   سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو   تلخ‌کامی را به شکرخامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان بخت تو   رشتهٔ جان از تنم برکش بر آن پیوند کن
تا به کام فارغ گذشتن از گرفتاران دل   گوشهٔ چشمی بحال ما تو آخر چند کن
عکس لب در جام می بنمای و آنگه خوش بنوش   شربت تلخ آن زمان چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن به سوگندی دلم   نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرده حاجتمند یکدم جامی اینجا بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن   خجسته‌تر که مه نو بر آسمان دیدن
شب مهی و بروز آفتاب چهره‌پوش   که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
ز بسکه سینه بناخن همی کنم ز غمت   توان بچاک گریبانم استخوان دیدن
بجستجوی میانش کمر مبند ای دل   که جز خیال محال است از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آمد عنان کشیده رسید   کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
خوشست دل بملاقات رهروان ره دوست   چه خوش گمشده را باز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پسست این   هان نفسش دار که آخر نفست این
بیواسطه گوش و زبان پرسش او کن   کش واسطهٔ زحمت جا و بسست این
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت   بگذر بسلامت که نه جای هوس است این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل   در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزه چرخم چه گشاید   مرغ دل محنت‌زده را قفس است این

ز بس گل کرد همتا بی ورای باغ / دل [illegible] شد در آسمان داغ
زلیخا دور از آن مجلس [illegible] / دلش در سینه [illegible]
[illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible]

کاهی که خرامی سر من زیر قدم کن   آنگاه که افتاده بزمین خار و خس است این

عمری بمرورت جامی درمانده بسر برد
یکبار نگفتی که بر این در چه کس است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان   یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست   فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو ببر جان زانکه هر دم   حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود   نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولتخواهی تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن   مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت   گرنه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام   از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا   بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست‌ها نی ولی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین   چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت   گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
مکن بچشم ترا بنده‌ایم بهر خدا   مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال   ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی بحال من بینی   وگر ز من نشوی باور بیا و ببین
منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس عور   نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زلیخا

مبین جسارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایر بست سدره نشین

ای خور شید رخت تا ماه بعد المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان
در میان این آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف
پای تا سر شیخ شهرت جوی را بنگر نشین

استخوانم شد زغم صد پاره هر پاره او
زان مقام رشته دارد داغها چون کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یارا نجاست جامی این تخشی این

زان خط کرام الکاتبین تا خوانده حساب من
ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی
خواهد شد از زلف عاقبت سر رشته اقبال من

هر گه که تنهار و نهم تا بینم آن خورشید را
آید رقیب رو سیه چون سایه دنبال من

در گلشن عشقش زغم گشته نشان خرمی
کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی غم ره نماند از شیوه بحث جدل
رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد قیل قال من

پیش سگان کوی او مالم برای آبرو
بر خاک ره روی چو زر زندی نیست جز حال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرم زد
زین مژده اقبال شد یک یک مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر آب و خاک ای نازنین
والله زجانهم پاکتر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده رو تو جان داده اند بر بوی تو
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کز غم خورم
این بس که بر دل میبرم داغ بخاک ای نازنین

دارم زغم بیماری بیمار غم را چاره
گر تو کنی غمخوارئی از غم چه باک ای نازنین

زلیخا گشت چون زین حال آگاه
برون آمد ز خلوت چون زند آه
چو از مقصود دولت کام دید
... [illegible]
بخلوتخانه یوسف در آمد
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

پای بوس کردن و دیدن زلیخا
یوسف علیه السلام
وصال یعقوب و اخوان
با انجمن حضرت و آمدن و
وبجانب حضرت روی او نهادن
و استقبال ... [illegible]

با انکه

با انکه در دم شد قوی خواهم فغانم شنو
ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن
من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن

ای کرده نظاره بر کوی آنمه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زانسو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمی از آن روی چو مه
پیش خرامان روشش این وصف سرو و گل خود رو مکن

ای بسته دل در نیکوان الطعن و شمن بار زر
روی نکو میبایدت اندیشه از بد خو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیر از او
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو
شبها تنها در کجا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد زخدنگ تو و کنون
آمد براه دیده هر چشمه جوی خون

خواهم که لب بآه کشایم که هر دلی
ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها
درد فراق را بهمین میکنم فسون

هر لحظه دل الم چو کر میبرد زخلق
در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون

دل انجم عشق ملامت چه فایده
چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون

هردم مکن فسوس که روز رسی بوصل
کاین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی آنچه توان گفتن از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین با من
که خوشی با همه همین با من

چه خطا دیده زمن که ترا
شد چنان طبع نازنین با من

ز بنای کاخهای منقش و مصنوعش
زلیخا دید کز افسون طرازی
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

که بکام تو زهر باد کران | خوشتر آید که کمین با من
من که باشم که کو بمت همه عمر | باشی همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم | تا شوی ساعتی قرین با من

کفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن | پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشأهٔ می عشق پریوشی | بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیبست لاف عشق جوانان بعهد شیب | موی سفید از می کلکون خضاب کن
بدنام شهر مانده و رسوای عالمیم | ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال فضل فضولیست ای پسر | از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست کرچه صور مختلف فتاد | این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من کذار مکن | بسبزه و سمن آن پای افکار مکن
بخون نشست کل از رشک سبزه هر جا | که پا برهنه دکر کشت جویبار مکن
کلست آن کف پا کل بپیش او خاری | بخاک پات که آزار کل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف | چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ توام ناامید خواهد کشت | مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بردم از تو بسی لاف آبرو زده ام | مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین نالهای زار مکن

کز دو عالم چو از عمل شستی
بکلی نقش رخ پری بستی
من ز سودای آن پری زادم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل من [illegible]
آن شاه [illegible] عصمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بعد

کس وصال چنین نخواست که من | وز فراق چنین نکاست که من
کفته بر زخم که عاشق تر | چهرهٔ زرد من کواست که من
همه کس مبتلای تست ولی | نه بدین کونه مبتلاست که من
دل که در ماندهٔ جدائی تست | نه چنان زار در تعب است که من
کیست کفتم براستی چو قدت | سرو بالا کشید راست که من
بی تو هستم میان آتش و آب | کز دل و دیده عمرهاست که من

کفت جامی که میبرد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من | میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشتهٔ وصال تو کر آمدی بکف | پیوند یافتی جکر چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک بینمت | دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که مینوشت قضا نامهٔ اجل | شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیخته‌اند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من کذر کن غمکسار من | ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
بکویت بسکه آه آتشین از دل برآوردم | شکستها داغها ماندست بجان یادکار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر از آنکه | فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان | که طوفان میکند در کریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بکذری ای ابر رحمت | برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا ابرش از جولان مه نو کن | که شد یکبارکی از کف زمام اختیار من
ز غفلت مرد مسکین جامی نامد ترا در دل | که بود افتاده روزی پی سپر بر رهگذار تو

[illegible]
[illegible]
بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرچند پنی عالمی صید کمند خویشتن … چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت چندین مران اسب جفا … حیف است کالاید تنم نعل سمند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت … تن هم باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بخوبا سرکشد سرو سهی در بوستان … بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی لگد غیر کهی چندین شوی حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز بند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن … زیر لب افتاد بالای ذقن
میکنم زان خال و لب هر لحظه یاد … می نهم داغی بجان خویشتن
کشته اند ر پیرهن لاغر تنم … رشته کم باشی کو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز … جا کجا در سینه کردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و رفت … شوق خال او هنوز از جان من
سوخت جانم ز آتش آه ای شکت … زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل افکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن … خوشا پیشت تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست … بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز … خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد … مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را … جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده … توان روی زمین پر سیم کردن
مگو جامی کم است از خس در کوی … خسی را تا کی این تعظیم کردن

مردم شکارا کین مجو با دو سپهداران شاه من … کافر سوارا سر مکش زین خاکساران شاه من
آهنگ آزر کین مکن تاراج عقل و دین مکن … بهر خدا ایمن مکن آزار یاران شاه من
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن … مپسند بیداد و ستم بر دلفگاران شاه من
بازای سوار کج کله بر ماجرای بیکسی … بگذر که نبود مور را تاب سواران شاه من

نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل
بر رهگذار او مریز از دیده باران شاه من

ای لعلت کامجو روح الامین … خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال … تو سهی قامت همان داری همین
در رهم گر گوئی از سر کن قدم … پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان … تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم هفته ماه رخت … بگذرد ماهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران گشته اند … آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون … ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است … یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن … چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت بر آمد دود … ترا چو گرد شکر خوش است خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل … اگر نه تیر تو بودی در آن خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل … چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را … چه جرم پرورش چرخ گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان حجابی سوختن
ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید روشن را همه عالم حجاب
خواهد از آهی دلم هر دم حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم گر ز آن لب یک سخن
چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد به بزم شمع رخسار چو تو
که ببازی مردن و که از عتابی سوختن

دل به خورشید جمالت تابی کرد و کی تا کی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران
هم خیال تو مرا به ز وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که درآئی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

میبرد نامهٔ او هدهد و ما دور دریغ
که پریدن نتوانیم ببال دگران

بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول
حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک در تو بوسم
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میگشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب
ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره بچاک ناخنی
وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بیصبر و دل رسوای عالم همچنان

چنانکه گفت او بخشید بر داد
زر و سیم آنچه پیش آید دریغ
طلب فرمای که خود با نقاش
چو باشد سیم و زر لعل و گهر بیش
بیا ساقی بده جام شراب
که پردازد ز داغ حسرت دل
وی معموره دل ساز آباد
کن ویران بنای محنت بنیاد

طلب نمودن زلیخا معماران چابک کار را
و مصوران چین نگار را

و ایضاً

چو دل ز لطف بنای آرزو ریخت
ز نقش کلک بیم آن ریخت
بنای ای که سازد عشق آباد
باشد غیر و بنای بنیاد
سر عشق دارد و شود در سر
نهست از آن زد که ه برد
بخت بن

برون آن ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطان علم برکش

گشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا
بر افگن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

بحسن خویش نازو مهر از بهر خدا ای
تراشد شکر دلها سپاه پادشه بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت ای من بمیدانم
شکست حال ما جوئی سر زلف سیه بشکن

سرم خود را برابر داشت با کوی تو آماده
میوشان عارض و بازار او بر جا شکسته بشکن

که فرمودش که دامن بر کش و طرف کله بشکن
بزن چوگان و چون گوی اش خرامی این کله بشکن

ز جام لعل او جامی از این پس باز گو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

شو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین
بکی چوگان جوالت کن بسر جانباز من چندین

نظر بر گوی داری چقدر گوئی نمیدانی
که سر گردان تر از گویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مبادا فگار گردد آن کف نازک
مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

نه از خنک فلک خواهد بپای مرکبت قید
چو با این عشوه دستان کنی جولان بر زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش
فرود آ لحظه بر دیدهٔ گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ و آن خوی که پنداری
قران کرد است خورشید جهان افروز با پروین

میند از نظر چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی کماندار کمند افگن
خرامان هر کجا با شبهی رخ ماه و کف آن پا

شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار سیمین تن
سواره هر کجا رانی سر و سم توسن

سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر کشتن
جهان فتنه شد هر جانبی طرف کله شکن

بصد خواری سرم افتاد در میدان غم زیر شتن
زکوهٔ حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان پر شعلهٔ شوقت لب از آه می بندم
که میترسم سیه گردد جهان از دود دین از دوده

بنیاد نقش دل بند و گشاید
زان قصور بروی دل گشاید
چو بگذر زبان ساز دهند
بر او وزرد و داغ گوهر کرد
شهر درو از رومی تخت پرسازد
شمع رو و سنگی بکشد پارده تازه
ولی از عشق شان بنیان ساز دهان
ز شکل بیرد داد زنش میکن
همین بیر نقش بر میرساند
بر و نصور بروی ساخته
کو دار بر از ان قرار زین
کر باشند آن بنا ار کار و
ز صورت نقاش نقش کار خرت
بکار صورت آرای کار خرت
ز خوان زلیخا برو در دست ما
طلب فرمود و در صبح نما
بکی نای صنعت آراست
صفا و ستی کابنره لز بر وی

جهان زاری فلک شبها بنور مه چه افروزی / چو دارد شعلهٔ آه من این دیر اندرا روشن

فدایت باد جان ای زاغ چون میرم در صحرا / خدا را استخوان من ببر پیش سگانش کن

چو کشتم کشته در راهت زمین دامن کشان مگذر / مباد از خون پاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بجا نیست / که قوت طائر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن / هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را / از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت نافرمان فلک نامهربان / چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

صورت جان هست در آیینهٔ رویت عیان / هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

بلبل بی صبر دل شد خاک در راه نیاز / همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد / طور او بود خیالات کمال انگیختن

ای خاک پای تو سنت افزوده آبروی من / در غیبت از روز ازل با محنت است خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افگنم / باشد ندانی کان منم بینی بترحم سوی من

زین گونه گز سر تا قدم بگرفت درد تو مو بمو / شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل / این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی بر در آن / تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من / نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی / کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن / زانکه جفای چون توئی نیست کم از وفای من

گر چو سگان رهی نشد در پی محمل تو ام / چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو / خانهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما / مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم / چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین / کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار این چنین

ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف / حال من بین دل ز دست افتاده یکبار این چنین

نی ز بخت چشم یاری نی ز یار امید لطف / آه من چون نشکنم بخت آنچنان یار این چنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا / از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمگار این چنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود / کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین

هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست / کی روا باشد که باشد یار با یار این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست / عشق را آئین خود افتادست بسیار این چنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک بینان / بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتادست راز میانت / که گم شد در او فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم / کزو بسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از حشمت خوبروئی / چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی / از آن رفت در سلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوش ای نیاز دشمنان من / کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

شب غمهای خواهی که چون روز تو شود روز
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان من

ز دود دل سیه روی شبهای هجر آید
ز کوه حسن را روزی نگاهی این سیاهان من

شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر
بیا ای کعبه جان محنت گمرهان من

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یاری
سمند ناز بیرون ران حال دادخواهان من

قدم در کوی عشقش می نهی ای جامی
به تیغ بی نیازی کشته هر سو بی گناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب دردی خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر به من ای سرو ناز
پیش از آن روزی که آیی خاک پایی گرد من

ره بگلزارم مده باد ای باغبان
تازه گلها از خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ها
شرم دار از اشک سرخ و روی زرد من

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
بر دل از روی غم باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

کر بجو نابه برون نقش نگاریست چه
گر درون ناله زاریست که گفتن نتوان

صید چشمت به دلیری ز رمیدگان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخ لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم به وفا و مهر که این ویرانه
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

[illegible]

باتو

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که به آب
سبزه باغ تو از لاله راغ دگران

وه که افسانه جامی شنیدی هرگز
وانپرداختی از لابه و لاغ دگران

هر بامداد کاید از خانه سواره بیرون
آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون بدل شد خونم نماند و بینم
می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه
تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم
آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن
زینسان که رفت کارم از دست چاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون
با دود آه هر یک همچون شراره بیرون

میکرددی شمار رو خیل سگان خود را
وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهار ار چه دمد شاخ گلی از گل من
غنچه اش هم دم غشته بخون دل من

بی تو زینسان که به جان آمدم از هستی خود
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود همره جانم بجز اندیشه تو
چون ببندند از این دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ بکشتن زار مرا
گر چه حیف است که باشد چو تویی قاتل من

این چه سوداست و چه سودا که ببازار غمت
سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد
دم نقد اشک روان پیش نشد واصل من

جامیا تا توان جام می از دست منه
که از این یافت گشایش همگی مشکل من

[illegible]

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

با که می نوشید یارب دوش کامروز این چنین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پرخون چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار
ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش میگفتم برآید شد بپا خار مرا
دیده می سودم بر آن چندان که خار آمد برون

سالها بودم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جانم ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تندخوی من
نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من

برویم از ژره خونابه ز دل خون ناب آید
چه گویم از فراق او چها آمد بروی من

دم قلم چو تیغ او ز سوز سینه بگذارد خلش
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده
سر موی نگردد کم بروی اش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا یکره
که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوب است در پیری
بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

مگو جامی کزان مشکین سلاسل ای دل بگسل
که پیوندست ما را محکم از هر تار موی من

طره شبرنگ جعد مشکسای خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان های تو رخ سوده ام شب تا سحر
از رخم اینک نشان بر خاکپای خویش بین

ز آرزوی یک نظر میرم ای سلطان حسن
سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

در آن گلزار صورت سرو و صنوبر
ستونها سر بسر [illegible]
بلند ایوان زلیخا نقش [illegible]
که خواهد زین بنا آبادی [illegible]
ازین غافل که کاخش [illegible]
[illegible] و خرابی [illegible]
بنا خوش [illegible] استغنای دلبر
[illegible] تصویر [illegible]
[illegible]

آراستن زلیخا بعد از نومیدی خانه‌ای را
[illegible]
و بردن یوسف علیه السلام را در آن خانه

برگ

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گرداری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند میپرسی کزین گونه چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم گه گه از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و درد صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاندم
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت
خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او
در نامه سگانش نویسند نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آنکه و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را
کان آهوی رمیده شود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی بگو که این همه مستی ز شور چیست
کز خم عشق بر سر ترک افتاد جام من

دل بجا ماند و جا کرد جان با دیگران
من بجا افتاده وان سرو روان با دیگران

آگه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران

بود این جفت کردن جفت گوهر
[illegible]
[illegible] چون باشد [illegible]
[illegible]
از آن رو [illegible] دو عنبر
[illegible]
ازین جفت [illegible]
[illegible]
بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلی [illegible]
بیا آرای صورت [illegible]
در او چون در آن [illegible]
صفا [illegible]
در آن نقش [illegible]
[illegible]

بل

جان بابازی نشاید وین عجب کان سنگدل
با من ار نامهربان شد نیست غم غمزان بود

یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
کش بی غم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در خلوتست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن
در حق ما گر بداندیشد رقیب از خوی بد
ای خوش آن شبها که پایت را لبم در دیده جا
کس نمی بینم که سحر چشم تو خوش بست

تلخ کردی عیش ما چندین ترشروئی مکن
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوئی مکن
تو کشی از ناز پا سوی خود و کوئی مکن
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کان در رهست
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک
دی میشدی سواره و من بعد سیر زدم
مردم ز شوق آن می گلگون خدا را

دیوانه جمال تو خیل پریوشان
روزی که گشت باغ کنی مست سرخوشان
هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
گر جام نیخورد خود دم جرعه فشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله اینما یبدو
هست هر ذره بوحدت خویش
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
فهو اج کما هو الملجا
گر تو جمله در فضای وجود

انه لا اله الا هو
پیش عارف گواه وحدت او
مینماید بصورت همه او
و هو راج کما هو المرجو
هم خود انصاف ده بگو حق کو

در همه اوست پیش چشم شهود
چیست پندار جهت من و تو

پاک شد جامی ز غبار دوئی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من
خالی نیم ز فکر میانت بلی مراست
هر صبح میکنم چو صباره سوی چمن
پایم چو سوده شد بره بعد ازین چو اشک
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان

این بس که می‌کنم بزبان گفتگوی تو
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
پیوند دیگریست بهر تاره موی تو
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو
سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشید غزل نیست ای غزال
طومار محنتست ز جامی بسوی تو

روی برتابی ز من هر گه که بینم سوی تو
گفتمش خواهم ازین پس کز خوی بد
دل چو طوماریست در پیچ او صد حرف شوق
زیر پا افتاده دلها تا بیان سنگدل
جان چه آرم در مقابل چون تو بگشائی دهان
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلوتهی

حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
این بگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از هجر تو
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو
مکن کو خانه‌ام روشن هم از تو

بچشم ما جهان چون گلشن از تو
که پر ماه است بام و روزن از تو

زبس در دلبری استاد گشتی
بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان ستانان بود بی غمزه
نبردی جان سلامت یک تن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک
ندارد بوی آن دامن از تو
بدر زد جیب تا دامن که افتد
جدا همچون قبا پیراهن از تو
مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمی‌خواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو
ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار
حاشا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که مست ناز
ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجت است بنقشی که زد رقم
بر لوح چهره هر مژه حسب حال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب این پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت
خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی
برکنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان که تسکین شوق
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد راز دهانش را چه آرم در میان
قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن
نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو
با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

وان رخت جواد ربیل در ...
بخواهش کرد ... دیگر زان برای
دهان عزت زده کرد ... بخوابی
ولیکن بستر ... از قضای
بعرض آورد چون الحاح بسیار
روان شد بو نقش همراه ...
بیا ساقی بلا ... برابر
هوس ... در ... بیدار
ز نقش ... غفلت ...
در عصیان ... زلیخا

مجبور ساختن زلیخا یوسف علیه السلام را در آن خلوت بمعصیت و توفیق یافتن و منع کردن خداوند تعالی او را از آن

...
توان ... ز دام ...
سر ... بدی

مقصود ما زان ابروان باشد سجود در روی تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم برجهد
بینند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنهایی دل چون کشم از تو عنان دل این چنین
کز زلف مشکین سوی او افکنده‌ای قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و رخسار چنین
یک شاخ نازک بین کزو رسته گل سیراب دو
جان فدای ساقی کاندم که نوشم جام او
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو
شد هوش جامی را ز دو لب مستی آن لب زود زود
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
سرو خود را همچو سایه افکند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه کو معروض حسن
چون ندارد کس ورع عارضش پروای او
سایهٔ آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم چشم منست این و شگفت
جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او
دی خرامان بگذشت آن نخل سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و زان شیرین‌تر آن
گر بی خون بختن هم خود دهد حلوای او
شد میسر وایه جامی که وصل دوست بود
باز اگر از روانه خود باز ماند وای او

چون بمسجد می‌نشینی ای قبلهٔ من روی تو
پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
روی تو پیش نظر جامی دگر در سجود
سر نمی‌آرم بر آوردن ز شرم روی تو
برمسلمانان ببخشا و مبین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب غمزهٔ جادوی تو
کشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی می‌کنم با خویش گفت و گوی تو
پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

بروی آن معصیت در ...
زدی بر معصیت ... برابر
چو یوسف ... اول قدم زد
... کرد و ... زد
زلیخا ... او زد
که ... او را ...
شود اندر صفا ...
که ... بیش ...
کی دیده ... ز ...
کسی ...
که ... شاه ...
زدودی ...
... زلیخا ...
...
لطف این ...
...
چو ...
... نموده
و ...

هرکرا بینی بجای روی طاعت بر زمین / جامی رخساره زردی خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو / خوی تو گر هست این چنین جان فدای خوی تو
گه بر در میخانه ام که در حریم خانقه / القصه گردم در بدر دائم بجست و جوی تو
بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا / باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جهای چاوشان شبها و بیم پاسبان / یارب من آزرده جان کی ره برم بر کوی تو
یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه / زین پس نه کنج میکده باشیم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بهر آن آریم سوی قبله رو / محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی بلی از خاک درت محروم ماند این چنین / گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای گشته پشت بهر جوانان زره مرو / موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر به شاخ خم داده در محاق شیب / زین بیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بیگناه / با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب بهر کجی و راستی بکن / پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن / بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری / در پی مقلدان گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست / صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد فدای او / صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد دیدمش / شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوستش / یا هم همین مجال که بوسم رکاب او

ولی یوسف گل زرد و گل عصمت
نگاری است زان نگار صورت
بصورت کرد از آن نقش نگار دارت
بیک آن نقش جان جای کرد دارت
چو در کنج درون ذات جلوه کرد
ز عطار رو در قدم کرد ذات
لیکن باز رو درین بیت
در شرم و حیا بر روی ابرت
که لاله بر اپیش بیاید
در آن بیت و دو بیت که
کرامی علم و فضل کامل است
بود چون صبح صادق
چو لطف باریک
لطافت در آن مضمون
باز دل کش از زبان
بر یک هم در است کاین
بلند شکوه بر غیر
نسبت بچو گیسوی چمن
چو بینه

بودن

بودن بکوی او نتوانم شب فراق / ترسم فغان من ببرد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجا گفت هیچ / یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من برنخواهم داشت دل از مهرباری همچو تو / آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین / ناید بمیدان بعد ازین چابکسواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن / آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده های پر گهر / روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

داره آن خو بر چون رفت جامی هر طرف / آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد / رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب رفتن که میرود جانم / اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی / چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او / حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن / زان چنین غم دارد که گردد پی مجنون او
چون بسرو آن لطافت نیست ور زانی بسرو / چند خود را برکشد پیش قد موزون او
خضر را خواهم که بینی بر لب آب حیات / خط سبزه رنگ بین گرد لب میگون او

چو یوسف عرض حال او شنیدی
کشش دل از لطایف آن شنیدی
سوم آن روح چون از شرف نغم
زلیخا است در خود از نغم
یابان ز سر برد آن تنگ بپذیر
نشانه بود خون کرد ای نازنین
کای در طلب مشتاق
بخدا شاه خوبان زمان
دلبرا چون بود دلداری رود
که از چشم رود چون خون
بدو هم آنکه باد در کام
نخواهم شد به درین بعوض
تو خود دادی نخواهم بر وصل
چو امروز بخواهانی
کرم ایم بلند ز دو ده سر
بازم تو روضه در بیان
ای آن حضرت بیش نکات
بشنو و این سخن ز یک بعد
بین

آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی
گرچه در هستی دهانش از سر موئی کم است

نیست تدبیر علاج اهل دل میکون او
یکسر مو کم مباد از حسن روزافزون او

کو بکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

بر سر راه ای بهجر خوشم چند سوز جان من باد
نسیما سوی او کن ره بر همراه جانم را
مذاق جان شیرین چاشنی ذوق تا دیده
ز هر کل میخلد خاری بسینه بی رخ خوبش
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران

هجر

مرا صد بار مردن به که یکدم رستن ... او
که جان آنجا رسد باری اگر مانده‌ تن ... او
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن ... او
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن ... او
زبس چون شمع گریم زار در هر انجمن ... او
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

ازان همه ماند جامی ای اجل تاراج جان کن
کان مسکین بجان سیر است از حیات خویشتن او

با این جمال همدم مستان عشق شو
در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته‌ایم
گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق

عمر

یکبار الست گوی هزاران بلی شنو
اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو
لعلت بخنده گفت که بر ما بنیم جو
دستی بزن بدامن مردان گرم رو
این نکته می شنو ز حریفان دی گرو

جامی فسانهای کهن فی وقت ده نماند
اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

ای بدلم گرفته جا دمبدم از نظر مرو
مرهم سینه چون توئی مردم دیده هم تو شو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو
من که دم از فکر عافیت خاصه ز عشق چون تو شد
چند بهرزه صوفیا گوش بیانک نی نهی

لیک بود هزار از این چو تو نی بهیچ جو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه‌ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو
بنده شد در دام تو دلها تمام
دام تشریف غلامی بنده را
رم کنند از دام مرغان و این عجب
زلف تو بالای مه دارد مقام
لایق رخسار گلرنگ تو نیست

دام دلها گشته نام زلف تو
دام و بند آمد تمام زلف تو
زلف تو ای من غلام زلف تو
جان بی آرام رام زلف تو
بس بلند آمد مقام زلف تو
جز نقاب مشکفام زلف تو

صبح اقبال است طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات گر سعی حشمت اینهمه بیداد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او
عشق در هر دل که زد شاه بهر در دست خانه
بندگی نوشد دلم را از خلعت زر طرف
با رقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود
رهبر کوی مغان شد پیر ما محمود باد

در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
فتنه دیگر رسد بهر مبارکباد او
چون از این سوهان نیفتد رخنه بر پولاد او
بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بسکه شبها جا از سر قدت ناله بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو — سر من خاک آستانهٔ تو
کاش بر من فتد نه بر تو سن — دمبدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش میشود از شوق — هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوشهٔ طربی — من و غمهای بیکرانهٔ تو
هر طرف ناوکی از چه میفگنی — دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو — وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دل خوشی چند که با هم سفران همیم — چون شود دوری با بیش بهر منزل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف — چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید — که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر و مگر حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کهن باشد و کاس می او — بهر جامی بود دم خرقه بمیخانه گرو
صرصر قهر ازل کو بنشان مشعل مهر — بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند — شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
زو مه روی تو مبین چو فلک از مزرع خویش — کو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی چشم خواند — در کشم تاج کیانی ز سر خسرو
دل بسی در پی مقصود و دیده رسید — چند روزی تو هم ای اشک بی او می رو

جامی این ماتم دبال خ جای من تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس برو

چرخ اخضر گرد و چشم خواست موج خون درو — شیشهٔ سبز است و اشکم بادهٔ گلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود — غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی چاش از پیکان مدوز — تا نیابد ره خیال غیر از بیرون درو
رشتهٔ جان گر ز زلفت گسلد چندین مپیچ — جان من گنج است باشد یکتائی دگر افزون درو
عشق تو هوشم ز دل بربود ترک عشق ده — باده مست افتاد و مرد افکن افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی از بهر عشق — عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو — باد جا تا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند — پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چو چون موی من بود جانا — یاد کار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس — می پراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را — دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه بر دو نوشت — با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعهٔ ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو — با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود — تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس — گسترده تا دام هوس کاین قدر پرواز تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند / از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جا فتد در گفتگو / تو گلشن حسن و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو / شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده غیورند بر رخت که گذشت / نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

قران قوس قزح با هلال نیست عجب / خدایرا بنما طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت / نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

ازان میان و دهان قاصرند فهم و خرد / اگرچه خرده شناسند و راز دان هر دو

ز کار دنیا و عقبی مپرس جامی را / که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شاد نه جهانی بغم او / هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت / در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آن کس که روا نیست خطا بر قلم او

آه ار نکشم سوز درون هست که آتش / آخر نشود گرچه نشیند علم او

هر دم رسدم زخمی ازان غمزهٔ بی رحم / شرمنده ام از مرحمت دمبدم او

بیت الحرم ماست درش چند نشینیم / محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست / پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ز هر سو بدانند رویت نکو / حماک الله ای دوست من کل سو

بخون جگر میکنم چهره تو / همین هست پیش تو ام آبرو

رسان تیزتر آبی از تیغ خویش / که شد خشک از آتش دل گلو

مگو عاشقم بر فلان گفته / ز من خود چه لایق بود این بگو

منم آن گدا بر در مسکنت / که سازم پر از شیء لله کدو

اگر کوزهٔ می شکستم چه شد / بجرمانه گیرم بگردن سبو

بهر جا مهی چون تو منزل انداخت / دل جامی آنجا نشاند فرو

ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو / همرنگ لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بتر / نزدیک اگر نیائی ازین دورتر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد / ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا / بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

جامی در شکنج منزل آلودگان بود / آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

شبی چون مه نمودی روی نیکو / بر آمد نعره از انجم که یاهو

رمد آهو ز مردم با کمال تیز / درین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت هست آیتی از لطف و رخ نیز / که از بر خوانم این آیت که از رو

سرشکم خواهد از زانو گذشتن / ز شوقت چند گیرم سر بزانو

دو چشم تو عجائب جادوانند / ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحبدلان را ذوق کعبه / من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گر لاغر گشت جامی / چه شد لاغر ازین پشمینه مگو

خوی از تاب می ریخته از جبین فرو / سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

[illegible]

عارضت تست در عرق از لطافت هوا
قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده
با صف مور را شده پای در انگبین فرو

گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو

جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر
در دل تنگ بایدت خاطر نازنین فرو

داشت در آن چه ذقن دل ز جهان فراغتی
کاش نمیگذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر
گر مژه‌اش نهفت خون روی همه زمین فرو

شاه خوبان و ترکان خطا هندوی تو
سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از رشک می تابد طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

مدعی کی گرچو آیینه روئین تن شود
کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو

مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم ولی تعویذ وار از دست تو
گر رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی زه کمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد باد ابل
نامهٔ شوقی که آرد باد تا که سوی تو

گر بخطا کشم نگه یکسر مو بروی تو
باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از او سکون
همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو

گه بمن کند ناخوشی گاه ز من جدا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آید ای صنم کشته شوم بتیغ غم
باز نسیم صبحدم جان دهدم ز بوی تو

باده کسار و غمزه زن راه محتسب فکن
نکشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم نبرد مهر مه رخسار او
یا بهر چند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی او که چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
میرود خونابه از سینهٔ افگار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب گو مباش
کار غنون ساز است کوه از ناله‌های زار او

کار جامی در هم است زانکه از اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

ولا کام الا بش احشم ترجو
والا لم تجد ما کنت ترجو

پرست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دیده زین پر آب ترجو

کشد یکبارگی سوی توام دل
اگر بنمائیم یکبار گیسو

ترا موی از درازی تا میان است
خدا را این میان تست یا مو

ترا بس نیست در زلف آنهمه چین
گره چین دیگر افگندی بابرو

خطت آنها فشاندی جعد مشکین
نشست از رشک گردی گرد آهو

مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

مرغ جان کردی هوای دانه‌های خال او
گر نبستی رشتهٔ لاغر تنم بر بال او

گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود من
دل کند فرسنگها جان کف استقبال او

بسکه بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد خمیده همچو نون در نامه لام دال او

[illegible]

[illegible]

خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم
تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او

روش ار بیند فرشته گر کشد صد سلک نم
یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل حالها کرد است دوش از نو گرفت
سینه چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان برآمده
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش
غالب شده بکسوت صورت در آمده

معنی عارفست بهر صورتی که هست
در چشم منکران چه غم از منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده

گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان
با داغ عاشقان بلا پرور آمده

گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان بر سر آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره ستادست منتظر
منظور هم خودست که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان
وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست متفق که ز اوصاف مختلف
باران قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق نیست هیچ
واین هر دو اسم مشتق از آن مصدر آمده

مشتق چو نیک درنگری عین مصدرست
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق
هرچند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه
بیچاره پی نبرده بسر نفخت فیه

می ده بیانگ نی که ندارم بغیر عشق
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان گشود
یا رب تویی پناه من از شر آن سفیه

ماییم تیهٔ عشق تو ای چشمهٔ حیات
یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه میکنند رخت را بمه ولی
با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افکنم
چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی بساکنیه و بشری لزائریه

چشم نگشایی ز ناز آخر چه نازست اینهمه
بر رخ از ناز تو ام اشک نیازست اینهمه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست اینهمه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی تو آب
بلبلان را مایهٔ سوز و گدازست اینهمه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی کشش کن
بانگ چنگ و نی که ورد آن نمازست اینهمه

حقهٔ در گشته چشم چون ز لعلت بسته شد
چشم بندیهای چرخ حقه بازست اینهمه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
در کفم سر رشتهٔ عمر درازست اینهمه

گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل در او
لالهای چیده ز صحرای حجازست اینهمه

حدیث جم و جام لاغست و لا به
خوش آن سر که با جام گوید قرابه

بآب می آباد کن کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم ز دور قدح دست شستن
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه

[illegible]

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی | که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجبت دعوتی یا اولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه | زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم | تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض گل | نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی | نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت | چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت آنچنان خواهم در آغوش | که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه | چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عشرت | بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزم تا چند غافل نشینی | ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی | که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانم | که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه گر دوست یابم نشانی | نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد ازو هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه | بزرق حیله کشی با طیلسان عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق | که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه

چو بود از درد و سود ... / نهفت ... شیشهٔ انصاف ...
یوسف گفت ... / عیان ... جز رود ...
چو بنفض شهوت ... / شنیدن ... عنبر
شنید آنکه ... / جان ... خوش بی ...
بکی ... / گر بودی ...
دران باغ ... / پس شهوت ... عصمت
... / ... کلب
رسا ... / ... بیداد
بوی ... / گر شد ... خط

همای طائر قدسی ز همت تو نشاید | که میل افسر بهمن کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی | نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد | خوش آنکه طی شود این طول عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل | کضوء لامع برق بلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

گشاد گنج جواهر به بوستان ژاله | بفرق سرو و سمن شد گهر فشان ژاله
گسست سبحهٔ روحانیان کز سوی زمین | فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود | که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن | چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن | ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر | چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق | بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله
دکان شیشه گریست از حباب آب شمر | که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله
چو بوته ایست شده سرخ لاله کش بر فرق | پی گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود | در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که کرد این بمثل در ناب آن ژاله

گویند کار مرجع ز هجران کشم گله | ان تات ماشیا انا اتیکم هروله
واندم که رو نهم بره جستجوی او | بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
در سر بجیب صبر کشم گویدم بناز | چون می دهد دلت که مرا میکنی یله

... عصیان / ... عصیان
شود زنجیر در جوش ... / شود ... جبالی
بجز ... / ...
زلیخا در ... / دو ...
گشاید ... / بسوی دیده ...
... / ...
همین ... / ...
سر عفت یوسف ... / ... عصیان
زلیخا دید ... / بغیرت ...
بجل

یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد
حق را بحق شناس نه از حجت قیاس

با بیدلی چو من کند احسان معامله
باشد ورای کون و مکان چند مرحله
خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه
نجوید دل بجز آن عارض خال
ز بس کافسانهٔ عشق تو خوانم
سرود عشق هم با عاشقان گوی
اگرچه سرو را بالا بلندست
مگو آن شوخ را طفلست نادان

که رفت از چشم آن دریگانه
ندارد چاره مرغ از آب و دانه
میان عاشقان گشتم فسانه
چه داند زاهد خشک این ترانه
نماید پیش قد او میانه
که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سر سریر حسن جم آیین کی شکوه
پیش رخت بخاک مذلت فتاده ماه
سری که نانوشته همی خوانم از رخت
ای جسته حل مشکل ما زاهل صومعه

از سنگ جور و بار غمت پشت تا چو کوه
گر تاج دولتت و کر و فر شکوه
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش زجانان خبر نیافت
یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقهٔ زلفش گشاده باد سحرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامست

اشرق شمس الضحی بنور محیاه
کی رسد آنجا کسی همت کوتاه

کوه

روی مهر چون صبح ... [illegible] گریبان چاک زد ... [illegible] یک لحظه ای از حسن تو ... [illegible] گلگون خون ... [illegible] ... [illegible] سیاه ... [illegible] بتماشای ... [illegible] جانان ... [illegible] ... [illegible] سر ... [illegible] ... [illegible] بیا با نو ... [illegible] ره راست ... [illegible] سرخیم

بحند

چند گریبان درم ز شوق جمالش
راز دل خم بپیش جام دهن باز
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد
آه دلم بی تو هست شعلهٔ جانسوز

بر فکن ای باد صبا دامن خرگاه
گفت صراحی از آن فتاد در افواه
کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است یار هواخواه

رمیدن آن آهوی مشکین ز من آه
خدا را ای صبا آگاه میدم
ز ما بگریخت چون مشکین غزالی
نیارم شرح کردن آنچه دیدم
ز خونین اشک من و اندوه مردم
منم در انتظار او شب و روز

تا ای عینی غزالی کنت اهواه
که آن آهو کجا دارد چراگاه
الا یا لیت شعری این عاه
من از نادیدن آن نازنین آه
وان لم اشک مما کنت القاه
نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد
چو شد با خاک جامی طاب مثواه

با زم طفیل خیل سگان نام برده
نگشاده دست بهر دعای تو ... [illegible]
می‌ران سمند ناز که در سرکشی گرو
خود ساز بست قصهٔ رقیبان ... [illegible]
در لطف تن که هست دو ساعد ... [illegible]
ره داده باغ جمالت نسیم را
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها

ای من سگ تو گرچه بنا کام برده
بی هیچ چه دست بدشنام برده
از خنگ چرخ توسن ایام برده
کار د فرو فخری که تو بر بام برده
دست از سمنبران گل اندام برده
از جعد خویش و جان من آرام برده
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

که چون یوسف ... [illegible] ... [illegible] مصطفی و ... [illegible] یوسف علیه السلام ... [illegible] ... [illegible] مصر ... [illegible] ... [illegible] و ... [illegible] حضرت ... [illegible] زلیخا ... [illegible] و ... [illegible] حضرت ... [illegible] العصبات ... [illegible] ... [illegible] زلیخا ... [illegible] و یوسف ... [illegible] زلیخا ... [illegible] ... [illegible]

آن شیخ چه دیدست که در خانهٔ خود | با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بریدست | چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق بهائی | از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بکردی نرسید از ره مردی | زنهار کمانش نبری مرد رسیده
از کعبه و از قبله روان دم زند آن | زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغوف زخارف | درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرس
کان جام ندیدست از آن می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده‌ | پس بچشم عاشقان او را تماشا کرده‌
از آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده‌ | شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده‌
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده‌ | ذوفنون عقل را مجنون شیدا کرده‌
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده‌ | آنگه از خود جلوه بر خود تمنا کرده‌
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته‌ | عالمی را بسته زنجیر سودا کرده‌
مرکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان | در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده‌

میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده‌

رسید ترک من از تاب می عرق کرده | شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه‌اش از چاک پیرهن چو صبح | هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین | بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن | ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کم است از کرم | قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح

ز شرح دل ورقی بیش نیست چهرهٔ زرد | که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده | ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش سپهر جلا شاده گل ورق | بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره | گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم | شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشید | بچشم خلق جمال تو آتش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد | هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده | هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ | نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقست بر تو مرا بوسه بود هرگز | که منتست ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق | که عمر بر سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر | دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ روی تیم این سیل | که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خامهٔ جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

آینه باش عکس رخش بین در آینه | مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت | گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه

ذرات کون آینه‌ها جمال تست	نقشی که نبود رخت در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما زنده جرعه نوش	ما بینما و بینک الا مبینه

جامی چو در طلسم بجز قدم فانی
فارغ شد از تموج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله	بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب	یا خود برخم دندان خون کرفت ژاله
هردم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل	حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عهدی	محصول عقل و دانش کردیم در قباله
تا منکه جو د فتادم در کوی عشق مستی	از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک	هر لحظه در ترقیست آن ماه چهرده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند ترکن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه	بهذا المال زلفی دام زلفاه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد	زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تا رخ نمودی	روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلهکج نه که ترکی چون تو رعنا	نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز	سیاه خوبرویان را توئی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت
چو خواهد خاک شد باری درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده	که روز دگر را که مرده که زنده
نبودم پسندیده صحبت تو	بدیداری از دور کردم بسنده

عزیز از این سخن شد آنچنان تیز
که پیراهن بتن شد چون شرر ریز
زبان بگشاد در یوسف شرر وار
کرای زنجیر زندان را سزاوار
مرا بر جیب عصمت دست یازید
غم در جاده عصیان بتازید
چو دیدی از راحت گریزت
بزد بر دل ز جور و عقوبت
پسندیدی بخود زجر و عقوبت
چو یوسف دید چون دیو آن غضب را
بسی ترسید از آن عنان بلا را
چو آتشک جوش سر زد با آب
زبان بگشاد که ای غافل بتحقیق
بحرف دین نباید زد در تصدیق
وحرامی سرکه با این عقل کامل
بی تکذیب حق تصدیق باطل
نشستی با زلیخا روزگاری
ی زانک بیش از کار بی کاری
هنوز از رخ ببستم ازین درو دیوار
نبودی پای تیغ و شیر کردار
سبب

زچاک گریبان تن نازک تو	مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه	زجانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان	مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی
نیابی دل زنده از دلق و ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهائی یافته	دیده از دیدار جانان روشنائی یافته
کی بود جان فکار و سینه مجروح من	مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته
کی بود زان خط جانافزای لعل دلکشا	بخت من فیروزی و کامم روائی یافته
کی بود دست من آن طره عنبرفشان	کز نسیمش جعد سنبل مشکسائی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش کز هر گوشه	خرم آن مرغی که برگ از بینوائی یافته
بلبل بیصبر دل با خارازان در ساخت	کز گل این باغ بوی بی وفائی یافته

با سر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته	برق عشقت خانه بیخانمانی سوخته
انچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد	عاقبت بینیم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل چو ما	بادرون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس	شرح آن آتش نیاید جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کفی خاکستر و چندی استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته	بهر جان من بلائی ساخته
سیل جانها میرود در کوی تو	بسکه جان عاشقان بگداخته

کنیزی را ز روی مهر و نیرنگ
که باشد خویش را بنده صادق
نمود اشتیاق او را دیگر
که بنده بر رهش چندی نکیسر
اگر چه من غلامم تو خداوند
ولی بر روی بیم بر سر زنجیر
نبودی از احترامم در نکاری
بپوشیدی درم بیت الرداری
نیم از بیم سیه او نپاری
بدانم قدر او چندین بزرگی
نیم از معصیت آلوده دامن
بدو پر گرم تر بیم سر پیشن
بدم آزاده توحیم پرست
بدانم تر بیراسی که قولی
مرا ز اندم کرد دولت روحی
ز دفا و پر بعصیان زلیخا
کمی از روی بلطف از سرکه داری
محل الوده کی بخشیده راز
سلطه

دست قدرت جمله اسباب کمال
جمع کرده شکل تو پرداخته

هر که دیده لطف چوگان بازیت
جای گوی آنجا سر خود باخته

میگریزم من دو اسپه وز عقب
میرسد خیل خیالت تاخته

گوهر دریای راز ست اشک من
موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ
کس باز تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب تو به
صورک الله علی صورته

روی تو آئینهٔ حق بینی است
در نظر مردم خود بین منه

بلکه حق آئینه و تو صورتی
وهم دوئی را بمیان ره مده

صورت از آئینه نباشد جدا
انت به متحد فانتبه

رشته یکی دان گره چند از او
کیست کزین رشته کشاید گره

هر که سر رشتهٔ وحدت یافت
پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه
بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون
بهمدمی قدح می هر برون شیشه

بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم
بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق
چنان که جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میاز ما که کسی
بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هر که
خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی
که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

[illegible] گنه بندم گنند در دامن عصیان
در صد [illegible] بکبر شودی
بچشم جلوه [illegible] صورت [illegible]
[illegible] زان بهشت [illegible]
[illegible] روی خود در [illegible]
نهان [illegible] زود بکار [illegible]
[illegible] چون نیکی
[illegible] معصوم [illegible]
[illegible] آب [illegible] جم
بپشت [illegible] ماهی و ار جسم
زین پیش زلیخا را زبانی
بود مکاره [illegible] جادو زبانی
[illegible] بکس زن [illegible]
شود [illegible] صورت [illegible]
اگر [illegible] بهشتی [illegible] آدم
[illegible] بود در

اشکی

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده
باران بهارست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو چه گویم
کز رشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تو نه عکس ست ز اشکم
کش دیده در آئینهٔ رخسار تو دیده

از چشم رخت اشک بهر جا که فتاده
گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو میان مژه در دست که مردم
از بهر بناگوش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی
زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره
عشاق را فتاده بر رگهای جان گره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو
ناگه فکند زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

تا خون گشاده بهر شکرخنده اش ز چشم
او خوش بغم ما زده بر ابروان گره

تا بگره نیاورد از لطف آن میان
مفلس خدای را ز کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست بر دل مسکین از آن گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند
بند قبا گشای ز پهلو گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت کزین متاع
در چین بباد میدهد آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی
بندد برشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گوئی فتاده است
جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره

بود در کار [illegible] روان [illegible]
[illegible] جوش [illegible]
[illegible] این کار [illegible]
[illegible] او بود [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] جمال [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
زلیخا [illegible] شیرین [illegible] آورد
[illegible] تکلف
[illegible] من بود [illegible]
چنان [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] چین [illegible]
[illegible] ز چشم [illegible]
[illegible] این [illegible] داری
[illegible] مصر [illegible]
[illegible] بتو [illegible]
[illegible] آورد
۱۲

از گریه شبانه جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژه او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا
تند مخرام و ببین هر طرفی سوخته
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
شعله در خوشه پروین زده خرمن ما
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری

هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
همه زین هرزه دوی چند هوسناک شده
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده
دور ما آمده خونخواره و بیباک شده

هم عنان با دگرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور ولی بسته فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده
ز هر چه غیر تو در کنج غزلتیم نشسته
سگ توام بکمند جفا نوازش من کن
دلا مبند بر هم شکافهای خدنگش
تو خواه رسم جفا گیر خواه راه وفا رو

نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
که نیست بخت که سازی بشرفم قلاده
که بر تو آنهمه دریای رحمت گشاده
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان و خسته جامی
بصد نیاز دو در پیش توسن تو فتاده

زان تا زه خط سبز که بر لب فزوده
خضر ست آن نه خط که ز لعل حیات بخش
گفتند ناسزای تو می گفت دی بجه
هر که بلطف جانب ما کرده نظر

هوش خرد بسا زنکی ز ما ربوده
دیگر بآب زندگیش ره نموده
امروز خوش شدم بگمان کان تو بوده
بر روی ما دریچه رحمت گشوده

از آنشان نصیب کم وفاست
[illegible]
چو در که دم نبودی [illegible]
[illegible]
نگاهی کرد بر یوسف غضبناک
که ای از چه نهان خنده دیدی
[illegible]

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت
ز افسانه که خوش ز بسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت
روزی اگر فسانه مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه
ز روی زمین چون قدم بر گرفته
سر شکم که هرگز ستادن نداند
پری و آدمی قاصر اند از جمالش
سگ آستان نیازم که دارم

قبا چست کرده کله کج نهاده
کمانی کشیده خدنگی گشاده
جهانی بخدمت زمین بوسه داده
چو با خاک پایش رسیده ستاده
همانا که از ماه و خورشید زاده
بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر سگانکان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه
گفتم از دامت رهائی یابد آخر مرغ دل
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی
گفتمش مسپار و از ابر غمت باران اشک
گفتمش دل چاک پیکان مرا از روی تیغ
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن

گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه
گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه
گفت رو می نال پندارم که در عالم نه
گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفت با زخم چنان در خور د این مرهم نه
گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه

گفتم آن از دهان با محرمان نه در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو راستین که کله کج نهاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری

وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
و ز نوع جن و انس نه از که زاده

[illegible]
[illegible]
در بن

[illegible]

تا زکتری زبرگ سمن ورنه گفتمی / بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال / کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار صبر و خرد در رکاب او / ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فکندم بخشم گفت / یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت / زینسان چرا عنان دل از دست داده
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت / جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده / زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان زامروز با فردا فکند / شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گرنه ای زاهد ز عشق جاودانی زنده دل / در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان / گرچه ما مردیم دور از تو تو با ما زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ اهل شکر کن / کز من انجام مرده ام باری تو آنجا زنده
یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت / غم مخور ای دل تو خود هم بهر اینها زنده
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم / کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده / که رفت جان جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان ندیدانم / که طبع نازکش از من چرا است آزرده
برون فتاد دل از پرده شکیب و جنون / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را / خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق / ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه / که نیست بر مه خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل / مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک / مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو / کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هیچ مداریم گناه / که ما برای تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل / که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
چو نیست بر شکرش دسترس ترا جامی / بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آنماه / مرا مشاهده شد ستر تم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم / چو بت بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را / گهی برد بسر راه و گه برد از راه
سر نیاز براهش چه سود چون نکند / ز ناز حشمت خوبی بزیر پای نگاه
مکن بعیب تباهان اهل دل ای شیخ / ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه
حدیث عشق مشوش دولت آمده است / بگفت گوی مقلد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار شرب جامی است / کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد دل من شمه / قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم بس / صرف راه تست اگر داریم در ویرانه
گر نجات دست دم پیش یا ما لطف کن / مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه
خانمان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

[illegible]

بیدلان را نیست اندر عشرت آباد وصال
بعد ازین ها و فراق و گوشه ویرانهٔ

جامی از یک جرعهٔ جام غمت بیدل فتاد
وای گر ساقی هجران بدهد پیمانهٔ

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله
که بهر نقل دهد بوسه بدنباله

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که همین بود توبه را حاله

پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
که برد طاعت یکماهه جرم یکساله

مراست آتش تب در جگر نمیدانم
ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه بسی مجرد زد
عروس دهر که مکاره ایست محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مباش
مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل بجلوهٔ شاهد کشید ترا جامی
بکش ملال ز غنج و دلال دلاله

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره
چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر کس بسر راه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
هر گه که رسد پیش من آن ماه سواره

چون ماتمیان چند کنم نوحه ازان گل
رخسار خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره

بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج خانهٔ
با خود ز زلفت گوی تو هر دم فسانهٔ

کردند عاشقان بحلت خونشان بریز
هر دم چه حاجت است که گوئی بهانهٔ

چو یوسف بعد از آن [illegible]
که ای آزاد و سرو راستی بار
مکن جای دگر این راز را فاش
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سوزد زبان خامه که در شرح اشتیاق
گر آتش غم تو برآرد زبانهٔ

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ

اینک دل فگار من ای ترک تندخو
بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانهٔ

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانهٔ

جامی چه اعتبار بر آن آستان ترا
همچون تو صد گداست بهر آستانهٔ

بعلم

کیست میآید قبا پوشیده دامن بر زده
شکل شهرآشوب او آتش بجانم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشتر است
زخم آن سنگی که در پاش مرا بر سر زده

دمبدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا
بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران بخت
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آنماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده
غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مران تند ای عماری دار لیلی حسبة لله
که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگوشش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
کزان گلشن گل تمشاد در فتخار خس مانده

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته
وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز
مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته

مجلس مستان ز آن دهان و لب خوش است
جز بنقل و می نگردد بزمگاه آراسته

از برای الزام صاحب فنون نمودن زلیخا آن ابدیار و از حیرت جمال یوسف علیه السلام دست و [illegible] را جای [illegible] بریدن

[illegible]
بصورت کرده [illegible]
در صد [illegible]
[illegible]
چه بر روی [illegible]
[illegible]

ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت   دسته گل ابتاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاه سر چرخ   آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازه لطفت که گشت   شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه   بجمال تو که هستیم کزین نیکوخواه
گر کشد از پی نخچیر که صید کمان   بر کشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان بر خت خط غلامی دادند   هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگرم سر برود   چکنم گر ازل این گونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم   تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم بنگر گر دو[illegible]ن   حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه
جامی از هجر رخت گر به تب و آه رسید
نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

اینک سواره میرسد آن کج کلاه   خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر   بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح   مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل   هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشید بر سر راهش بهل کنید   باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست   اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

[illegible]

زهی رویت ز هر روی نموده   بجز روی تو خود روئی نبوده
نموده روی خویش از حسن خوبان   دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد   ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس از تو   که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم   بخلوتخانه وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان   شود ز آئینه هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت   از آن یک کاسته زین یک فزوده
ثنای ذات تو جامی چه داند
چه گوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا از به   یافت دلم [illegible]
دانه خال از ذقنت چون نمود   دانه چو هر گز ننماید ز به
گشت به از دانه خال آن ذقن   گرچه بود میوه به بی دانه به
گفت زهی هر که بدید آن بروی   نیست بلی چاره کمان از زه
غم چه دهی قسمت دلخستگان   قسمت من شش ده و پنج و شش ده
نیست بکالای چستی چو تو   نی که میان بسته بچندین گره
بین لب او جامی و بیخود برفت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده   آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که مپرس   تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چین طره عیان   غیرت لعبتان چین شده
ز انگبین لعل آبدار لبت   خاتم حسن را نگین شده

[illegible]

من بجان بندهٔ کمین توام
کشتهٔ کم ز لا لفکر لبش

بهر قتلم چه در کمین شدهٔ
چون مگس غرق انگبین شدهٔ

جامی از فکر آن دهان میان
خرده دان دقیق بین شدهٔ

دل کان میان نازک با خود خیال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو
نی چون ببزم وصلت آرم که غیرت تو
آنکس کز آب حیوان هر جا سوال کردی
تا در رکابت از تو زرین دوال بندم
صورت چگونه بندم در خاطرت جواز من

چشم تو مرغ جان را زان رشته بال بسته
بر آفتاب بابان مشکین هلال بسته
ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
تا دامنم ز دیده زرین دوال بسته
آئینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی تا زه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوهٔ باغ بهشت بلکه ازان نیز به
خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده
شد دل خلقی اسیر چند نهی گره
زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک
شاهی خوبان سپاه شکر چنین قد بر جا
با قد خم یافته رشتهٔ اشکم گهر

سیب زنخدان تست متعنا الله به
کرده ام از غم بیرجامه پشمین چو به
زلف شکن بر شکن چند گره بر گره
سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
یاد اسیران بکن داد فقیران بده
ناوک آه مراست آن چنان این چه زره

در بر جامی دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته
وز هر مژه خون ناب رفته

لب بر زن بر بن چو بن اعلی
شده دروازهٔ مصر لابست
زلیخا دیدگان بستان غفلت
نخواهم بستند از درد و محنت
از این جود السر درد دی نباز
که تا ر چی چال اوکار ز
باران شد با ابر از مغز از دو
که و انداختنکه برق بطابعا
ز یوسف چشم سیاه ز دهان پشت
گرانش نا سند خود از پای تا او
بیار چه در وصال از وصلت
جیا ساخت از اغش نعمت
بیان قصر که بگشا و ازو پیش
و خجلت ازان منزل ابریش
از آن بخشش نه زینت زبید
بلطف بلطف و از و زینب
خوش خود از بخشش بنج
دین کرد و در اسب سو باغ
با شرکا

باز آکه ز رفتن تو ما را
هر جا تو سمند ناز رانده
در دور لبت معاشران را
دریوزه کنان حسن پشت

از دیده در خوشاب رفته
خوبان همه در رکاب رفته
از سر هوس شراب رفته
ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خون نیست که از کباب رفته

گر نالم از دل خاره بر آید ناله
گشته دنبال سفر کرده سوارست روان
آنچه در وصله نشیند بغم عشق مرا
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد
خوردم از خال لب او تخم تخیل بوی
گر زند بالب آن غنچه دهن لاف لطف

ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
اشک سرخم که بدین گونه نشد دنباله
نیست غیر از دل و آن نیز بصید یک کاله
کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
روز شیرینی آن بوسه مرا تنخاله
دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی تحفهٔ جامی بر تافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمام
علی اکناف وادیه حلت
اگر در نامه درد دل نویسم
وگر با خامه سوز سینه گویم
همه عالم بطعن عشق بازی
نیاید قصهٔ دوری بپایان
پشیمان شد ز لاف عشق جامی

لقد الالف او جادت غمام
سعاد بالسعادة والسلام
شود گلگون ز آب دیده نامه
علم بیرون زند آتش ز خامه
زبان بگشاده بر من خاص و عامه
ولو قلنا الی یوم القیامه
ولکن لیس تجدیه الندامه

لب بر آرا که را ده ربلی
همه ز باغ و صفتش لبش را
روان شد بعد از آن تا بلیغ
لبش چو خنده چون از جم آنو
زبان بگشاد که ای چال از تو جم
لب بر بود و سار ساز جم
بدو هم در کشاد دی از ملامت
همه صورت سرت با و ایلا
زمان دادار بزرش نیک دانیم
وجنت و دیده ملیک برجیم
حسن بهم بصلحت داد و فرزان
که راه بر ابر طرف بر بال وجه
کلاه بر خلق سکان از آن شکریم
بربسته جرا ز پشته کم
ز داغ ضیا قشان نوازم
بدا با بکوی دیگر جا بر سازم
سر بکوی با احسان ز تعلق آن است
زین جرم بنیاز ببر دارد
ابجار

هرکس که نیست زنده بعشق تو مرده به / خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هرکس نهال شوق تو در باغ جان نکشت / از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش قائدیست عشق بکف کفایتش / یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر / دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر / کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند / در تنگنای توبه و تقوی فشرده به
جامی خیال خال و خط نیکوان مبند / کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

کشاد از چهرهٔ مشکین برقع آن ماه / ارانی فیه وجه الله چهره
زقدش چون ز درخت وادی طور / شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حلقهٔ لعل / ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی / نباشد دعوی خوبی توجه
بدان زلف درازم دسترس نیست / مبادا دست کس زینگونه کوته
ترا بالیش صبا تا فرش گل ساخت / درون غنچه چون بستست ته ته
بلطف قدره جامی زد و رفت / زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه / برگرد ماه دائره ز مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا / دام فریب در ره مردان دین منه
حیف است بر زمین کف پایت خدا را / چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
بر من یکدو زخم جفا مرحمت بکن / من نیمه‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه

ارباب عشق را چو سگانم لقب / جز بندهٔ کمینه و سگ کمترین منه
جامی که بر سجود درش بی ادب مباش / هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خط نقشی ز نو انگیخته / مشک نو بر پیرهن گل ریخته
با خیال لعل نمک آمیز تو / آب چشمم با خون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دل / هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو / هر کدام از گوشه‌ای بگریخته
چشم من هر شب بجستجوی دل / خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده‌ام / رشتهٔ جان از تنم بگسیخته
جامی از وصف دهانت قاصر است / گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قدره دلها ز دانه / زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم / که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان / کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه‌ام تیغ تو بکند / دم بسمل جواب الحمد لله
نرفتم بجز راه سلامت / ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام / بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی / فراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت آهم تا بماه / هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود / چون نخواند ابجد عشقت درست آن طفل راه

بعد ایامی که می‌بینم رخت پیش نظر | گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه

خاک پایت را که میدارد ازو رویم ز رشک | آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه

افتم از شوق تو من گریان بپای سرو گل | غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ عیش | گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو خرابی احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده | گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا | هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحهٔ خوی از رخ غبار ز زلف | شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشید خط خطا بر من و نیازم برد | گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم | که خط عفو کشد بر خطای ناکرده

صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر | که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده | ناسازی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طرهٔ طرار بسته | جان را شکار غمزهٔ غماز کرده

هرگز نکرده به نیاز من التفات | ور زانکه کرده در سر ناز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ام | ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده چشم زنده شد از لبت چه عیب | گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدو دم | در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی روایح نفست داده بوی گل | هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

[illegible]

رخ برافروخته ماه منور شده | قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نکوئی رخ تو روز بروز افزونست | دی نکو بودی امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این لطف و ملاحت که تراست | روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است | در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پستند همه سروقدان | جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل | که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگر کشم بجفا داغ بسینه | تا مرهم پیشینه بود داغ پسینه

هیهات که شایستهٔ غمهای تو گردد | تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه

پیش آ که ببر گیرمت از طالب عشقی | کاین درد سرایت کند از سینه بسینه

گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد | صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه

دل جای غم تست نگهدارش از اغیار | شرطست ز شاهان بجهان پاس خزینه

جانم سوی تن باز ز روی خال تو آمد | چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فکار کرده | با تو ملیست عهد من گر تو هزار کرده

بوسه قرار کرده‌ام از لب خود چو جان دهم | جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده | چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده

خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر گل | بالش خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران | غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

[illegible]

روی چو گل نموده سبزه بران فزوده / گلبن بخت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

بازای و مرهمی بدل ریش خسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار مینهی
چون دل نمی رهد ز غمت کرد گر غمی است
بگسسته دل ز هم صبوری بهای او
جان کز غمت گریخته بان طره آشیان
خون بست بر رخم جگرا میهمان شوی

چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
آن هم بیار و بر دل از غم برسته نه
از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه
بندی برین شکاری از دام جسته نه
پیش بگانت طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز دست داده دل و دین اگر گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه خانقاه بیگانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی
ز شیخ شهر چه پرسی محاسن او
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم
ز عشق گوی که افسانه از ین خوشتر
بسوز بال و پرسی تا بیا سائی

سر نیاز من و آستان میخانه
خوشا نوای نی و نعرهای مستانه
که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
متاع طاعت تقوی بیکدو پیمانه
نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه
بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

زتن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست هر صدفی جای در یکدانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده
یارب این دیباچه اعمال نقش کلک کیست

کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
کانچه محصول مراد است از ان حاصل شده

زلیخا بعد از آن شد بی توقف
خرامان سوی خلوتگاه یوسف
بعرض آمد چو چون آن مه قیاده
نهانی جامهای یوسف جلوه داده
ببین جامهای خاص زربفت
ز تن بر ساختش پیرایه از فرق
چو یوسف پای تا سر جمله آراست
نگه چشم مست شاه ناز
رخش صبح و صبح او صباحت
لبش لعل و کان او ملاحت
ز جسم و جان تنش از سر نبودی
خدا بصورت یوسف نبودی
ز آن نعت آلهی از در آمد
بچشم حلقه مجلس در آمد
زنان را دوست از تحسین ثنا بود
هر آنکه بیخودی از خویشتن بود
از آن حسن خدا داد آفرین دیده
بسر در جیب حیرانی کشیدند
به بیخودی

پایدار است از مسلسل خطش ایام تمام
نامه فتح است یا آیت معجز نشان
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل
شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
نوک رمح او روان بگشاد هر جا نکته
ظلم کو چون سایه بنشین در تنگ جای عدم

گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
ز آسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده
نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
فتنه رو آورده تیغش پیش آن حائل شده
در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها آخر بعجز خویشتن قائل شده

ای ترا رخ فتنه بالا بلا
زلفی ز سر تا بپا آویخته
خلقت آغاز دمیدن میکنید
تو بلایی و ز تو رستن عافیت

دیده از تو فتنه میبیند بلا
هستی القصه ز سر تا پا بلا
یکسر مو مانده از ما تا بلا
عافیت خواهند مردم یا بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نجسته الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا
کز نگوید جواب بوسه بلی
خط بر آئینه رخش ننگیست
با خیالش من از میان رفتم
حیرت عشق راه عقل زده
چاره کار ما که داند ساخت
فضل جامی بس انقدر که گند

ای جگرخوار کان صلات صلا
زان بلا شیوه فاتنیم بلا
که دل و دیده راز دست جلا
صار منی خیاله بدلا
ارشد و فی معاشر العقلا
جز خدا عز شانه و علا
خوشه چینی ز خرمن فضلا

یکی نخوانده است تیغ از زبان
زبان را دو نیم از ... باید
زحیرت بود خود خدان چو دیدند
گران خون شد از بخشش زبان بریدند
بهر ترکیب کلی از زنخ حسنه
زبان دعوی ... عیب ابیدند
که لب ساخت چون زنخ حسنه
گرای دوران زنخ جهره دم
بانشد جزو بر صورت حسن را
خداوندی دست حسن آرا
همه جون برجمال او نبودند
بچشم بی زبان ایمان گشودند
کرا یوسف نگه کرد لوالت
بهشت از بود نیست او ملالت
قضا نقش جمع حاکم بر کشیده
این صورت نگار از آفریده
سری کز عشق او ولی شور سودا
بر آراد مقالی نقش دیبا
است

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی
ویران شده عشق تو معمورهٔ تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
چون طفل نوآموز نداند الف و بی

از فکر جهان فرد شوای دل که تو آن شد
همسایهٔ خورشید بدین شیوه عیسی

در کوی تو کر پرتوی از روی تو بینم
آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان قبائل همه با لطف شمائل
مجنون طلب و خاطر مجنون همه لیلی

طوبی است قد ناز تو وان زلف دلاویز
کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بمیخانه همه دنیی و عقبی

در باخت

نشان جام جم و آب خضر مطلبی
زشیشهٔ حلبی جو بی و بادهٔ عنبی

چه شد زکوی تو گر بگذرد زمانه دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است
بترس ماه من از نالهای نیم‌شبی

شب فراق زخون جگر روان منت چه خبر
بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فعادهمی حزنی و زاد فی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

زشهر تن نگنی دل بملک جان نرسی
بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین آسمان فروهٔ عشق
تو پای بست زمینی باسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
بگوی تا بحریفان هم زبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
برو مخسپ مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چو پرسی زهر نشان مکسل
که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین توئی جامی
گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرائی
شور دگر انگیزی شوق دگر افزائی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد
در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی

پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی

زان سایه که افکندی بر خاک گه جلوه
دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبائی

می پرده آب و گل ها را ننمائی رو
خورشید درخشان را تا کی بگل اندائی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
گردد ز غمت شیدا صد عاشق هرجائی

جامی دوئی بگسل یکرو یی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی
نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی

بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر
چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی

کهی که بار دل خویش بر تو بنهادم
بعرض ارض و سموات با یدم کیلی

عنان دل بکف ست بند جامی را
اگرچه صف زده خوبان بهر طرف خیلی

هر باز زمین که بینم جلوه کنان آهی
آهی ز دل برآرم بر یاد کجکلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون آن دو هفته
هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور بینم اورا آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم — زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین در گذشت کوی آن غمزه زن که بگذشت — در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آنرا — خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را در آنجا که گویش
باشد بچشم رحمت سویت گهی نگاهی

میزد صفیر شوق خرامیده بلبلی — میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا سر نالهٔ من آگهی نیافت — جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد نکهت زلفت نیافتیم — بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب — هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو — ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند — تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی — شد مرا دور از لبت با خون یکی
میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش — هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و دُر آرامتم — در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون بچکید — گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان از آب دو چشم جز بکشتی نگذرند — شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون من از آب دو دیده شد سفید — ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

میکند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آید در لطافت با دُر مکنون یکی

تکلیف نمودن زنان
مصر حضرت یوسف علیه
السلام را بمواصلت زلیخا
و باصد نیرنگ آن گل قبول
نکردن و آخر زلیخا را
بحبس آن معصوم ارشاد نمودن
بشارت کردن و راندن
و کشیدن سرهنگان
حضرت یوسف علیه السلام را
باصد خواری بجانب زندان
سر زنان انجمن سینه ریش
نصاب عصمتش جای بد
گل آلودگی از باغ عصمت
نخیزد گر تنش شد سرنگون
زنان را تا بخمن رفت شادو خرم
بخلوتگاه یوسف شاد و خرم
چنین بیهده اش ستایش بود
بچون نصیحت لب گشودند
براه

سینه‌ام را چاک کن اینجا درآی — خلوت خاصست در بگشا درآی
داغ مشتاق تست جانا دیده نیز — گر دلت زانجا گرفت اینجا درآی
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است — یکدم اندر چشم خون پالا درآی
گو بمیر از درد تنهائی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها درآی
سرو نازی سرکشی از سر منه — جامی غمدیده کو از پا درآی

عجب مطبوع موزونی عجب زیبا و رعنائی — عجب شوخی دلارامی عجب ماه دلارائی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی — برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون — دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی
اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد — اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمائی
لبالب شد زخون بی جام لعلت ساغر چشمم — لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشائی
قدت یارب چه موزون است گر رفتار شیرینش — قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران — اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا — درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی — روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری — وان در کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم — یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر — دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر — آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان — از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

براه مهر ناکامی نهادند
زبان به نور ... نهادند
بگل گفتند ای گل باغ جوانی
بکش سر ازین باغ کامرانی
بود ابت زلیخا روز کارت
گره از کار تو ... کارت
چو دیدی از روی ... بشر
که از دست نگار خویش ... بیان
بسی از برق ... داغ ... است
زمین از خون چشمش لاله زار است
نباید بود زینسان ... بخت
که او ... بخت
بنده تا زار بنده باشد
بنده صد عذر ای ... باشد
کرشمه صد ... بلند
تا هر کار خواهد ... بکند
... بند ... خواهد ... بکند
فتاده در ... سودا
که ... زلیخا
... بزد

گویند کیست جامی آشوب عقل و دین
ماهیست کجکلاهی شوخیست نکته‌دان

ای مظهر حسن لایزالی … مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را … رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل … آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است … زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش … با دا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن ببندند … جز دردکشان لاابالی
جامی بوظائف تضرع … مشغول بود علی التوالی

باشد بحوالهٔ عنایت
روزی برسد بدان حوالی

عاشق رندم و خراباتی … فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل … کل شیئ اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه … لیس الا اعز اوقاتی
کل حال اذوق نجواه … لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز … من آن دلبر خراباتی
جرعهٔ می کشیم و میگوییم … فی طریق الهوی کمالاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی … لاطبیب لها و لاراقی
بادهٔ عنبر دافکن در جام … انه رقیتی و تریاقی

دردنوشان چو در دمن دیده … حیث اجری الدموع آماقی
بسکه رانند خون دل ز مژه … فاض اقداحهم کاقداقی
ایکه با ابروی خمیده خویش … زیر این سقف نیلگون طاقی
بتو بیش از حد است جامی را … محنت هجر و درد مشتاقی

شمهٔ با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری … غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی … چو شب از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم … ندارم غیر ازین کاری بکاری
پریشان شد ز غفلت روزگارم … بنجابر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته … چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده آمد مکن عیب … ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو بیگه … رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیف است گر من … نشیند بر دل پاکت غباری

باه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی بر دمد آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی … جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته گم گشت رنجه چه رنجی بسیار … رنجش من ز تو اینست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز خشمم مدت … چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامهٔ نام تو خبرم چه شود … که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من … قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد کرم از دولت تو — که تو دستی بی قلم زکرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بدر یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط میفزائی — دل میفریبی جان میربائی
هر دم چه آیی از دیده در دل — خود را بهر دم تا کی نمائی
شد عمرم آخر در جستجویت — ای عمر رفته آخر کجائی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آوخ ز جدائی
صد شعله از دل برزد زبانه — تا با غم تو کرد آشنائی
شد روشن این سر بر من که باشد — در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیائی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه روی بتاب آر که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم — حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی
مس قلبی چه بکامل کنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک — تا زنی خیمه بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه — چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از قرب نسیمی بمشامت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی — از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان قامت ای باغبان — کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهی

[illegible]

غمزه تیر و دل بخشش قلم بس آست — تا بکی در کف رقیبان تیغ فولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجرای شاه حسن — شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میارا ای فلک — جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه — یک فسون بو چو برگ کاه بربادش دهی

از فراموش کاریت جامی بفریاد گشت بس
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب دو لتیت آماده — دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان — کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی — نیک نیک به عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند — داد بی نوائی ده پیش از آن که نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن — دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله — وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی — جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سرو جای سرو بجز جویبار نیست — از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشک بو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جاکم درون از چشم روشن آمدی — خانه در بازو تو همچون مه ز روزن آمدی

[illegible]

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
ز استخوان ها مباد آسیب پیکان ترا
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی
قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد دروست
ای بگوی خم بر دیان رفته با دامان ترا

کوئی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی
در همه فنها چو استادان یک فن آمدی
قاصد اکنون بقصد کشتن من آمدی
پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی ازادی آن سرو گلرخ لب مبند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی شاه عالم جانی
عجب صبیح ملیح عجب خلیل و جمیلی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
خدنگ آه ز چرخ از غمت همی گذرانم
نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو

بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
گهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی
که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی دل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر ازانی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
جان کی در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
چون نیامد ادب بزم وصال از من مست
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست
سوخت از تاب غمش جان دلم گرچه طبیب
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر

چاره وصلت ز که انگیز خدایا سببی
عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی
دمبدم میرسد از شحنه هجرم ادبی
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
نکند از تن رنجور من احساس تبی
که نه روزی شود دم وصل میسر نه شبی

ام کرد و آخر در پیشم زین اکنون ... [illegible]
بر بهجوبش ... ای برابر [illegible]
عزیز بنیر از رخ وفا آن زان [illegible]
زوبی بر ده از صبای ... [illegible]
سید ام کرد بود ... زبان کوتاه با ... [illegible]
زلیخا شام ... زفض ... [illegible]
جوالی داد ... سری ... [illegible]
کر ... عزیز ... [illegible]
زلیخا ... غضب [illegible]

جامی ز راه طلب ماند ز حسرت در درد
که نه مطلوب در آید ز درش مطلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
داشتی معذور ناصح بیخودیهام را
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو

از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بر در تو بالین ز خاک آستانی داشتی
گرچه من دل در کف نامهربانی داشتی
گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

همین سایه چتر فلک سای خداوندی
زباران سرشک آرزومندان بحمد الله
همایون موکب جانان رسید از چرخ زنگاری
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید مستانی
نگویندم که شوخ سنگدل چون میرود دیگر
چو پا کاتش پسندید یارب دامن پاکش

خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
که آمد در برومندی نهال آرزومندی
چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
که پیش چاووشان خیلش از جوزا کمربندی
مسلمانان نباید رست با هم عشق جز سنگی
مبرا دار تا دامان خشر از هر چه مپسندی

پدر وار اینهمه مهر و محبت تا کی ای جامی
چو با ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی
لاف کم زن که نه شیوه مردان خداست
تا ز اوصاف من ما نشود صافی صاف

عیب رندان مکن ای جلوه گر بی انصافی
ای که از شیوه مردان خدا می لافی
اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

غضب آلوده گفت این ... [illegible]
... بیدار ... [illegible]
... ای ... دو کام ... [illegible]
جو ... داد ... [illegible]
... ام ... [illegible]
زلیخا ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... بیزی [illegible]

مهتیا زسره و قلب جهان دشوار است — خاصه وقتی که بقلاب سد صرافی
لب فرو بند که جز زرق تو نازل نشود — کر بفریاد و فغان سقف سما بشکافی
جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل — کی بود نظم تو وافی بحقایق وافی

برتن حجله نشینان حقایق تنک است
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند کردم بهر لیلی کرد حی — نی ز لیلی یا حی می بینم نه لی
کر بمیرم در غم لیلی خویش — یا کرام الحی لا تأسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بکی — در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی کوید زبان — اینما صادفتها ارسل الی
دیکران از خم می مستند و من — مست لیلی ام نه خم دیده ام نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل — لیس فی قلبی سوی لیلای شی

وایه جامی همین لیلی بود
کر نیابد وایه خود وای وی

ز شیخ چله نشین دور باش حیله وی — که هست چله وی سرد تر ز چله دی
سلوک وادی فقر از خود نخواهد راست — ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه می دهد از شاه بارکاه قدم — نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
خیال مینو که سودای رهبری دارد — ز رهروان طریقت نه پای دید نه پی
مجوی حالت مستان ز بانک های و هوی — که مرغ نفس هوا می کند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر کید و کام اما هست — معارفش یکی از روم و دیکری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوه ساقیست او و نشأه می

تمثیل

[illegible]

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جائی — نداشتم من بیدل جز این تمنائی
کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات — همی پزم پی تسکین خویش سودائی
هزار بوسه زنم زار زار روی پوست — چو بر در تو نشان یابم ار کف پائی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن بکسست — که در زمانه نداری بحسن همتائی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم برست — ز فکر قامت رخسار سرو بالائی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز — بدیده دل و جان میکنم تماشائی

مده بعشوه صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرائی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی — کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد — که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرومانَد ز قدت در بوستان سرو — بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم — نمی بینم از این افزون گناهی
اگر بپذیری اینک میفرستم — ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس — که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد با زوجه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی — الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی — که صد خان و مان را در آتش نهادی
عجب کینه جوئی عجب تندخوئی — که جان دادم از عشق داد نادادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم — که سلطان داد و شاه دادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل — ز طی بیابان و قطع بوادی

[illegible]

جمال تو نا دیده جان داد جامی — زهی ماهی که زهی مرادی

بکوی می فروشان خرده بینی
بران آزاده میکرد آفرینی

که از چل ساله طاعت دست خود شست — بپای خم برآورد از زمینی
نگینی داشت جم از یمن آن بود — بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل — بود در چشم ما زان سان نگینی
اگر داما مقصودت بدست است — برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینهٔ بی کینه باید — نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را — که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت — ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که بیخودی عشق و بیخودی — در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود — سرمایهٔ سعادت اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بدر او تیک را — سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست — مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرح عشق هر چه بجز می ضلالتست — خوش آنکه شد بشارح میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست — بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل — نشناخته قبول ز رد جید از ردی
با روی چین گرفته و پشت دوتا زند — کلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند — بر قد همت تو قبای مجردی

کهی در دل کهی در دیده باشی — دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را — تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زان رو شد جهانی — که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان میخروشم — که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فکار چشم بیدارم توی — هر چه پیدا میشود از دور پندارم توی
آنکه جان میبازد و سر در نمی آرم منم — وانکه خون میریزد و سر بر نمی آرم توی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی — ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توی
گرچه صد خواری رسد هر دم ز دستت غم را — من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توی
روز را دریوزهٔ نور از شب تار منست — تا بآن روی چو شمع شب تارم توی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم — اگر از صبرم کم و اندوه بسیارم توی
گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل — خود فروشی بین که می گویم خریدارم توی

گفته یار توام جامی مجو یار دگر
من کسی بی یار خواهم بود اگر یارم توی

شنیده ام که بگلچهره نظر داری — ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پریوشان هر سو — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویشتن در آینه می توانی دید — چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به — که بار غم ز دل اهل درد بر داری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت — خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری
مگیر بیخبر از حال عاشقان خود را — ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست بهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن
شمع رخ کردی نهان از آه من
طعنه بر درای زدی عاشقان
خوش شد از جنگ تو وقت من بکر
نوبت شاهی زدی در ملک حسن

در دل ما مهر دیگر کاشتی
از جفا موی بران بگداشتی
آه من با دهوا انگاشتی
عاشقان را همچو خود پنداشتی
گیر مت در بر بوقت آشتی
ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی
سر در ان کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
حال ترا ز مایه جمعیت این بس است
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو
کفها بلی ولی چکنم کز نهیب دهر
چون صاحب نامه دفش فاش شد بزرق

با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
بس عیش خوش که گشت میسر ز ناخوشی
خوش وقت بی عمامگی ها و بی غشی

آنکه ز تلخکامی جامی شکر شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعه کشی

ای سرو خرامان که همین چمنی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن
لب بستم ز سخن لیک بخلوتگه جان

که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون ما خورده چه آزار دلم می طلبی
میدهی باد دم از آن لاله رخ ای باد صبا
یا ربیماری من دیده و بسی فاتحه خواند

نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی
چند آتش به من سوخته دل می فکنی
لیک شکرانه آنرا که نسیم ز یمنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی
با ظلمت شب سر دهنت نتوان یافت
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
هر دین که نه عشق است همه کفر و ضلالت
صد چاک ز هجران بدلم به که چو ایم
از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم

از جام تو بر جام عقیق است نگینی
از نور رخت کرد نه صبح یقینی
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
آگاه خیال تو شده ز همه دینی
گرد ز ملامت خم ابروی تو چینی
در کوی و فا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لبت اما با مانت
بسیار بجامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی
من ترا خواهم از دو عالم بس
از توام جز تو آرزوی نیست
چون نی از خویشتن تهی شده ام
کرده عشق تو در ولایت دل

که بفریاد هیچکس نرسی
کز دو عالم مرا همین تو بسی
انت سؤلی و انت ملتمسی
با تو دارم هوای همنفسی
روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرد عشق تو از کار خود حیرانی
در بیابان تمنای تو سر گردانی

قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا / باشد آری بعد هر دشواری آسانیی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند بس / کردهی فرمان که تا کردم مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار / زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی
بیتو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ / دست رحمت برگشا آزاد کن زندانیی
هر گزم چون نیست در پیشگاه بزم وصل / می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

پی شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ
بروی افشان تا کند زان جرعه پرفشانیی

صدای آن غزلم گشت شکل آن غزلی / که شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی
ز پردهٔ بشری میسزد نوا لیکن / رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ / ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر / ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم / که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا / ولی چه سود که برگشت ز ارما نخگی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی قرشی / که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان / تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم / وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس / ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات / ضاعف الله به کل زمان عطشی

چو باشد زن که مردان زمانه [illegible] زنانه
[illegible] کی آرد تشانی [illegible]
[illegible] بکار از دل [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
زلیخا در دلی [illegible]
[illegible] ز یوسف [illegible]
دو روز [illegible]
[illegible] ز دردا [illegible]
[illegible] بپرسه از داغ [illegible]

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر مبادت که از این راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی / آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار ترا هر جا فروزد بزم حسن / از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین / جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست / عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ایکه گوئی شیوهٔ مردانه صبر از روی کیست
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی / مراد عشقبازان نامرادی
فداک یا غراب البین روحی / فان بعاد قد هویت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت / ولیکن جا فنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی / بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل واد / و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ / فوادی وا فوادی وا فوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی / چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
آزرده که نالهٔ جان سوز میکند / هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی
سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند / تا دمبدم ز نالهٔ دل خود کند تهی
خفته ز بانگ می جهد از جا تو مردهٔ / گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی
دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند / ز آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کوتهی

[illegible] بر روی [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] زلفت [illegible]
از این سودای [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] سودای [illegible]
[illegible] زلفت [illegible]
[illegible] ز ره [illegible]

خود درسته‌نی که رسته ز خود زان همه
این راه بخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افگار خود مگر
اگه نه که ناله خود شرح می‌دهی

سر تا بقدم غرقه دریای لآلی
از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش خیال است
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجه عالی محل این دیر مغان است
بصدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبه نیک بلند است
واعظ نبود لایق این پایه عالی

گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد
جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی
در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها می‌کشم از درد جدایی
بخدا با همه بی‌رحمی خود رحم نمایی

درد پرورد توام من که اندیشه درمان
کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی

دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت
که بیک عشوه اگر خواهی ازین چند ربایی

گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت
شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل نه زانسان بکمند تو گرفتار شد ای جان
که توان داشت به تدبیر خرد چشم رهایی

با مدادان همه کس در پی مقصود بجایی
اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

مرا بس بر سر میدان عشقت این سرافرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان
همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی

بود گوی سرم را خم چوگان تو جایی
بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی

درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه
بشکل گوی زر باشد بجوی کاتش نوازی

فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو
چو رخش تیز گام اندر قفای گوی می‌تازی

بتنهایی فلک گوی سرم را در خم چوگان
درین میدان انجم هم دیگری را با تو همتازی

بکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل و جان
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پرآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای فتنه چشم تو جهانی
میکن نظری بنا توانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو
تا گوش کشیده کمانی

هر کس برت آورد متاعی
مائیم و همین حقیر جانی

هستم سگکی بر آستانت
خرسند ز تو باستخوانی

سر رشته عشق کی توان یافت
نایافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد
دریای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

آنچنین خوب و نازنین که تویی
نبود هیچکس چنین که تویی

گر گلستان چنین نخشند
نروم زان گل زمین که تویی

صحبت جان و تن نیارد تاب
مونس هر دل حزین که تویی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
باز ازین گونه نازنین که تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که تویی

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی / خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی / همچو گردون هر نماز شام در خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس / بایدش از گل قبائی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو / ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی
سهم مژگان تیغ از دیدار ما را باز داشت / همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست / حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی بی خانمان را هر دم ای بدخو مران / زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی / با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض بر افکندی که من ماه توام / وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق / نیستی می باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی / خانه را آفت رسد چون شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود / باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی / خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری / از دردی سینهٔ افگار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی / بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی / درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و بیهوشی و جام می و مستی / راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی / تا ز مقیمان آستان تو بودی

سخن کوتاه داد اقبال او دست / که کرد [illegible] ز جام عشق سرمست
ز روی پیش داشتی روشن نگاهی / [illegible]
ز دین بر سنگ [illegible] / [illegible]

تمثیل

یکی راه بیابان داشت در پیش / [illegible]
[illegible]

آن همه

آن همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی / گرنه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت / غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

مرا آواره گر دل بجای خویشتن بودی / کجا زینگونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی
گرم بر دل نبودی داغها از لالهٔ رخساری / مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
نهادی گر گلوی صید تیغ من بصد حسرت / همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان و غمت جان می کنم گر نه / بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی به آمد جان و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان / ز شوق آن چو لاله چاکها شان بر کفن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سیه بختی چه جامی / اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که توئی / کیست سرو چمن آنجا که توئی
بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که توئی
چند گوئی که بگو جان تو کیست / بخدا ای بت رعنا که توئی
چون توانیم که عاشق نشویم / با چنین صورت زیبا که توئی
جامیا شهره شوی زود بعشق / با چنین واله و شیدا که توئی

دارند جان و دل تو هر یک تظلمی / ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتی است / نازی بکن که نیست از این به تنعمی

[illegible]
چو زاغی بود [illegible]
بیا ساقی ز صهبای [illegible]
زلیخا از هجران یوسف [illegible]
علیه السلام [illegible]
یوسف علیه السلام [illegible]

زنیمائی و از بیم [illegible]
نشد از صحبت [illegible]
و ز اندیشه [illegible]
[illegible] غم [illegible]
خشم [illegible] سفید نمودن
چون روز [illegible]
زلیخا آه بیتاب دل زار
سرشک دیده بر گریبان [illegible]
[illegible]
[illegible]

آهسته ران سمند خدا را که در رهت — صد سر فتاده پیش پی و زیر هر سمی
گر میکنیم ناله ز شوق رخت مرنج — کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز رشک لبهای تلخ — هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی — که جز خون جگر روزش نبود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت — که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن — نیابم چو تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گر چه بینم — بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفتد نوبهار خوبیت را — خوش الحانتر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای — بکوی دوست که از مشک پر غالیه سای
ز گرد ره چو بران خاک در زنی بغنی — پس از اجازت دربان زمین ببوس درآی
ببند دست بخدمت وگر مجال شود — بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
نمودمت تن چون موی خویش ضعف مرا — بآن میان چو مو موبموی بازنمای
چو در خرام نهد پای بر زمین بسیار — تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای منش یاد ده ببزم طرب — چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک — نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بسکه کاست اگر خاکش تواند ساخت — درون نامه میان حروف هم در جای
پی دعای تو هر دم کشد برشته نظم — جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماهروی — بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر

[illegible]

از مهر و ماه باز چه گویم که منت است — هم ماه مهر عارض هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای به بی مهر بگذری — مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر — گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت براوج حسن مه و مهر دیگر است — خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
از مهر ماه روی تو بس آه میکشیم — شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو نزار — ای ماه مهر طلعت ازو [illegible] روی

ای که از شاخ گل لطیف تری — روی خود دیدنت بگل چه می نگری
خاک پایت شدن چه سود کنم — چون تو از سرکشی نمیگذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب — که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان — آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسان است — گر کند نور عشق راهبری
شیر گردون نشایدم سگ کوی — گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصه تست — نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری — مه کر نمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا — شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان — سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
رسم دوران است نیلوفر بزیر آب لیک — عکس این دان تن نازک ز حسن صنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا — ای گل خندان تو بسیار ازان نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت — گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر داند که نیست
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای ببالا همان که میدانی
گر روی در چمن زرشک قدت
آهوی دام جسته و ترا
گل سوری کنایت از رخ
سر زلفت شب سیاه منست
بر تو سیم ناب اندر سیم

تو گلی ها همان که میدانی
رود از جا همان که میدانی
زلف در پا همان که میدانی
مشک سارا همان که میدانی
رخ زیبا همان که میدانی
سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان
ور تو تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست
ببین بلندی بخت و سعادت طالع
غرض ز طاعت عارف بهشت کوثر نیست
اگر ز درد سر خویش بخته می نوشی
گذار پرورش تن که تن بپست بدیل

که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
در آب خشک قدح ریز آتش تری
که کرد از افق خم طلوع اختر می
بهشت میکده او بس است کوثر می
که نیست رنج ترا شربتی برابر می
غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
خال و زلفت را نمودم جان و دل
سوی هر غمزه داری صد نظر

دل یکی تاراج کرد و دین یکی
آن یکی بربود از من این یکی
مردم از غم جانب من بین یکی

چو داشتک آن نیم ازان با مرا نسف
فرو وا بیوی قصر یوسف
بجلوتگاه آرام دل از تش
در آمد جو داغی در دل آتش
بمالک بست آتش جهر سیرود
کرا غاجای نقش پای او بود
رفود میر رفت چون از این زمین
زبان بست ساز این زمین
کر ای جای تو خالی از دل این
که خصص عشق را تو دنشین
[illegible]
[illegible]
لباس ناز او کابی [illegible]
[illegible]

خواب خوش باشد شب وصل ار بود
زان همه بوسه که دادی و عده ام
نافه گردد خوشه چین خرمنت

عاشق معشوق را بالین یکی
کن حوالت بر لب شیرین یکی
گر گشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائی
ای خوش آن دم که اول بخت می فتد
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا
سوز من روشنت آنگه شود ای شمع چو گل
گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم
چند سودای بتان و ای از این خوردن
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین گدا
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش

چشم بد دور ز روی تو که زیبا زیبائی
بامدادان که بصد جلوه برون میائی
هیچگه بر من درویش نمی بخشائی
که چو من سوخته باشی بغم تنهائی
چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
تا کی طعن کسان آه از این رسوائی
بیش از این در طلبش عمر چه میفرسائی
بس بود لذت درد طلب و جویائی

جامی از خیل سگان باز غلامان باشد
بنده حلقه بگوش است چه میفرمائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو
رخ نمائی شکنی قدر همه مشک ختن
گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب

جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فسحت درس تو دجای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی / درد تو مایه درمان کسی
گر تو فرمان نبری رخت به جان / نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی / هیچگه کلبه احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی / کی فرود آئی در شان کسی
جان بدر قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی / جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که برآرم بخیالش غزلی / یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد / زافتد هر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که ببرهان سخنهای لطیف / باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست / که می لعل تو و آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملائک گفتند / ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است / نیست این در ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری

ز مسکینم

ز مسکینیم نیست جای پس تو / ز من هیچ جا نیست مسکین تری
شد افزون ز افسوس تو سوز دل / دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب / چو نه نیست تابنده هر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان من نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر میکشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی / گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس / راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت میدهم بها / جانا درین معامله رسم زیان کنی
باشد پی حساب گرهها تو خطی / هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفروشمت که دهی وعده بوسی / لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود / گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر او امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل / بگذر بتماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی / زانرو که چو گل بهر سفر بست عماری
غمنامه هجران به پر و بال تو بستم / زنهار که آنرا بکف کس نسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم / خواهم که تو آنجا برسی دامن آری
گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد بره بهر تو دیده امید که روزی / باز آئی و بر روی نظر لطف گماری

نه خود راست قصوری نه دین را خللی | گرد هم دل بغزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر زاب قدح میشویم | مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود | هر که زمن نیست درین مسئله اش کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن | جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چون نشان گوی تو بیتی ای یار که آن نادره را | نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طرح کن طرز غزل جامی و اندیشه مدار | که زند طعنه دغائی و کند رد دغلی

چشم شاید نتوان بستن ز تو مو بستن
که ازان رشک بدکوری زعین کلمه

ز مشک تر خطی داری چه حالی | ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و از هر جانبش خط | کشیده از سواد شب طالی
خیال آن میان می بندم ای | بود با خویش هر کس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه ماندست | که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون که چه منم | ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو | ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست بهر تو جای | راست شد جا کرم نما و درآی
کهنه شد دور ماه و نوبت تست | زابروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای آبله | میروم در رهت برآبله پای
گریه ام در گلو گره شده است | تیغ بردار این گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده تست | صبر و هوشم که مانده هم بربای

تیغت

تیغت ار خون هر که گیرد زنگ | زنگ آن از قتل من بزدای
محتسب را نماند سهم بروت | ریش قاضی کشیدی بالای

راه تقوی چه سان رود جامی
ماند از جام دُرد در گل پای

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری | ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت | لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمیدهم یک شاخ | ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری
بابروان مشکین چین خدای از این پس | که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو | فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش | دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

باسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی | همخانگی هر دم بیگانه میکنی
دل را نشان بزاویه هجر میدهی | دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر | چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند | دلسوزیی که بر سر پروانه میکنی
می پروری ز گریه دلا مهر خال او | از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بکشا گره ز طره مشکینش ای صبا | تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کوی سر من خاک بودی کاشکی | پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بردی بکوی او کمر روزی صبا
قالب خاکی حسن خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن با من سپندش بهر داغ
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمده صد صید بر فتراک او
بسته جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

مرا بر دل است از تو چون کوه باری
وزان کوه چشمم بود چشمه ساری

وزان چشمه سارست هر دم دو دیده
ز خون جگر کرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا
فتد سوی این لاله زارت گذاری

نزو هم رهت را اثر کان که ترسم
نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم
تو نی گو نیم در جواب و من آری

ز راه کرم پای بر دیده ام نه
که دارم بره دیده اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تواش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل
بوسم که آن و لعل می آلوده گه یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو
کان ملک را نبسته بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هرچند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی

[illegible]

بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم
چون جلوه کنان سمند رانی

گر تیغ پیش رویت امروز
داریم هوای جانفشانی

جامی ز غمت تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر مرا
بوئی ز پیرهن بنسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بران خاک ره دهی

ور در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نتواند کسی علاج
خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که ز محنت خمار
گردد فراش از دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زود تر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگوی بهر خدا یا فرشته
کاین لطف و نازکی نبود هیچ آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را بمرهمی

دل را که قسمت دم بدم از بهر بردنش
عشوه چه مینمائی و افسون چه میدمی

گر چرخ را نماند وفائی چه باک از آن
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم گشتگان بادیه محنت و غمیم
مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
او را چه جای آنکه کند با تو همدمی

[illegible]

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمائی
زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی

من کی بوصالش رسم این بس که براهش
روزی که شوم خاک ببوسم کف پائی

سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقست
جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی

روزیکه شوم خاک و برد باد بهر سو
یابند بهر ذره من بوی وفائی

داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی

باشد غم هجر تو بخونابه بر آن نقش
گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی

تو خنده زنان میگذری بیخبر از من
من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزیکه نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ
جانم فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فکارتر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
تا با کئی و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم که بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه فکاران نمیکنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا راندی خوشم
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو
جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

[illegible]

ای گل بخند خرم و خوش گر چه رحمتی
بر گریهای ابر بهاران نمیکنی

جام میست لعل تو لیکن بجرعه
زان جام یاد بادگساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش مباغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

نازنین ناز نیاز شبم آگاه توئی
واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی

ماه را اینهمه آئین شب افروزی چیست
گر نه بنموده رخ از آینه ماه توئی

بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک
نقشی انگیخته بر موجب دلخواه توئی

بر شکن انجمن انجم و مه را که امروز
آفتاب فلک منزلت جاه توئی

با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر
خوش برابر خش که هر جا که روی شاه توئی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی
چه غم از محنت راهست چو همراه توئی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش المنة لله توئی

زهی در دور زلفت بهر حسن دلی
ز هر عقده عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی
چراغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مطلوب هر طالبی
قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت
که باشد حرم در رهش منزلی

بدریوزه وصل چشم ز اشک
روان کرده هر گوشه سائلی

ازان خشک ماندست هد الحنین
که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه توئی
وگر قصد ره مقصد ره توئی

[illegible]

و گر قصه سرو گویم بلند
مرا مدعی عشق تست و بدان
که غیر من کیست مقصود تو
نمیخواهم این کار گاه دو رنگ
بیک لعب ختم آن عرصه کش

مراد دلم قصه کوته تویی
بآن رخ دلیل موجه تویی
که بالله تویی ثم بالله تویی
که گاهی بسنم رنگ آن که تویی
که هم بیذق آنجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
گزان سر سر بسته آگه تویی

همچو طالع شدی در دیده منزل ساختی
برگذشتی فارغ از من نه سلام علیک
در بر سیمین دل چون سنگ پیروان آمدی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ
راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات
چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام

خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی
می شناسم کردیم نادیده یا نشناختی
سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی
هر کرم روزی ببر بگرفتی و نواختی
دادها آمد چرا چون الف خود کج باختی
گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
تو آب نظر داری و من طاقت دیدار
ذوقی نه دهد عشق گر از جان عاشق
خواهم بسر کوی تو زاب مژه خون خورد
گیرم نگشائی نظر مهر برویم
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد

در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
ای کاش ببندی برخ خویش نقابی
نبود گله و ز طرف دوست عتابی
تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
بی حاشیه شوق تو نگذشت کتابی

ای ز پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زهی خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته
شکار لاغر زارم بکش پیش سگان افکن
بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت
گریزانم ز هر تردیکه مع ریحان آمیز بو

ز تیغ غمزه ات نو دمبدم آیین خونریزی
ز زلفت منفعا کرد یا خود مشک می بیزی
چرا هرگز نیاموزی با یاران نیامیزی
نه بینم قدر آن خنجر را که از فتراک آویزی
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
چه حالست آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

زنخ برگشته جامی در خراسان گشت رسوا اما
ره هش زد در میانه عشوه خوبان تبریز

بگشا ساقیا بسر شط لب سبوی
مهرم ملب از قدح می که هیچکس
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند
عاشق که نقب زد به نهانخانه وصال
بی رنگیست بی صفتی وصف عاشقان

وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
زابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راستی آن نیست این زمن
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای
شد شب تار روز منتظران
جان در آمد بمحمل تو روان

من جوی الحب من یحن سوای
همچو مه یکشبی بهام برای
چون در آمد ز دور بانگ درای

آبپایم خلید خار رهت
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم
جانم از گریهای تلخ بسوخت

میبرد دیده رشکم از کف پای
خانهٔ من ز چشم خون پالای
لب شیرین بخندهٔ بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی
ازان نه ذاتست که جانم فدای عشق در ره
ازان نه ذاتست که از شاخ سرو مرغ چمن
ازان نه ذاتست که یک نغمه چون برون آید
صفای دردکشان تافت بر دل صوفی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهرهمند نشد

که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
هزار جان گرامی فداش باد فدی
براهل ذوق کند داستان عشق املی
صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
پلاس میکدها ساخت طیلسان ردی
کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خاطر جامی ازان رموز ولی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی
ذکر توبه بکن ای شیخ که با باده فروش
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ

عشق میگویم و جان میسپرم از لذت وی
کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی
سیر مجنون سوی هر وادی لیلی در حی
این چه دم بود که ام وزد میدر نی
پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

اگر دولت دائم [illegible]
وگرنه دور از آنکه [illegible]
پس آنکه آید [illegible]
شد آن خواب [illegible]
چنین [illegible]
گر [illegible]
شود آقا [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
رسد [illegible]
[illegible] کردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایکه جز قتل محبان هنری نشناسی
بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیر افشانست
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ و لی
چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهرهٔ شهر
اینهمه باد که از عجب ترا در رگ و پی
جمع کردی بخسی چند بکار و بفریب
تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات

قم سریعا و خذ السیف و هذا راسی
کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قد تنفست بها قد عطرت انفاسی
پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
شهرهٔ شهری و مسخرهٔ عام الناسی
میرود در عجبم گر چه نمی آماسی
بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
مرده گر مثل خضری و گر الیاسی

محتسب روبه وقتست گر از حیله و مکر
حملهٔ شیر کند جامی ازو نهراسی

ایکه در پرده بیا بازار جهان می آئی
سایهٔ تست جهان بعدم افتاده ما
از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینائی تو
همه اعیان جهان روی ترا آئینهاست
بنمائیم ترا هم تو افزون ز همه

با تو بودیم ازین پیش تو اکنون مائی
چشم آن سایه و در چشم تو بی بینائی
تا باین چشم جهان را نظری فرمائی
حاصل گنج بیغما بدهد یغمائی
رشته صد توست ولی بر صفت یکتائی
تا هر آئینه بر آئین دگر آرائی
چون رخ خویش در آئینها بنمائی

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلکست
باده بر جا ازین جام همی پیمائی

بفکرت خواستم گز سر وحدت آیم آگاهی
کشم رخت از دیار تن بر در پیر مغان راهی

خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
اگر دولت کند دمساز توفیق همراهی

جوانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نگویم با علو همتش زین اطلس والا
که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی
من و جام صبوح زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعات
چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آ ذره سان جامی چو آمد شاه بر جایت
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی
ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم
هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی

من از دیار که عاشق تفرق بالی
اتت صحیفة شوقی یقوم فیه مقامی

بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

تروم فرش جفونی اذا قدمت منامی
وکیف افرشها و هی بالدموع دوامی

نه جای چون تو لطیفست تنگنای دل من
چه خوش بود که بفسحت سرای دیده خرامی

ز جامی این چو بسته نامه کرمت
بقاصدان تو مسید بجمل علامی

تمت الغزلیات

این کتاب تمام شد

رحمت جان احمد خودم اوغلی بر پنجی ماه رجب ... تمام قیلدی

فی المربع

الا ای ماه اوج دلربائی
که خیل نیکوان را پادشائی
مکن تا میتوانی بیوفائی
که دور است از طریق آشنائی

زهی در دلربائی شوخ چالاک
هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک
سواره هر گه از راهی برآئی

شبی خواهم نهان از پاسبانت
بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت
که چندین خوش نباشد خودستائی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست
نباشد طاقت روز جدائی

چو گل کو را برد باد بهاری
بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان آری
بود رحمی کنی لطفی نمائی

بجان آمد ز درد دوریت دل
غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل
هنوز اندر میان جان مائی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم
سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم
تو با صد عشرت اکنون تا کجائی

گه از دل ناله بر گردون رسانم
گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم
ز حال من چنین غافل چرائی

برو جامی بسوز و درد میساز
مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهائی

فی الترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که جبین — تا بد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل — همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود — جز بران خاک آستان روشن
سوخت جان از غمم بسوز نشد — بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیغ تو روزنیست که هست — خانه جان و دل ازان روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه — تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق — تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوز است — نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که خفته نشالها ای صبح — خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من — کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت — لیس تلک الرموز فی الاوراق
چو متاع دو کون عرضه دهند — الحجوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان برآید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین — میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز — چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک چون ریزم — لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غنوده شد بدولت وصل — چون غم هجر دشمنی زکمین
بردی خواب عدم مرا ای کاش — خاک کوی تو بودیم بالین
من که جنت وجوی عیش جهان — من که آرزوی خلد برین
از من این شیوها نمی آید — زانکه من دیده ام بچشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای — بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه — سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی — لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف — روی اخلاص ما و آن کف پای
کو مرا عمر جاودانه مباش — کو مرا دولت زمانه میای
جمله اینها طفیل تست اید وست — تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبائی — که در وکاه نات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یکدو روز مهمانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند — کز پی خون صد مسلمانند

دردمندان عشق با المت … فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور … از وصال تو دور میمانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن … باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک … و من القلب لا یزول هواک
نتوان دوخت جز برشته وصل … جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر … گرچه آید هزار تیغ هلاک
من سودای جز تویی هیهات … تو و پروای چون منی حاشاک
دامن وصلت ار بدست آید … دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ … هم تو خود دانی ای بت چالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم … مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو مے … خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا … کز غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان … که به بیداد و مکر بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی … که بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری … مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم … دست در دامن تو آویزم
کز دو عالم همین وصال تو بس … بلکه یک پرتو از جمال تو بس

[illegible]

چشم

چشم گریان حدیث شوق تو گفت … راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز … از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس … که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان دارم … دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم … هر کجا بنگرم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم … بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست … رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی … کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل … عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام … کیست کامروز از کمند تو رست
هست دل لوح ساده که برو … جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بسرزنش که فلان … رفت و با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت … منکه دل بسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش … آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت … پیرم شد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم … دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا … رخ نمودی بخواب نوشین دوش

[illegible]

مشک ریزان دو زلف عنبر پاش — درفشان آن دو لعل گوهرپوش
گفت از وصل من چه برخیزد — خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز — که برآمد ز من فغان و خروش

گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی الترجیع این نیز طریقهٔ مجازست

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسندست — بر لب خط عنبرین میفزای
از گریه تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته — من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره — یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میان ز من تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم — چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو — جا کرده درون جان تو امن
خلقی چو صبا ببوی تو خوش — بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز — وز رنج نشست بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را — بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی — سبحان الله چه نازنینی
از ما تا تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت — خرسند شود بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابروی — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز — با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو — دادند نشان مرا با برو

ابرو سوی خال کرد اشارت — یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته زانخال — میگفت کدام دل کجا کو
کر خال تو نقد دل ز من برد — دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و درحال — دل باز ستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست — بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی — پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور — دل داده قامت صنوبر
کیرم که بسدره سر کشد سرو — با قد تو کی شود برابر
عمری بغمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت — از هر چه کمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید آن راز — از پرده برون فتاد دیگر
بکرفته ببر نهال قدت — از نخل امید چون خورم بر
کر صبر رمیده رام کردد — دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای کل — چون غنچه درون پرده ناز
خوان پیش خود م درون پرده — یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست — چون شمع مرا بسوز و بکداز

کفتی که بکنج صبر تا چند — بنشین جامی با غمم ساز
بکشای نقاب تا کنم من — دیده بنظاره رخت باز
وانکه شب و روز با خیالت — در خلوت انس کرده راز

بنشینم با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیعبند آخر دریخا بیان معرفت صوفیان

صبحدم باده شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
کرچه خم کشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نکریست — خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی وهم عقل بشکستیم — غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست بیخود ز کنج کاشانه — نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم — بر سر کوی آن یکانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او — سر خدمت بر آستانه زدیم
کرد غم بهانه ز آتش شوق — شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم — باده خوردیم این ترانه زدیم

کای عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می بینم — پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون — نسخه آن کمال می بینم
هر کجا دانه ایست یا دامی — نقش آن خط و خال می بینم
عارفان از لعل نوشینش — غرق آب زلال می بینم

منکرا از جعد مشکینش	در کمند وبال می‌بینم
قوت جانم مباد جز می عشق	توبه زین می محال می‌بینم
می بفتوی شرع گشته حرام	وز کف او حلال می‌بینم
گرچه پیش لب شکربارش	طوطی نطق لال می‌بینم
سخنی غیر ازین نمی‌گویم	تا سخن را مجال می‌بینم

کاسه — گر می عشق را توئی ساقی / کاسنا شمس وجهک الباقی

حبذا اوستاد چابک دست	که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه	در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان	وان دگر در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل	تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید	وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی	نیست وان گرچه مینمایدهست
کی برد ره درون پرده کسی	گر تماشای نقش پرده پرست
پرده از روی کار او برداز	بیش ازین نقش پرده را مپرست
درکش از جام حسن او می عشق	پیش رویش ببال عاشق مست

کاسه — گر می عشق را توئی ساقی / کاسنا شمس وجهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود	زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید	حلقه از جعد تابدار گشود
برمه از جعد زلف سلسله بست	بر گل از خط سبز غالیه سود

در این زندان سر اخود ... سلسلت ... بزنجیر بلا لست ... کرد با ... [illegible] ... زندان غضب ... ان زمان ... مراجعت نمودن بسبب تعلل زندان و یوسف علیه السلام خضرت بوسف از تشن و معوض ...

طره را صید بیدلان آموخت	غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر کرا هرچه بود در بایست	نه از او کاست ذره نه فزود
ساخت آنرا به پرسشی خرسند	کرد این را به بوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می درداد	هوشم از سر بجرعه بربود
آنچنان بیخودم از آن جرعه	که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمهٔ چنگ	گو بگو مطرب این خجسته سرود

کاسه — گر می عشق را توئی ساقی / کاسنا شمس وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام	طول شد آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض	یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت	امتداد جسیم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال	وصف کثرت گرفت شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار	تا چو اول نمایدت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون	چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا درده آن شراب کهن	که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود	در حجاب ظلام ظل غمام
پرده بردار بیخودم گردان	تا ببینند عیان چه خاص چه عام

کاسه — گر می عشق را توئی ساقی / کاسنا شمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان	بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ	همه اوراق شاخ او یکسان

ملک ... یاران با حضار ... زنان ... حاکم فرمودن ... و بعصمت ... نصیر ... و ارکان دولت ... آوردن ... منصب ... و وزارت ... [illegible] ... عوانان ... زنان ... [illegible]

سبزه او موافق سنبل — لاله او معانق ریحان
نه درو اعتدال دی و بهار — نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجه — گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر — هر یک از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این دل — وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

کاسه — که می عشق را تویی ساقی
گاستانا شمس و جهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو — یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دوئی و دوری کاشت — برهمان بر گرفت وقت درو
خوشه گندمت نیارد بار — چون فشاندی بخاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا — بمقالات عاشقان بگرو
جامه زهد کن بجام بدل — خرقه ازرق بباده کرو
آن می ناب جو که جرعه او — جام جمشید و کاس کیخسرو
در فتد پرتو بر تو ساقی — خویش را محو کن دران پرتو
پیش رویش بجفت سجده کنان — که کمان دار ابروت مه نو
رخت بست از میان حجاب دوئی — خود بگو این حدیث و خود بشنو

کاسه — که می عشق را تویی ساقی
گاستانا شمس و جهک الباقی

وه که بازم گل ز نو شگفت — یار چون غنچه روی خوش بنهفت

پرده زلف پیش روی کشید — حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب — ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب — بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو گوشش خریده ام نتوان — دامن او ز دست دادن مفت
بروای اشک عذر خواه مرا — غرقه خون بخاک پاش بیفت
مستی جام و شوق دیدارش — از دل من غبار هستی رفت
میروم مست بر سر کویش — لیک از صبر طاق با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش زسرم — پیش او پوست کرده هم خواه گفت

کاسه — که می عشق را تو ساقی
گاستانا شمس و جهک الباقی

فهم بس قاصرست نفس جهول — طبع بس سر گشته عقل عجول
آه ازین گفت گو اگر نشود — سر مقصود ازان قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست — عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر — که بود علم ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین که بجی — دل اندیشه خروج و دخول
روشن آیینه بدست آور — که ز زنگ هوا بود مصقول
واندران آینه بچشم شهود — خالی ز وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و مژده بکش — شاد بنشین ببزمگاه وصول
سر این راز گو بنغمه عشق — چون نهد جانب تو سمع قبول

کاسه — که می عشق را تویی ساقی
گاستانا شمس و جهک الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند / زهد دامیست خودنمای بند

دام بگسل که دوست گیر آرام / بند بشکن بعشق جو پیوند

ره چنان رو که برنباید گشت / دل بران نه که برنباید کند

صید آن شو که میکشد ز لطفش / گردن سرکشان بخم کمند

جان فشان بهر آنکه می‌بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند

هر بلائی کزو رسد بپذیر / هر جفائی که او کند بپسند

همه ذرات مست باده و تست / تو ببوی چه گشته خرسند

چند بیهوده باد پیمائی / باده پیما بروی او یکچند

چون شوی مست باده و جنبش / بسرا این نوا بیانگ بلند

که می عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس وجهک الباقی

در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند / آبحیات از قدح مرگ خورده‌اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا / آنکه بدار ملک بقا راه برده‌اند

یابند فیض بوی بهار از نسیم شان / آنانکه در خزان طبیعت فسرده‌اند

جانها فدای شان که براه طلب هنوز / نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده‌اند

بر حرف شان چسان ننهد انگشت هر فضول / چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده‌اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه / چون کوه پیش صدمت او پا فشرده‌اند

برخاکیان عطیهٔ محض اند از خدا / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت زوال که حد کمال یافت
داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره‌نشین است و تن قفس / مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زیر کی چون قفست بشکند اجل / تا روضهٔ جنان نکنی روی از پس

سوزیست هر نفس که ز بهر دوست خاست / جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس

منشین بپای جهد درین عهد پر فریب / نایافته بر آنچه مراد است دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست / اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان زین جهان برفت / پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود / آواز طبل شام شنید و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز بهر آن / کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها ببر غمش که امین زمان نماند / جانها ز تن بمانکه امان زمان برفت

از وی دهد چگونه نشان کس ساخت محو / در بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / از بسکه آنم از مژه خون فشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر / غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی

گرد و دود آتش جگرم بر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

اسیم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان / برحال من ز صوامع گردون گریستی

کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید — تا درد من بدیدی اکنون گریستی
چشم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند — گر خون دل امد نشدی چون گریستی
باران حسرت آمدی سیل غم اشک — بر جای دیده کرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش — بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس — رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش — کو آن زبور شوق چو داود خواندنش
کو بردنش بصحبت معنی مرید را — وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش — گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود — بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش
سوئی که نیست سوی بدان سو کشیدنش — جائی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوتسرای او — اصحاب صف زنند ز بهر لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ — چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای فیض — باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب چه هست (?) — صد گونه غم ز واقعهٔ جانفزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روح بجدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک

خاک ار نهفت بر صفت گنج در برش — جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

در مرثیهٔ برادر ستاین (?)

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد — یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری — آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیر هزار کوه غمم بست کرده ره — دستش به هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد دران میان — در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در جهان لطف گستری — رختم ازین سراچه جهان برنهد
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا — خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحت است
در وی امیدواری صد گونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود — در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن — شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغست جان پاک قفس این طلسم خاک — آن مرغ بس بلند قفس تنگ و پست
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا — بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان بود ترا — گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون ازین قفس همه باغست و بوستان (?)
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار (?)

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است — فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

[illegible] بیا ساقی که در دام غمم [illegible]
زلیخا [illegible]
چون یوسف دلم از بخت [illegible]
عزیز مصر [illegible]

برآمدن حضرت یوسف علیه السلام بتوفیق عصمت از زندان و بصدر عزت و دولت بار یافتن و حشمت [illegible] از مجاز [illegible] بخطاب عزیزی و منصب وزارت شاه [illegible] سرافراز و معزز گردیدن

بود جان نبی در مصر [illegible]
وزیر حضرت سلطان [illegible]
[illegible] شاه مجازی [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]

منشین درین سرای سدس کی عاقبت — جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل — وازاده کجا که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گل سرزده ز گل — گلچهره که در تتق گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده زبان — پر فن سخنوری کشش از خاک مدفن است
جامی نظر سوی چمن افگن ببین که گل — ز ریشان چرا بخون دل آلوده دامن است
گل را برفت دامن مصحفی ز دست — گویا غلط همی کنم آن دامن من است

گلها شگفت و گل رخ ما زیر خاک خفت — ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم رو بحریم چمن بپرس — وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک — حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روئی نورستگان باغ — پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود — زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس
سروی بجوی بر لب آب روان ورزد — احوال ناروانی آن نارون بپرس
فرش حریم سبزه چو آری بزیر پای — چون سست زیر خاره غبار آن بدن بپرس
سوسن چو با زبان نباتا کند حدیث — از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید — فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بعد دم از جهان گرامی برادری — در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار فضل و علم — چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی — بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام — پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری

یکشمه

یک شمه از فضائل او گر کنم بیان — جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در داو حسرتا که ز باغ جهان برفت — ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندید دیدهٔ ایام قرنها — روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گرانبهاست — نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد داغ توام یادگار ماند — صد حسرتا ز تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رخت ز گلستان عاقبت — گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی — کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز و بیقراری من برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد — وین جان نزار مانده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او — سازم حمایل دل جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش — روح الامین سزد ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کردهٔ — ز آلودگی هر چه نباید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختت — عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
کان مفلس غریب کهن کهنه گرد — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی — پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی که کرد ز غفلت درین زمان — کاورد رو بسوی تو باز او میاورش

[illegible] بهوای نفس [illegible]
[illegible]
سلیمان را عوض [illegible]
[illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible] از دل [illegible]
[illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible]

چون نام شد محمد شش از فضل سرمدی | سازش مقام زیر لوای محمدی

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش | از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش
سروی بنازکی بود از باغ لطف رسته | زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان نشکفت بعد عمری | نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
از آنکه این شمامه دوران رباید از کف | شکل که هیچ عطری شکین کند دماغش
زان گشته ندانم با من نشان که گوید | جائی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شب غم | کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش
زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جانم | کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

واقعشده در مرثیه فرزند است ترکیب بند

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درو | نیست یکدل که نه زان خار فگار است درو
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی | برگ بی برگی و میوه غم و بار است درو
نافه مشک که با این همه عطر افشانیست | خون افسرده آهوی تتار است درو
بر رگ عود که در دامن مطرب خفتست | منه انگشت که صد ناله زار است درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است | نقش کم عمری گل کرده نگار است درو
بهر عبرت بگشا نافه زمین چون نافه | خط مشکین بتان بین که غبار است درو
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت | بیقرار است چه امکان قرار است درو

بیقراری جهان صبر و قرارم برود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم برود

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را | که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهر از چشم چو در سلک ... | برد چون در صدف لطف صفی الدین را

از حریم چمنم شاخ گل تازه شکست | تا بیارایدا زان روضه حور العین را
سیم در خاک شود سوده ندانم ز چه رو | ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من | بستم از خون جگر دیده عالم بین را
مایه شادیم آن بود ندانم که چه چیز | شاد سازم غم این خاطر اندوهگین را
حرقت فرقت او میزند از سینه علم | میکشم میدهم آهی ز پی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین را

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز | گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چند دست اجل ای غنچه نورسته ترا | یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو بهر چه بود اینهمه رنج | زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی تو از فرقت زبلا شد تیغی | فرقت از موی ولادت تر اشنیده هنوز
اینهمه زهر چرا ریخت فلک در کامت | شربت شهد ای زین کاسه نوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاک گشادست دهان | دهن تنگ تو یک لقمه نخائیده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاک بردند | نازنین پای تو کامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا
هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر | هم بجان پدر نامدت ای جان پدر
صدره از دست قضا سینه بناخن بخراشید | کز نیفتادی از آن رقعه در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک | تو هم از خاک بر آ ای گل خندان پدر
جان خود دهد و جان تو عوض بستاند | گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست | بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات
دست خار سر خاک تو و دامان بدرد
خواب دیدت که دل جمع پریشان گردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان بدرد

چون کسی نیست که در صورت حالت نگرم
بهر تسکین دل خود ز خیالت برسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی
بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
سلک جمعیت ما بی تو گسست از هم
ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
بر سر خاک توام ای که ازین پیش مرا
بوده تاج سر امروز ته پا چونی
بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جای
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
میشود دیدهٔ بینا ز غباری تیره
زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی
خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی
می نپرسد که درین خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود
من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان دلم از ناوک هجران خستی
بسبکروحی ازین ورطهٔ هجران رستی

حیف بودی چو تو دری بکف بی‌گهران
یا چو تو آینه در نظر کج‌نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سر افروخته
رخ برافروخته در انجمن بی‌بصران
حیف بودی چو تو ماهی که نگی در خور مهر
تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه‌وران
آمدی پاک شدی پاک پس پردهٔ غیب
دست نایافته بر تهمت تو پرده‌دران
ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رخت
زود بربست ز هنگامهٔ کوران کران
نیست در کار فلک محکمی کاش قضا
افکند سنگ درین کارگه شیشه‌گران
چو کند پیر جهاندیده تمنای بقا
بار رفتن چو ببستند ازو خوردتران
جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کند
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کند

شربت

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا
کام ناخوش کند این جرعهٔ ناکام ترا
دام تلبیس بود هر چه درین صیدگهست
حرز فنا وار بهان گسل ازین دام ترا
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر
خاک سازد به ته پای سرانجام ترا
رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش
کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام برآور زین پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا
میکنی آرزوی پختگی از بهر خامی
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هر چه جز هستی حق آن خود ز ادراک کش

فی المقطعات

رخ زرد دارم ز دوری آن در
زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست کوی غم فرقت تو
مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خلعت خضر و جعد بخت مشک تبت
تن سیم و لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم شهید محبت
بهشت مخلد نصیب مجمر

بلبها ملیحی بگفتن فصیح
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

دلا تا نشینی درین ویرانه چون جغد
سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سرسبز شاخ
ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل راهی
چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی بسند توسن همت بپیچ از
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل

همچون خران بر آخر آخر زمانیان
نزل بقا ز مائدهٔ آسمانیان
ملک جهان بدیدن روی جهانیان

ایضا

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر
شاخ بی برگ است چه باشد از درخت میوه دار

فی المثل گر دیده را مردم تو نامرد دست
چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

ایضا

پی لقمه و خرقه هر لحظه
روزی بود بمیان کف

نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بسالی بود کهنه دلقی بسند

ایضا

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق

صد شعله از آن در دل افگار من افتد
لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضا

شاعری میگفت دزدان معانی برده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت

هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند

ایضا

نه دیوان شعر است این بلکه جامی
ز ایوان معنی درو هر چه خواهی

کشیده است خوانی برسم کریمان
بیابی مگر روح و ذم لئیمان

ایضا

بساخ گرا خوت چون زند دم
تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز

دمش باشد چراغ عیش را پف
نیفتد زین مناسب تر اخ تف

بمصر و شام که گیرند وقف را تمام
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن
گرفته‌اند همانا قضاة از ایشان باز

قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
ز حال وقف و قوفی نباشد ایشانرا
برسم عادهٔ خود وقفهای قرآنرا

ایضا

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن
بیکدو روزه رود نعمتش ز دست ولی

منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بماندت ابد الدهر عار بر گردن

ایضا

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا
از برای حکمتی روح القدس از بهر زر

از نکو سوی بد از بد سوی بدتر میبرد
دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

ایضا

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد
دامن او گیر کز همت فشاند

بر حذر باش از غرور جهل او
آستین بر دست و بر امل او

ایضا

هیچ سودی نکند تربیت نااهل
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز

گرچه برتر نهی از خلق جهان قدرش
خار خشکی که نشانی به سر دیوارش

ایضا

مشو مغرور حسن خوبرویان
کز اینها گیردت دل سال دیگر

بزلف دلکش روی نگاری
چنین کامسال از خوبان یاری

ایضا

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان

دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً

دل درین وحشت که بیگانگان / یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان / غیر حرمان جفا حاصل نکرد
کیمیا گر سالها بهر غنا / کند جان جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا / هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو همدم از خود مصاحب که غافل / همه صحبت بهتر از خود گزینند
گرانی مکن با به از خود که آدم / نخواهد که با کمتر از خود نشینند

ایضاً

ای سهی قد که عمر تو اکثر / همه مصروف نحو و تصریف است
قد و زلف ترا اگر بنده / کرد تعریف جای تشریف است
بود این جنس نکته بر تو نهان / که الف لام بهر تعریف است

ایضاً

بجنگ جو صنم خویش گفته ام صدبار / رسید سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را برسم صفا / که پاک به دل همچون توئی ز کینه من
بعشوه گفت ترا گرچه سینه صافی آمد / گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

ایضاً

بمه آن رخ چرا کنم تشبیه / ترک تشبیه با موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب / هست صد بار از و مشبه به

ایضاً

ای خواجه مبین که بزرگان شهرها / بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند

فلک زنده کاوان زمینی [illegible]
[illegible]

کرفی المثل

کر فی المثل بمجلس صدر آورند روی / هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری / تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

ایضاً

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید / مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب چنین دان / که من ز سایه خود نیز ز آفتاب گریزم

ایضاً

بود شاه ار رعیت آن خزانه / که در وی گنجهای زر دفینه
عوان چون مال شان دزدیده گیرد / ببر دستش که دزد آن خزینه

ایضاً

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند / اهل همت را بود قاف قناعت جای امن
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع / کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل و سرشت / بتقالیب دهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب / قلب او غیر سگ مگس نشود

ایضاً

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند / که هر کسیکه نهی دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد او عیش است / غذای روح شود صحبت ریائی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش / مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب خوش لهجه را حسن ادا نخجست / تا دمش از رشته جان عقده غم میگسلد
نه چنان کز کثرت تحریر تکرار نغم / در میان هر دو لفظش از غزل دم میگسلد

چو دهقان [illegible]
[illegible]

هرچه بر بند دهم ناظم بصد خون جگر اوز ناهنجاری الحانش ز هم بگسله

ایضاً

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا چنانچه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد دروغ و راست درو هرچه بود بنوشت

ایضاً

جامی ز قید تعلق چون رهیدی بعد ازین با مسیحا نشین در ملک تجرد همنفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت خانهٔ بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس

ایضاً

ایا شاهی که هر جا سند عدل نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
بماند تیغ تو ترکی بود یک لخت ولی تیغ توش بس یک لخت برداشت

ایضاً

باز رست از پنجهٔ غم گریبان حیات جامی ما مدتی امان بیهوده بدست
سال عمرت شصت شد در پنجه بیشتر مکوش تا ازین دو باری صیدی مقصودی بدست

ایضاً

بوستان سخن مرغ باغ طبع من اکثر بهفت بیت تو دو نغمه ساز و قافیه سنج
ز هفت پیکر گنج نغمه هر غزلی نمونه ایست ز معنی در و نهان صد گنج
چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصرع است گرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی را دو با دگر آن را که هفت بیت مرا شش رقم زنند به پنج

ایضاً

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار سلک صحبت را که جمعیت بجمع او بود
نظم را معنی چو در تقطیع گردد متفرق جملهٔ اجزایش ز هم هر جزو بی معنی بود

ایضا

ایضاً

حرص چه ورزی که ز سود او سود پنج تو شش گردد و هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگیر یطلبک الرزق کما یطلبه

ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن بناخن راه خارا را بریدن
فرو رفتن باتشدان نگونسار به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید ز بار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن سیاه نیکوان را بود سر خیل
سر آمد حسن او و دوزخی شد فاغشی وجهه قطعا من اللیل

ایضاً

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان توت بس بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

منکه از دولت قناعت رست گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال جاه بر بستم محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان از قول حق صم‌اند و بکم نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان ور نه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سیهنند هیم دهر سرگشته جان هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب

درلباس دوستی سازند کار دشمنی	حب الامکان واجبست از کید اینان احتجاب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع	هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

ایضاً

بیشهٔ فقر جای شیران ست	شیر این بیشه باش تا باشی
بیشهٔ مرد چیست نفی وجود	مرد این بیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود	بریک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشت زار	فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان	بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراکندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یک زنده یافتست	خوشوقت مردمان که ته خاک خفته ام
کردی ز رهروان ره صدق مانده بود	آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل	هرگز دری بثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی کر خلیده ست	چون سبزه کشته خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو	هر جا نموده باز و هنر با نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند	بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

رُباعیات

یا من ملکوت کل شئی بیده	طوبی لمن ارتضاک ذخر الغده
این بسکه دلم جز تو ندارد کامی	تو خواه بده کام دلم خواه مده

[illegible]

ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو ردای کبریا و جبروت
جاز ابتو قوتست و دل را بتو قوت	انت الباقی و کل حی سیموت

ایضاً

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور	سر من ز اسرار غمت جای سرور
ظاهر تو گشت جملهٔ ذرات و ترا	خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست	کز نور تو لمعه در ان پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی	وام وز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در دیده عیان تو بوده من غافل	در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان نشان ترا می جستم	خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت	ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

بر شکل بتان رهزن عشاق حق ست	لا بلکه عیان در همه آفاق حق ست
چیزی که بود ز روی تقلید جهان	والله که همان زوجهٔ اطلاق حق ست

ایضاً

بنگر بجهان سر الهی پنهان	چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه	شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

[illegible]

وبعد از آن به ... ز روی ان لبهای [illegible] گشودن
وچون آن وقتی که زشاه کشودن
وزیر خویش را از عقل دین
جهان فضلی که جان را باز روحانی
تا بر شاه و دل را نور ایمان
ز تدبیرش جهان معمور گردد
که ابنای جهان خود دور گردد
رجال روشن استقبال بنید
ز روزی ماه از [illegible] سال بنید
علاج روح از عرفان نماید
غذای نفس از ایمان نماید
[illegible] تعلیم طاعت
[illegible]
[illegible]

ایضاً

آن شاهد غیبی ز نهانخانه نبود — زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات — هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آیینه تو — وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
روی دگرست در هر آیینه ترا — ای هژده هزار عالم آیینه تو

ایضاً

یارب ز دو کون بی نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یارب همه خلق رامن بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یکجهت یکرو کن

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی — یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای حسن بتان ماه سیما از تو — وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب — زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً

یارب دلم از بتان سرکش برهان — وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه — بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

چو یوسف یافت اقبال وزارت
بپوشش مصر زد طالع بشارت
چو خورشید سعادت شد بر افروخت
در و دیوار مصر از روی [illegible]
بضبط مملکت کوشید چندان
که شد بیداد و ظلم و عدل [illegible]
چو کل فرمان بر او از تیغ [illegible]
[illegible]
شد او آباد [illegible]
[illegible]

ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستنش وز نخست — چون بشکستم توبه ام خواندی بجست
القصه زمام توبه ام در کف تست — یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پرهوس گناه و بر لب توبه — زین توبه نادرست یارب توبه

ایضاً

از میل ملاهی و مناهی توبه — وز نفس مباهی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافه فعل بخویش — زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضاً

که باده و گاه جام خوانیم ترا — که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست — آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضاً

قرب تو باسباب علل نتوان یافت — بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی — تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

کی باشد و کی لباس هستی شده شق — تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات عشق او مستهلک — جان در غلبات شوق او مستغرق

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود | تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی ست یکیست | باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سوفسطائی که از خرد بیخبرست | گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالست ولی | جاوید درو حقیقتی جلوه گرست

ایضاً

رهبیت ز حق بخلق بگشوده راست | رهبیت ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هر کس که در آن ره شتافت بمانده در رسید | وانکس که درین ره شتافت بمانده کاست

ایضاً

ای درد دل تو هزار مشکل همه | مشکل شود آسوده ترا دل همه
چون تفرقهٔ دلست حاصل همه | دل را به یکی سپار و بگسل همه

ایضاً

هر صورت دلکش که ترا روی نمود | خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود | بودست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پی نفس دغا باز روم | تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود به تنگ آمده ام | یارب کرمی تا بعدم باز روم

ایضاً

مائیم بموج خیز حرمان شده غرق | چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ز ازلجهٔ حج | کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

ایضاً

خانه بر کند ظلم از بیخ و بنیاد
کرا تشریف احیای سر او بر باد
بجز مصر آفرین چون زلیخا
جوانی یافت زو...
...
کل صبح ...
شود ...
...
سخن از لطف تو چون ...

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم | از ننگ دلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم | وز محنت تنگنای هستی برهیم

ایضاً

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد | نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند | در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

مائیم براه عشق پویان همه عمر | وصل تو بجد جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر | بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

خواهی به بهار گیر و خواهی بخزان | کس نیست بجز چار صباغ زمان
آری دستش بعادت رنگرزان | که سبز و گهی زرد از آن ستاذن

ایضاً

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز | موصل بحریم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز | ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضاً

بحریست کف جود شه کوه وقار | هرگز نفتد بغیر گوهر بکنار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار | جامی بهرات از آن گهر چیده هزار

ایضاً

شه چون سر چارده شب آمد ز سفر | بر فتح بهری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح و ظفر | روشن چو تامل کنی از شهر صفر

...
شود روشن ...
...
زوست ...
...

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم — وین بار غم گران تراز کوه کشم
دلدارا گر توئی و دل دادهٔ منم — اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایضاً

صد تیغ جفا زدی و راندی زدرم — وانگه کله میکنی که رفتی ز برم
با اینهمه خاک باد بر فرق سرم — گر عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد ز سرم — از خاک درش دست سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در می نگرم — صد بار گرفتار تراز پیشترم

ایضاً

بر سنگ زخفته باد گران — صد گوهر راز سفته باد گران
با من سخن از نکوئی این بس که رسد — در گوش من آنچه گفته باد گران

ایضاً

چه امی عسر که بخلق عالم پیوست — زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست — وز دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً

هستم ز علایق جهان آزاده — دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کسب دانش معشوق — دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ایضاً

با غیب هویت آمدای حرف شناس — وانفاس تو بود بران حرف لباس
باشی آگه از آن در امید و هراس — حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف معنی از من بگریخت — خوش آنکه ز مدعی رهزن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی — معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

در مسجد و خانقه بسی گردیدم — بس شیخ و مرید را که پابوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم — نی آنکه ز خویش رسته با شد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با من چیست — واندر گل تیره این دل و من چیست
عمریست که با هزار حسن هستی من — من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ میرس — نظارهٔ طاوس کن از زاغ میرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر — انگور خور ای ساده دل از باغ میرس

ایضاً

از دعوی یار نامه بگرفت دلم — وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری — کز ریش و فش عمامه بگرفت دلم

ایضاً

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس تر — وز جملهٔ خسیسان خسیسی خس تر
در راه طلب که واپسان پیشانند — هستم ز همه مرحلها واپس تر

ایضاً

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن — وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن

مقصود دل از کام نهنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ایضاً

جانا ره رسم دلبری را دریاب | آئین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بهر | کو دهر بیا و مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه که من بستو بلب میآرم | نی از پی شادی و طرب میآرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه | روز سیه خویش بشب میآرم

ایضاً

درد او هزار بار درد ادردا | کام وز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فروز بیگانه و خویش | ربنا ارحم بی و لا تذرنی فردا

ایضاً

جامی دم گفت کو فرو بند دگر | دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد | انکار سیه شد ورقی چند دگر

ایضاً

حاشا که نهم من از معما دامی | تا صید کنم زنامجوئی کامی
پختم هوسی و زچون من خامی | بر صفحهٔ ایام بماند نامی

معما در اسم عبد اللطیف

ای کرده نهان سالمت خوان عطا | دریوزهٔ احسان و تمنای عطا
چون هست دلت بمرکز عدل محیط | زان صورت حیف را خطی خواند خطا

شاه بابر

در شهر دو جا گرفته احباب مقر | یک جای یکی و دیگران جای دگر
حاسد زمیانشان چو گیرد سر خویش | با یک دگر از نام تو گویند خبر

[illegible]

علی

آمد برون آن نگار برقع بسته | وز نام خودم سوال کرد آهسته
گفتم که سه حرفست ز تسبیح بجود | زاغیار جدا بیکدگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افکند | جان پرتو حسن بجانب آن افکند
حس را چو فزون نمود یک نقطه دگر | از خون جگر قطره بدامان افکند

بابر

آن نام که دل در طلبش میپوید | کاهی ز عرب که ز عجم میجوید
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق | ما را بزبان فارسی میگوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند | آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان پی هم | بر وضع دگر بجای شان بنشستند

صفی

ای بو الهوس از عشق خبر یعنی چه | وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی | لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

عبد اللطیف

زر با چو دست چوکان چون فیل بالا گشت ارزان | دردی رخ آرند از طمع پیوسته تا هان شاهجهان

عبد اللطیف

چه جوئی چاره در عالم زد اماش یکی بکمل | در دل گیر و بس کاین جا نیاید چاره غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده چون خورشید فرخ | که مه طرح دیده در روی چو مهر حسن شاهی

[illegible]

تمت شد

[illegible]

میرزا ملک محمد

میر من بازاکه تا بر روی گل کیرم می — همچو خم در خون دل زینکونه بودن تا بکی

ملک محمد

اکرچه بر رخ کل باده هست نیکوست — مباحم نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت یکی کمست چو دوست — تا نهان روی ما بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بر سر آنکه می دارم مقصل — کوشهای چشم کوهر بار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تهی کم جو بهانه — ز دردی می ندارم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده کل ریحان داد — بر من در شادمانی و عیش کشاد

چون هست مراد در کل اکنون هراد — را حم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

درد اکه روز خرمی آخر بشب رسید — وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

عبد القادر

در عشق تو آه سردم از حد بکذشت — خونابه بروی زردم از حد بکذشت

ای آمده بی تو چشم بیدار بدرد — بنمای لقا که دردم از حد بکذشت

عبد القادر

غم الم خال لب بنهفت و آن بید زوی ما — اکر باشد لقا در پاش آخر من شید

نوح

کنون با باغ شاهون حالتی
ببین خود راه استغنا اثری
مرا با این بزرکی آبرو نیست
تو با این خرد و سالی قدر دارد
جو اش کفت کای مغرور رست
نباشد قدر را خود در بزرکی
وکر دیدی زطالع بلندی
کجا باشد ز بغزی چو پستی
بزرکی کر بود با جسم
شدی با پست تا از مردکی
سخن کوته بغز نرو فضل کار
ز رنک لوبیف آخر پست ما
جان در عشق تو هم شعله و دوز
کرنه سختی از تا سر بسوخت
وی کرد و ضعیفش به زیر رو
بغز از نسب نبود شرف
عوری آتشی زد و بجسم نیزی
سبد آت کشت بخاری غریزی
زین

ماه لیلی صفتم تا بسفر بیرون شد — سوخت از دل غم مجروح من مجنون شد

صفی صدر

بهر بوئی ز صحبت احباب — میرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش هجران شوق — بر سر سوخته کی میجوشم

حمزه

ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله — نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغی که ز دو هرست مرا بر دل ما — یابد بوصال قد و زلف تو مداوا

میر مظهر

می برم بر طره آشفته ات رشک ای پری — کرچه او همسایه شد با آفتاب دلبری

ایاز

از من بیکی دو کانه یاد آر — در یاری کوشش باد در آزار

میر علی

هرکرا بینیم بهر ماه رویت مایل است — بلکه ماه مهر هم بیرون ز میلی نیستند

کابوس بابوس

ای کمان ابرو چه دشمن شد که میشد تیر — دوست را تارک دو نیم آنکه زپا می فکند

بابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو — ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صبح جام در خواه و آنکه — بکش از جانان که نامی بر آری

از آن آتش بجدی کار اتش افتد
که از درد حسد دودی شد
بود مردون نخود اندر دو حسد
نبود پسی ما بود به
جهان زنده کشت از بود
بکار روشن دی کاسبز ه بود
ای جان چنین ویران تنا
بر افتاده از اهل عشق
غزاز در از فانی چون بنکرد
از دو غرق خوش بی نکرد
یکی شد کنج است خواند از مال
از کو اندر دو اقبال
نقش چون دو بستان و لی
از وچون ابرو دامن
بی زار ابروی این دی
کرت زدیت بروز کار
زندکی
اکر و تو
زبان قطع کن
وکردار

روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدش پیچ بیچ ‌ ‌ ‌ گفت طوبی له و فی الحال ز طوبی ببرید

فتح الله

در صورت قبلهٔ جمالش ‌ ‌ ‌ خالیست که سجده میبرندش

شکر الله

جو یافت از شکرت دل سکون تسلی ‌ ‌ ‌ تلطفی کن و ضم کن کنار بهر خدا

ملک

ما خیمه ز ممالک هستی برون زدیم ‌ ‌ ‌ در عالم وجود همین دوست ماند و بس

ملک

ملک فراز مکن جلوه دمبدم اینجا ‌ ‌ ‌ که از رخش تو کسری تمام یابد راه

ملک

مساعد عارض مه زلف مشکین ‌ ‌ ‌ که شد سالک از ان زنار دین

ملک

نام یارم بود سه حرف از ان ‌ ‌ ‌ هرچه لائق بده ز سابق کسم

آخر اول ست اوسط آن ‌ ‌ ‌ قد اشرناک باسمه فافهم

شجاع

چون ز شب پاسی شد آمد شکل بالاش بچشم ‌ ‌ ‌ ریختم صد گوهر سیراب در پاش بچشم

سر الله

جان بپا فتاده برون آید از سرور ‌ ‌ ‌ گاهی که هر دو زلف تو در پای دل زنند

سلطان حسین

چون در سخن آمد لب لعل تو خطات ‌ ‌ ‌ گفتن ز شکر

در حسن ترا مشتری آمد خور و کاست ‌ ‌ ‌ ای رشک قمر

دلداری ز ریحان چو بهار
بهر چون ذره اشکبار دوان
بود گردش نازنین ست شاید
دل چون پیش بسر ستمگر آید
گر نشستی ز دلبر سنوی
شوخ بیدست ز بود سر ابروان
کس باشد چو دلبر بخوابم
دل نه صبر ز بود صبا
اگر ای جان بلبل یار جانی
چو زرجانی ز مه ز کین تا زولی
بود آن کو بدار دو چشم ساخ
سینه ز بار دار دو چشم ساخ
خاوت دلی کی سحر کرد و بید
بده از نظر از بنده ابید
بیرون بکن کمین آجو اتضراخواه
بنیاد ببخوابی دید ابتر
علامتش کی حور لطف و شفقت
از رو دیده در ایام و سعت
ازین

جامی نامی ‌ ‌ ‌ این عقد گهر

در جمع سخنوران بر آورد کنون ‌ ‌ ‌ چون طبع وی از گوهر نامت آراست

علی

ای آنکه همیشه بر سر آزاری ‌ ‌ ‌ یکدم ستم و جور و جفا نگذاری

بر بیدلی منت اگر افتد چشم ‌ ‌ ‌ حقا که خلاف از میان برداری

شیخ موسی

ای بهر تو گویائی و جویائی ما ‌ ‌ ‌ مصروف بوصف تو توانائی ما

گوئید خموشیست بسی خوش لیکن ‌ ‌ ‌ برتر ز خموشیست گویائی ما

باقر

گرچه دل ما بود بصد حیرانی ‌ ‌ ‌ دادیم بماهی که ندارد ثانی

زبیر

هر لحظه دهند جلوه زیبائی را ‌ ‌ ‌ گز ره ببرند بی سر و پائی را

بها

آنچه دارد در شکوفه نو بهار ‌ ‌ ‌ نام یار ماست گفتیم آشکار

شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یکحرف از لبش گویا ‌ ‌ ‌ که می در خم ز سر بیرون شد و خم در فغان آمد

بها

ای یافته دریا ما تشنه لبیم ‌ ‌ ‌ یک قطره بر افشان که ز تو تشنه لبیم

عمر امین

مهی که پرسش نامش نمی توانستم ‌ ‌ ‌ همین که زلف ز رخ بر گرفت دانستم

حسن

رشتهٔ دندان چو از لبها خندانش بتافت ‌ ‌ ‌ زان لب گوهر فشان جامی در مقصود یافت

از ان تنگی که بر دل رشته و تنگ
یکی بیند و بگیرد بار
ننزاران بر بر بت اجازت
که رشته و رشته انجمت
دلیخا چو وداع عاشقی منزل
بلخ ما ز وزیران از دل
رو بنشان امیدی در نشان ده
زبرت دو ره چون نوای رها ده
ز دو پیش ابرو پرده بنا
چو رنگ زرد روی
جز داغ دل را دیده
جز افغان ابریشم
وز ان نقش کسی بود دیدم
که ز بری چو افتاده ام
با ببین چو بود داد نشان ابر
جز ابریشم نشستی
درو عیش جان از روی
برو خالی چون گردی
خیال

خضر

صبا بگو خبر عندلیب گم شده را ‌ ‌ ‌ که جست گم شده خویش را گل از هر جا

خواجه کا

یا رب چه دارد در دل آن غنچه کام گزین یاریکه ‌ ‌ ‌ گه راست سازد زلف را گاهی دهان پنهان کند

مغیث

گر با خود که رونق از گل ببرد ‌ ‌ ‌ گویم غم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح بگیر بدست و فارغ بنشین ‌ ‌ ‌ بجای قدش پای سروی گزین

طاهر

کی رود نام آن بت از خاطر ‌ ‌ ‌ کز یکی نقطه میشود ظاهر

لقمان

بنمای لب لعل که در قالبها ‌ ‌ ‌ جا کرد چو جان نی یابد جا

محمد

خم چو نگون گشت و یکی قطره ریخت ‌ ‌ ‌ هوش زمد هوش محبت گریخت

عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد ‌ ‌ ‌ چو عمدا دامن خود در میان زد

جنید

خرده زر جو که هر دولت که هست ‌ ‌ ‌ خرده داران جهان را داد دست

جامی

جامی که بهر کرده بود شجی ایش ‌ ‌ ‌ بردار دل از جفا و می من بنوش

طاهر

شمع گر سودائی همی بخت شبها تا سحر ‌ ‌ ‌ چون شبی دید آن رخ خوب از خجالت پیش سوخت

ایضاً

طاق با جفت دو ابرو بنمای بت مهوش ‌ ‌ ‌ که دل از هجر چنان شد که شود موم در آتش

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه ‌ ‌ ‌ وی خال و خط تو فتنه انگیز همه

شد روز تنعم آخر ای دوست تمام ‌ ‌ ‌ از بلبله صاف می فرو ریز همه

نعمت الله

بالای خم رآن هلال ابرو چه خوش ست ‌ ‌ ‌ بر طرف مه آن و خال هندو چه خوش ست

آن سرو نگر که همچو گل بر سنبل ‌ ‌ ‌ زلفین خمیده بر رخ او چه خوش ست

کریم

بنشین نفسی خاطر جامی دریاب ‌ ‌ ‌ بگشا گره از کمر بگردان می ناب

تاج

ایکه هر ساعت چه جامی نام آن شیرین لقب ‌ ‌ ‌ جوی از محتاج جان آزار محتاجان طلب

الغ بیک

ز گل دامن کشم در باغ بی دوست ‌ ‌ ‌ که بی برگ دل از دوری اوست

بابر

شاهد گل میکند بر طرف جو دامن و نیم ‌ ‌ ‌ زین هوس کان سرو دامان او کرد مقیم

بابر

تشنه جامی بسوی بحر شتافت ‌ ‌ ‌ آنچه در بحر جست در بر یافت

بابر

نامی که او ز فهر خود با خبر بود ‌ ‌ ‌ جامی بگو که نام شه بحر و بر بود

بابر

بهوای قد و رخسار تو رفتم در باغ
سرو را بی سرو پا دیدم و گل را بی‌رنگ

سلطان بابر

مهر و مه را طلب انست که جا کرده درین رنگ
ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی خور

بابر بهادر

ما در بر یار و زاهدی سر و پا
از درد فراق در بدر میگردد

سلطان بابر

میل بحد گذشته یافت ز سلمی طلبان
در نگر باری و ان جانب سلمی طلب آن

خواجه کلان

صد بار خجل
سروی که ز سنبل خطش ریحان شد
چون دست نیافت
دل خواست بجهد آرد او را بکنار

پیوند گسل
دردا که ز عاشقان بی سامان شد
این مسکین دل
افتاد ز پای آخر و نالان شد

شاه جمشید

چون از سر مهر ماه من لب بگشود
در جمع بتان بجای خورشید نمود

بها

چون نوشتم در شکوفه نام یار
حاصل آمد از شکوفه نوبهار

بها

از بوسه آن طلب که لب از وی بلب رسید
اینها خوش است جامی اگر بطلب رسید

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خرتبی که در دل ماه افتد
با مهر درگاه تو مه چون سایه راه افتد

لطیف

بسی گفتم لطائف بهر ناس
ولیکن لیس ما قد قلت یکفیه

حسام

آن رند باده نوشم که نیم ساغرم شد
خم فلک چنان پر که زلب چکیده قطره

مقصود

نیست از ضعف زاهد کم خوار
نصف صوفی شبهه در مقدار

وله

خواهد بزیبا صورتی بردن دل از خلق جهان
تا سرو خورشید افسرم زد طرف دامن در میان

نویان

دو در داره دلم از دیدهٔ دوست
ز هر جانب عیان مغز است در پوست

نویان

ای دل دریاب و باز دریاب ای دل
نامه من که مشکل آمد مشکل

بهادر

در بدر جستم ز هر سو یار دامن چاک را
یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را

۱۳۲۵

تمام شد کتاب کلیات جامی



باهتمام

خانه از نی ساختن و پای تا سر همچو نی بناله و فغان کمر بستن و دران نی باهنگ حسرت و ساز وحدت بنغمه عشق پرداختن

زلیخا آتش در نی فتاده / زهر دود دلی بر باد داده
چو آن ویرانه آتش بروی دربست / بتمهید دگر چون نی کمر بست
بنائی در ره یوسف ز نی ساخت / زهر بندی دران با ناله پرداخت
عجب دارم که آتش در نی فتاد / نرفت آن نی چو دود و آه بر باد
لب یوسف ز بس بودش فسانه / همه شد نی شکر نیهای خانه
چه خانه کلبه از نی بنایش / زخاک دل در و ز افغان حوالیش
چه خانه آشیان بلبل زار / فتاده وار گون برطرف گلزار
بر مرغ شکر اندوه هجران / کشیده نیره از هر یک فغان آن
بامیدی که هر یک زین قلمها / زند بر شرح حال او رقمها
نشیمن ساخت نی زان رو که شایم / چو افغان دل پروازی کشایم
بدین نیرنگ دل بخود شتابم / بگوش یوسف آمد راه یابم
همین گوید که ای جانم فدایت / نگاهم برده چشم نقش پایت
خوشا روزی که میدیدم جمالت / دلم می یافت کامی از وصالت
دلم نادیده روشن داشت رویت / معطر بود مغز جان ز بویت
وفور وصل کافر نعمتم کرد / تلاش کام داغ لذتم کرد
کنون کو چشم تا روی تو بینم / کجا جنسی که پهلویت نشینم
ز پابوس تو تا مهجور گشتم / ز تخت تاج عزت دور گشتم
زر و اقبال حسن آبرو رفت / سخن کوته همه جز آرزو رفت
چه باشد سیم و زر جانم فدایت / ره در رفتنت بس باید وفایت

که هر یک پیش کی کامی نوازی / بیکدم مرده را زنده سازی
همین کم طالع کم آبروئی [illegible]
[illegible]

یکی گفتی که در سودای دل است / بدین حالش کجا شوق جمال است
نشسته بر سر راه گدائی / برای یکدو فلس از بینوائی
زدندی گه ز شوخی سنگش اطفال / گهی آتش بنی او باشتعال
بدل نایدش دیگر خیالی / نمودی گر کسی از وی سوالی
جوابش جز بگوش کر نگفتی / کرم گفتی بس دیگر نگفتی
زهی تا از زبانها گوش کن کر / زحرف بد کری در گوش بهتر
گرفت آخر درین سودا دلش خوی / نگر دیدی ملول از حرف بدگوی
چو یوسف جا گرفتی خانه زین / رمیدی توسن شوخی ز تمکین
شدی با شوکت شاهی روانه / گرو زیدی شکوه خسروانه
شهان دهر را قصر تجمل / بخود لرزیدی از بیم تزلزل
سپاهی چون تجمل در رکابش / که هر یک بوده سیم زر رکابش
سمندش در میان آن موکب / شدی ممتاز چون ماه از کواکب
شکوه چتر آن خورشید تابان / زدی آتش بچتر تاجداران
نهیب چوبداران بدان فر / گرا در گوش نمودی گوش کر
شنیدی گیرو دارش چون زلیخا / فتادی در سرش صد شور و غوغا
شدی خرم که چشمم گر چه کور است / ولی در گوش دل این نغمه شورست
ازین غوغا بدل دیگر فضا است / وزین شورم بسر دیگر هوا است
دهد این بوی باد از طرف باغی / دهد این گرد از مطلب سراغی
شدی زان نی بسان ناله بیرون / فتادی همچو اشکی با دل خون
چو نقش پا نهادی در رهش گوش / نگه گشتی دل از گوشش زدی جوش
دلش خرم شدی نادیده رویش / دماغ جان معطر شد ز بویش

[illegible]

نبودی شرط اگر در عشق وحدت / چرا اکنون [illegible] کردی خدمت
[illegible]

بروی زندگی تا دیده وا کرد / شب از حسرتم در پنبه جا کرد
همین دادم حصول بخت کار را / خریدم یوسف نامهربان را
کنون او را تخت زر خرام است / من بی برگ را این نی مقام است
نمیگوید زلیخا خود کجا شد / براه من چها دید و چها شد
دمی صد بار اگر رودم نمیشد / بدامن گل ز خون دیده می چید
کنون بی من چه خواهد بود حالش / دمی ترسم نمانم در وبالش
گر او بد کرد من نیکی رسانم / بعشق کافرش معذور دانم
بچشم مهر اگر کشتم نمکسای / کشم از دیده پاس نمک پای
همان تا شعرهای عاشقانه / دران نی بست میزد این ترانه
چو یوسف خود ازان ره باز گشتی / بدان قانون نوا پرداز گشتی
ولی هر کس بدان حالش چو دیدی / ز کرد نالهاش دامن کشیدی
با مطرب نشد کارم بدو گاه / مرا ساز از نوای وحدت آگاه
که با وحدت زلیخا تا بپرداخت / دلش یوسف بساز کام بنواخت

بیرون آمدن زلیخا ازان بتخانه مکرر بر سر راه حضرت یوسف علیه السلام و با وجود اطلاع یافتن چشم ازان پوشیدن و زلیخا آخر بت شرک را شکستن و بدین توحید ایمان آوردن و دیگر بار سر راه او گرفتن و یوسف علیه السلام بنظر مرحمت برو نگریستن و با حضار ان در بارگاه همایون فرمودن

صباح دوستی مهر اتحاد است / دو دل یکدل دو دل خود خاک باد است
نشد پروانه تا با شمع یکرنگ / کجا آخر کشیدش در بغل تنگ
اگر معشوق اسلام است عاشق / همان گردد که تا باشد موافق

زمانی تیر آه بیخودی شست / کشیدش پیش ازان بتهای لی بت
بسی در راه یوسف زار نالید / فغانش لیک گوشی را نمالید
شبی چون طاقتش زد سینه بر سنگ / بت خود را مخاطب ساخت زین رنگ
که تا در صنعت حکاک پرداخت / خداوند سرا با جوهرت ساخت
کشیدم رشته جانت چو زنار / بگردن بستم گشتم پرستار
ترا بر تخت زر که جای دادم / جبین سجده بر پایت نهادم
گهی بستم ز اخلاصت بگردن / که با عرشش دلم سازی نشیمن
دران وقتی که شان شوکتم بود / شعاع افسرم بر مهر میسود
چو بردی سائل نام تو بر در / بنذرت میفشاندم لعل و گوهر
کمر در خدمتت عمری ببستم / همه اسلامی من بت پرستم
همه دادند دینت از کف من / بزنار وفایت داده گردن
جز این بتخانه ام بتخانه نیست / بتی هم جز تو در کاشانه نیست
همه پیمان دین بت شکستند / کمر در طاعت اسلام بستند
منت نشکسته ام اخلاص زنار / بدین امید کردیم پرستار
که کار مشکلم چون پیش آید / در آسانیم لطفت کشاید
خداوندی بان زیبنده باشد / که قادر بر نجات بنده باشد
تو خود چون قادر پروردگاری / چرا با بنده ات رحمی نداری
ترا خود هست آگاهی برازم / که عمری شد ازین غم میگدازم
همین از قدرتت چشم امیدم / که بخشی نور در چشم سفیدم
که چشمی بر رخ یوسف کشایم / نگاهی کردم طوفش نمایم
نمائی گر بدین اقبال شادم / عروج عرش یابد اعتقادم

چنان از جام وحدت مست گردید | که بت چون شیشه زد بر سنگ توحید
بالا الله آمدم لا الهش | رسید نور طاعت شد گناهش
بزنگی زد شکست از سنگ حسرت | که یوسف صد از آن شکر ریخت در کسر
دمی کان طاق کسری داد بر باد | شد آمدم کعبهٔ مقصود آباد
من این شکستن هیچ نشستن | که خرد این شکست آمد درست
پس آنگه با دل روشن در آن شب | زبان را ساخت شمع بزم یارب
که ای پروردگار کفر و ایمان | ز لطفت این ز قهرت خلق شد آن
یقینم شد که تحت و فوق آفاق | ندارد در حقیقت جز تو خلاق
اگر حسنست دارد از تو تابی | وگر عشق از تو می یابد نیازی
بود عزت تجلای جمالت | بود خواری تقاضای جلالت
تو دادی بر رخ یوسف صباحت | تو دادی بر لب لعلش ملاحت
از آنم ساختی دل صبح محشر | وزین افکندیم صد شور در سر
تو یوسف را جلال جاه دادی | بصد عزت بتخت شه راه دادی
گهی از قهر کشاف العیوبی | دمی از لطف ستار العیوبی
اگر خواهی نمائی مست جوانی | جوانی پیر و پیری را جوانی
گهی چشم جهان سازی شب کور | دمی ز آفاق بخشی صد سهی نور
همین از رحمتت باشد امیدم | که مزد اینکه محنتها کشیدم
بحق عصمت یوسف دمانی | ز صبح پیریم مهر جوانی
دهی چشمی که بینم روی یوسف | دهی بختی که یابم زو تلطف
لبش پیمانهٔ این گفت و گو بود | دلش ساغر کش این آرزو بود
که بخت تیره شب بر سر آمد | جوان روز بارش در بر آمد

[illegible]

نکوئی آنچه با من کرد میدید | ز اقبالم گل مقصود میچید
نکوئی را نکوئی ساخت باید | بدی را نیز جز نیکی نشاید
بدی را آنکه نیکی پیش گیرد | چراغ دولتش هرگز نمیرد
کنون باید که بعد از بازده سال | خبر گیرم که آنها را چه شد حال
چو دید از دور فهمیدش که اینست | که با این رنگ زار و ناتوانست
چنان گردید یوسف خرم و شاد | که گوئی دولتش از نو رو داد
بخاصان گفت این خود آن زلیخاست | که از من در دلش داغ تمناست
یکی را گفت با عز از بسیار | بری باید دهی در صحبتم بار
بیا ساقی بده جام نشاطی | که آرایم ز سر دیگر بساطی
بده آنم که بخشید از جوانی | زلیخا را به پیری کامرانی

مشرف گردیدن زلیخا ببارگاه مکافات و مرحمت حضرت یوسف علیه السلام و بعنایت الهی بدعای آنحضرت بحسن جوانی و بینائی رسیدن

وفا خالیست چشم تر بحالش | محبت تخم عشق کامیابش
نچینند کس درین باغ مکافات | گل مطلب بجز از خار آفات
کشد عاشق چو از صفا و فا جام | سر از انجام کارش میکشد کام
کسی کز گریه چشمی چون صدف داشت | در آخر گوهر مقصد بکف داشت
بجانان میرسی گر جان بهشتی | وگرنه زنده خود کی در بهشتی
چو مردی باز بخشد عشق جانت | شوی گر پیر میسازد جوانت
نوا از عشق خواهی پیش پایش | وفا جوئی جفا بین رضایش
چو یوسف با تجمل شد روانه | از آن ره شاد و خرم سوی خانه
نشست آنگه بر تخت محبت | زلیخا را بصحبت داد رخصت

[illegible]

چو آمد بوی یوسف در دماغش　　رسید از بیخودی بوی سراغش
دمی در بیخودی زد بال پرواز　　بخود آورد شوق یوسفش باز
لبی چون زخم دل بگشاد در حال　　چو اسلامی سلامی داد در حال
چو یوسف یافت آگاهی ز حالش　　که آید بوی اسلام از مقالش
سلامش را جواب رحمتی داد　　زبان مرحبا از شوق بگشاد
که ای مهجور من نزدیکتر آی　　زبان قصه احوال بگشای
من از تو دیده ام بسیار خدمت　　بجانم خدمتت را هست منت
بگنج گوهر اعلم خریدی　　بصد احترامم پروریدی
من از تو دیده ام اعزاز بسیار　　تو از مهرم ندیدی غیر آزار
زلیخا چون بگوش آواز یوسف　　رسید او را بدین سان از تلطف
ز خود چون اشک رفت آغاز شادی　　بمردی شوق اگر جانش ندادی
ز راه بیخودی چون باز گردید　　بدین قانون نوا پرداز گردید
که حرف تست خود روح روانم　　فدایت جان زار ناتوانم
بحمد الله که آوازت شنیدم　　هم از لطفت بپا بوست رسیدم
به بیداریست یا خواب این چه حالت　　که جانم مست صهبای وصالست
خوش آن روزی که چشمم بود بینا　　ز رخسار تو گلچین تماشا
نگاهم بود از چشمت سیاست　　گهی پای تو می بوسید گه دست
خوش آن روزی که بودم خود کنیزت　　ز جان میداشتم بهتر عزیزت
نسیم گرد اگر سویت وزیدی　　ز آه من بجز سیلی ندیدی
چو خود میدوختم پیراهنت را　　بامیدی که گیرد دامنت را
بهر بخیه ز چشم میگشادم　　در آن یکقطره اشکی می نهادم

ز راه دلنوازی یوسفش گفت　　که ای عشق تو با تخصیص و فخت
چه شد آخر شکوه و دستگاهت　　سر و جان جمال و مال جاهت
کجا بودی درین مدت بجنجال　　که بیم دور از جمال بم ابال
شب آسای اشک از چشم [illegible]　　بعوض گنج و گوهر [illegible]
که از صد منت گردیده ام　　ز دو چمن حسن رفت از روی بردم
چو دادم دولت وصل تو از دو　　ز دم خود و پیشت بلا دولت
ازابست مخزن دولت بلختم　　تصدق کردم از بخت بیشتم
فدایت گنج و سیم و زر جیب　　بعمر و در دو در لعل گهرست
ازانم نیست در خاطر ملالی　　همین دادم بسر از بن خیالی
که بود

که با حرف زنان فتنه سامان　　ترا ناحق پسندیدم بزندان
هنوز این درد رنج و محنت و غم　　بدین عصیان بود در حق من کم
ولی دانیکه خود دیوانه بودم　　ز ادراک خرد بیگانه بودم
نمیباشد ز آمین کرم دور　　کرم داری درین تقصیر معذور
دهی در بارگاه عفو راهم　　کشی خط از رحمت بر گناهم
ز زندان چنین خجلت برآیم　　بباغ عفو احسانت درآیم
بدردی گریه سر کرد از تأسف　　که ابر رحمتی شد چشم یوسف
محیط رحمت حق موج زن شد　　پس آندم با زلیخا در سخن شد
که میدانم که خود معذور بودی　　بعشق کافری مجبور بودی
بود سهل این گذشتم از خطایت　　بگو گر هست دیگر مدعایت
که امروز از عطای حق توانم　　ترا با دولت مطلب رسانم
چو از یوسف تلطف زد چنین جوش　　زلیخا بار دیگر رفت از هوش
ز راه بیخودی چون باز گردید　　بمیزان ادب این نکته سنجید
که چون گفتی نما عرض تمنا　　مرا در دل تمنائیست عنقا
برآرد حاجتم را کردگاری　　که معجز دارد از وی اقتداری
گل این آرزو را رنگ و بو نیست　　مرا هم لیک جز این آرزو نیست
ترا دادند نبوت دودمانی　　توانی صبح این معجز دمانی
همین دارم امیدی از دعایت　　که عیسی لب معجز نمایت
مرا دو باره بخشد زندگانی　　دهد بازم ز سر حسن جوانی
نماید دیده ام روشن ز رویت　　معطر هم دماغ جان ز بویت
ز لعل جانفزایت کام یابم　　در آغوشت همین آرام یابم

شنیدم با تو نقد زندگانی　　نیابم صرف جز در کامرانی
گل این آرزو زود بپرداز　　که آید در زمان نامرادی
رخ آورد با یوسف بیایی　　که نیکو بر مراد [illegible]
که ای ما عشق گر [illegible]　　زلیخا [illegible] حبیب او
ز رحمت عفو کرد و بیشتر زان　　کرم در حق [illegible]
نیاورد از خوابست کرد انعام او　　دگر بار آرزو و حاجت کامرانی
بروش او را اجابت بر وی افکند　　ولی دار آرزو دولت برآید
کنون دستی در عالم [illegible] ابرار　　شود [illegible] پیدا
[illegible] لعل یوسف شود پیدا　　بگیرم [illegible] جان جسم زلیخا

ز ابرار

ز ابری سیاهی دست قدرت
عجب گر عنبری کافور بگریخت
برنا حسن دیگر کرد پیدا
چو لذت یافت عیش عصر شبابش
گرفته شش تب از خود تاب
ادب مضمون نوای ساز توخی
چو یوسف از محبت گشت با حور
که تا از خود توانم داشتن جید

کشید از ذره مهری کلک صنعت
نا اول گشت حسن او زیاده
که یوسف پای تا سر گشت شیدا
قدش سر ناز شهر جلوه آراست
گل سیمی دمید از شاخ سیما
شد از نیرنگ عشق حسن برپا
نجابت شد آماده سور
زلیخا هم نشد تا مست وحدت

سیاهی بر سپیدیها مورخت
به پیری زور دیگر یافت باده
خمی جست از قدش چون انکمان تیر
تو گویی بید مجنون سر برخاست
سراپا شد حیا و نازه تو خفی
زلیخا یوسف و یوسف زلیخا
بیا ساقی بده جام توحید
نبستش عقد با یوسف محبت

آراستن حضرت یوسف علیه السلام بساط جشن عروسی و زلیخا را بشرف ازدواج و عقد خویش رسانیدن و شام فراقش بصبح وصال تبدیل یافتن

حکیم قادر و دانای مطلق
پدید آورد تقدیرش ز رونق
توالد یافت تا زینها موالید
نظام دور آمد زین تسلسل
ز لذتها به از این لذت نیست
کجا دارد به از این کام آرام
چنان ترتیب جشنی داد از نو
بخوان سور مردم را صلا داد
دماغ وصل خوش از بوی عنبر
که شکر گشت بر لب شکر شاد

ز وحدت داد کثرت را چو رونق
ز علوی خیمه پیدا آورد آبا
وزین هم نسلها موجود گردید
تجرد شد چو مخصوص خدایی
ز نعمتها به از این نعمتی نیست
چو یوسف را محرم گشت تقدیر
که غم در دل هنوزش هست آن سوز
چنان در کوشش کردن نخجید
ولی هجران ز دود شغال گریز
بساطی را که یوسف جشن آراست

جهان تا زوج شد از ذات او فرد
ز سفلی امهاتی ساخت پیدا
بود خود دور زن چرخ کل تناسل
نباید تا فت روا زکه خدایی
بهار عیش باغ زندگانی
که گردد با زلیخا کام دل گیر
تکلف را در فردوس بگشاد
که بهر زواج سرکاش رهید
بحدی تا ز نعمت بخت داد فر
تو صیغش از بار او خود چه آراست

چو باعث ابساط و تسخیر کرده
با قبال و قبول ایجاب بوشید
مجلس شیخ آمدم از توقف
زلیخا را بعقد آورد یوسف
فرش کرد آندم خرم و شاد
عروسش عیش را کرد و بداد
زلیخا مهر صبح عهد نماز
شوخی پا تا سر جلوه پرواز
دلش از نقش حسرت ساده کرده
شاد کام را آماده کرده
شد آندم امل بس نازدید
نبود ز رسم تزئین پای بام
شسته بر سر برجاه عزت
ایستاده کرم خدمت
یکی بر کف گرفته مجمر زر
یکی بهر نثارش لعل گوهر
زلیخا شاه حسرت
شاد اولاده رسید دار
سرنگار

که تا کی کام بخشش از در آید
که روشن کرد داور شمع مطلب
کای عشق از تو طالب شد مطلوب
گذشت کشت عدم سیراب رحمت
ولی لطفت بمقصودم رسانید
وگر میرم بجان هم بنده ایکم
که امشب جشن یوسف با زلیخاست
بچشم سحر زد میل شهابی
بگلشن اندک اندک ریخت شبنم
پی کام زلیخا کام زن شد
نه تنها شد نثارش لعل و گوهر
بخلوتخانه عشرت شتابید
گرفتش دست زد یوسف تبسم
که جام شرم خود افتادش از دست
کشیدش نیز یوسف تنگ در بر
گرفته یاد کرسیب زنخدان
تو گویی خضر خطش مسیحا
کشود آندم گره از بند قبلواز
کنون هست حاذق این عبارت
خود از یک غنچه گلها چید یوسف
زلیخا بسمل در خون طپیده

نشاط افزای جانش در بر آید
گهی از راه دل با عشق پنهان
محب گردیده از لطف تو محبوب
اگرچه سوختی عمری بداغم
ز شامم عاقبت صبحی دمانید
عروس روز چون در پرده شب
چراغان زمین سقف تماشاست
عروس زهره خود با ماه قران کرد
شکفتن غنچه را رو داد کم کم
کنیزان شمعها بگرفته بر کف
فلک هم بر سرش با شید اختر
چو یوسف را زلیخا دید در بر
که پیش آ بوسه زن روی تکلم
نشست آندم سر زانوی یوسف
برنگی گرد دو گل یک بوی زد سر
لب العلش بلعل لب بگیده
ز آب زندگی شد کام سیما
دو ساق سیم سا را بر میان زد
بانگشت قلم بس این اشارت
زخون صید مقصود محبت
ببازی پرده طاقت دریده

بدین سعی دا که روشن شود شب
بساط شکر می آراست پنهان
تو گردی موج زن دریای قدرت
زدی دامن ز سود ابر جرام غم
کنونت بنده ام تا زنده ام هم
نهان شد تاخت بیرون ماه کوکب
فلک گیسوی شب را داد تابی
سعادت تیر مقصد در کمان کرد
روان یوسف برون از انجمن شد
غزلخوان شاهدان کف زن کف دف
درآمد در حرم خرم خرامید
زجوش شوق هوشش رفت از سر
چنان چون غنچه شوق از جا جست
بگردن دست او بر روی یوسف
بیکدستش گرفته تار پستان
مکرر بوسه شیرین چشیده
زجوش شوق شد چالاک در کار
پس آنگه تیر مقصد بر نشان زد
در آن گلشن ببابان تصرف
خانی بست بر رنگ عشرت
زده ساعد بدوش یار گستاخ

زده ساعد بدوش یار گستاخ
بر آن کیفیت وده یا بازاخ
چو آن که زلیخا عقده و اشد
گل یار بو بفشن ظاهر اشد
دل چون غنچه خورش گشا و بو
ز روی شش آبی برازش لطف
شد آندم نقش یوسف نیز باطن
هوای نقش ساروان چنید
ز جوش عهد از آن وارش کشید
ز دست یکدیگر کرد ان کشید
شد از اضطراب شهوت افسرد
در آغوش وراغت خوابش برد
چو چون غنچه خورشید بنگفت
نسیم صبح کرد و خوابشان رفت
زجا برخاست یوسف زود بیمر
چنین شد با زلیخا در تکلم
که ای چمن گل باغ جوانی
لب لعلت شراب کامرانی
غزنت

عزیزت عمرها در بر کشیده است
بود پیش تو روشن علت راز
ترا در خواب چون دیدم نمودم
نخواهد خورد منقب از خیالت
چو خود لعل لبت حاجت روا شد
نباید روز کردن شمع روشن
ازان فسانه کن بی پرده ساز

گل باغ بکارت چون بچیدست
سری کرد در کشیدن جیب بر فکر
ز دیدارت گلی چیدم بخیده
پس از سی سال از تعبیر آن شب
ز انگشت توام این عقده وا شد
بیا مطرب ز عشق مختلف ساز

جوابش داد کای خورشید اعجاز
نماند هیچ معنی خود ترا بکر
تو خود گفتی که این در را نسفت
زدی خود بر در این سفته دست
تغافل چیست خود دانی از من
بقانون دگر تو نغمه پرداز
که با یوسف زلیخا داشت رازی

کام یافتن زلیخا روزگاری با مواصلت و مصاحبت حضرت یوسف علیه السلام و بحکم مکافات عشق در لباس ناز محبوبی و استغنای معشوقی عمر گذرانیدن و از باغ حیات بر ثمرهٔ اولاد رسیدن و بعد از انتقال آنحضرت از کمال وفا و محبت رخت موافقت بدار الخلد جان کشیدن

مزن جز دست دل بر دامن عشق
ولی مهر محبت بی زوال است
خلاص عشق چون بخشد عبارت
برید از خویش دل بی جود بست
دلی کز درد عشقش نیست داغی
ز لعل یوسف آخر کام برداشت
چو ابر از دیده گر اشک افشاند
ببزم وصل شد شمع دل افروز
نمیری گر دلت شد زنده عشق

سری بیرون کن از پیراهن عشق
دمی گردد زر قلب تو بی غش
فزاید آبروی اعتبارت
سری کز سوز عشقش نیست سودا
برافروز دلی ز مطلب چراغی
نیازش را محبت از ره داد
بهار مقصدش گلها دمانید
درین سود دو روز گرزیان دید
ز هر که آزاد باشد بنده عشق

به هر دولتی را خود زوال است
که بگداز دم غم عشق در آتش
خوش آنکس کو ز دور عشق مست است
مکن پامال افسوس ست بر پا
زلیخا چون از این معنی خبر داشت
پی هر سوزنش آخر ساز بنهاد
ز هجرش هر کی آه جگر سوز
ولی سود زر عشقش جاودان دید
نیاز عشق را نازم که عاشق

نیاز عشق را نازم که عاشق
شود آخر بناز حسن لایق
بنیکی شد زلیخا از جنیبت
که سر زد یوسف از بی
محبت خود و لباس حسن ناز پوشید
نیاز عشق شد زین باده بی هوش
مکافات زلیخا داد دستی
ز یوسف برده دیدار جانان
چو از رنگ دولی کرد دو صافی
گرفت آئینه اش عکس الهی
ببند دستور حسن ازو برد
ثمر آرزوی نفسش افسرد
بقانون دگر زد عشق ساز
حقیقت نغمه شد ساز مجاز
بهار وصل از آن رنگ و بو دید
گل وحدت ز نخل
کشید از جام صورت
تجلی است عرفان

بخورشید جمالی دیده بگشود
ولی جانش نظر جای دگر داشت
محبت داشت اما رنگ دیگر
بمعنی کی شود صورت فراموش
بدستش دست یوسف چون رسیدی
بعکس ظاهر او بود باطن
نماید باقی عمر دو روزه
که خود محو حقیقت شد مجازش
عبادتخانه تعمیر فرمود
چو اخلاص زلیخا سخت بنیاد
غبارش سرمه بخش طور سینین
درش مفتوح بر روی عبادت
ستون دیگرش انگشت خوبی
سر هر رکن طاق عرش محراب
مزین آنقدر با زیب و زینت
فزون از چرخ اطلس بود قدرش
بدیشان معبد چون یافت انجام
بسیر کعبهٔ مقصود یوسف
تو گر بتخانه زین پیش تعمیر
بسی بر باد دادی آشنایی
همان بتخانه ات بود دنگه گردم

که از روی حسن یوسف ذره بود
نظر کرد است آنهم بود با ناز
تلاشش کام نفسش بود کمتر
دو دیدی یوسف از پی وگریزان
ببازی دست زد دستش کشیدی
دلش میخواست در کنجی نشیند
کنون صرف نماز و ذکر روزه
ز نقش کامرانی ساده کرده
که عرش او را بکرسی جبهه میسود
رکوع طاق او لازم فلک را
هوا اینش نکهت فردوس آمین
اشارت کرده خود ابروی محراب
اشارت کرده عابد را بطوبی
شبستش قندیلها پرتو افکن
که گوئی بود خود قصری ز جنت
مصلی کز جبین بر رو نهادی
کشید آغاز خیرش سر بانجام
بدو گفت ای دل خیری ترش وصل است
نمودی بهر من نقشش تصویر
من اکنون در مکافات وفات
در آخر کعبه با نور توحید

بصورت با رخ یوسف نظر داشت
نبودش جز ره دل انظار
ز ندچون نشانی باقی چو شش
زدی چاکش از پی همچو گریبان
بیوسف گرچه از پی داشت لیکن
بشکر معرفت طاعت گزیند
چو یوسف یافت آگاهی ز رازش
بفکر همتش آماده گردید
بنائی کز محبت گشته آباد
سجود خاک او واجب ملک را
ستونش را قیامی تا قیامت
بعرض سجده زعفران و آب
مقرنس منبر جبریل خطاب
ز نور فیض ایمان گشته روشن
مصلای معلا تخت صدرش
از آنجا دیده بر وجه کشادی
روان شد زلیخا بی توقف
بهشت حسن ناموس محبت
ز رسیمش آب و خاک مناد
نمودم کعبه زمینان براست
وزان سودا کشید گرچه ز تلخی

وزان سودا کشیدی گرچه تلخی
شفا بخشی خود در راه عشق بی
ازان آخر بکام دل رسید
وزین خود دولت جاوید
چو بخشید خدا و ندارا سلطنت
من اکنون در این سعید بطنت
ز نشئ گنج اندر زمین
دیدم شام
ترا از دوزخ عصیان آزاد
بباغ جنت عصمت
فزود آبروی جاه دنیا
نمودی از رضا
من اکنون
نخواهم
نخواهم
زلیخا زین سخن
لب یوسف ز روی ذوق
بدین

چو سیبی زان لبی کز او صد مرگ
و ور زنده از نخل سیب برگ
درین بازار نقد زندگانی
کمند جعد عشق سودا تا توانی
چو از خاک لحد ای شد هوا را
هوای عشق کن بین هوا را
فا شو کر بوی عشق داری
بار و عشق عمر از خاکساری
کمند عمر گرامی صرف غفلت
غنیمت دان دو روزی عمر مهلت
کمند عمر زان صرف مدارا
که دنیا نیست غیر از بی‌وفایی
بیاسامی که دنیا را ثباتست
مرا در سر هوای جز فنا نیست
به پیمانی که کردم بر سر انجام
رساندم نظم بر بحر محبت نامه
رسید این عشق آغاز حسن انجام
نیک

بدین تقریر با هم عهد بستند
ببزم کام چون شاد خرم
ز فرزندان آن هر دو نکونام
بسر بردند آن دو یار جانی
نکو مردند آن دم زنده گشتند
که در فردوس آرامی گرفتند
چو یوسف رخت عمر از این سرا
روان شد جانب کنعان غربت
گریبان چاک زد چون صبح ایام
لوای دستگاه جاه برکند
چو با خود آمد از آن بیخودی
بسوی تربت دلدار رفت
که ای یار وفادارم چرا زود
درین غمخانه آخر تو از صحبت
بخاک دوست آمد جان فشان
که بی یارش نخواهد زندگانی
دمی آید کمال عشق صادق
که جز یک جان نباشد مغز دو پوست
بیا زیست یکدم زندگی
چه دیگر از نکیش ماند جز نام
مسیحا که جان با مردگان داد

ولیکن گاه گاهی می‌گسستند
گل کام از بهار وصل چیدند
گهرها نظم شد بر تار ایام
بسیر خلد ازین زندان دلتنگ
قدح نوشش می باینده گشتند
مصیبت که چه جوشش شور و غلغل
تخت جاودانی رخت بنشست
چنان شور قیامت بخت برهم
سیه پوشید شام مصر چون شام
زلیخا بود تا یکهفته بیهوش
دریدآمد گریبان صبوری
بخاک مرقدش افتاد بیهوش
نمی‌آیی در آغوشم بیا زود
زلیخا مرقد یوسف در آغوش
پی روح روان خود روان شد
بکیش عشق از عاشق نکوست
که خود معشوق گردد جان عاشق
چو باشد اقتضای عشق وحدت
چه بندی دل درین دنیای فانی
شوی گر خضر آب زندگانی
بیکدم خواهد آن همه نقد جان داد

چنین بودند تا سی سال با هم
هم از باغ تناسل میوه دیدند
چو اول عشر خود از قرن ثانی
روان گشته چون از دور گلرنگ
دمی از لعل هم کامی گرفتند
نمایم لیک با مضمون مجمل
دلش بگرفت ازین مصر مذلت
که گویی رفت جان از جسم عالم
نگین دولت اقبال بر کند
روانش روح یوسف هم آغوش
در آمد روی دل از نغمهٔ رفت
رسید از بوی یوسف در گوش
مر خود باغ رضوان تو خوش
کشید از دو بیار زندگی دوش
بیا ای همین از یار جانی
که یکدم زنده ماند دور از دوست
از آن رو نیست عاشق زنده بی دوست
کمال اتحاد آمد محبت
سلیمانا در عالم داشت در کام
کجا ماند از اجل آخر نشانی
چو سیبی که آخر صد مرگ

بتوفیق ملک علام با جواهر کلام الهام نظام بشرف اتمام

بحمد الله که این باغ معانی
ز لطف عشق با گلهای الهام
سوادش یکقلم سودای عشق است
مبرا گوهر نظمش ز تعقید
شمائل نامهٔ حسن الهی است
بچشم مردم دانا تقطیعاتش
که در چشم خرد این نسخه یعنی
چو از زلف زلیخا عنبرین شد
نمود الهام در تاریخ انشا

که خارش نیست از حرف ملالی
خیابان سطورش آب اتمام
بیاضش کاغذ انشای عشق است
معرا جوهر فکرش ز تقلید
چو هر دفتر گنجور شاهی است
بود خود مردمی در چشم خاصش
کند روشن سواد چشم معنی
سزد گر داغ خطش مشک چین شد
مفصل قصهٔ یوسف زلیخا

شد این آغاز عشق حسن انجام
بسال انجمن آرای اتمام

ملا محمد مثنوی جناب حضرت ...
متخلص بعاذق برای ...
در ... عشق ...
... بر ...
... در ... ریحان ...
کلام ... از ... عشق ...
از ... عاذق ... تاریخ ...

کتبه العبد المذنب محمد شاه ... کاتب این ... ۱۳۰۰

یکی از ظرفاء زمانه حالیه درین ولا صدیق صادق این مهتمم بود بارادت جناب واجب الوجود باندک وقت از عمل شروعه غزل واقع گردیده بود این تسلی نامه را رسالداشته بنا بر لطافت عبارت دراینجا قید نموده شد تا که تذکر حال ماضی و تفکر زمان آتی گردد

الی جناب عین الشریعه والاسلام وملاذ الملة وکهف الانام

بعد الحمد والصلوة علی مظهر العوائد ومصدر الصلات المغنی دام الله عزک واقبالک وامد فضلک واجلالک انصرافک عن عملک وانحرافک عن شغلک فما تکدر باستماعه بالی وما تغیر منه حالی للعلم بان قدرک الاجل وعزک الاکمل ارفع واعلی من ان یرفعک عمل تولاه او یضعک عزل اباه

شعر

من کان فوق محل الشمس رتبته	فلیس یرفعه شیئ ولا یضع

فعزک الاعلی کالنهار اذا تجلی لو لم نقض علی الانصراف وترض بالانحراف لکان فی تسدید تدبیرک وتمهید ضمیرک ولطافت فکرتک وفطانة رویتک ما تزیل به السبب الباحث عن الانعزال والباعث علی الانهمال فلما ناب لنا ان نهنیک بهذا الحال لا ان نعزیک بالانعزال لانک آثرت غایة الکرم بعض نصیبک رفقا لما جری بحال رقیبک فرقاک الله سبحانه علی ارفع اریکة المنصب بذاک الکرم واقرک فی حسن المنقلب بکمال الفضل ودوام النعم آمین یا رب العالمین

رباعی

این رنج بما از پی چندین شادیست	آمد المی که زود از و آزادیست
هر شام غمی صبح سروری دارد	پس شاد نشین که این طریق از دیست

بعد از وصول این تسلی نامه بعنایت خالق زمانه بعمل معهوده جدیدا منصوب گردیم وقت این فقرات مندرجه را که هر فقره آن اشارت بماده تاریخ تهنیت گویان فاضل مذکور رسالداشته بود اقتدار وحذاقت شان در صفحه اوراق مذکور و مسطور بودنش را مناسب فهمیده قید و درج کرده شد

این فقرات تاریخ ایما برای تهنیت وثنا

شکوفه کاری بوستان مطلب آمال	بارآوری نخل منوال اقبال
بهار پیرایی گلشن پایه دولت	چهره آرائی شاهد نازنین بهجت
جلوه پردازی سلمای جلالت والا شان	سایه اندازی همای رفعت حرز اساس شان
خرمیهای حدیقه زیبا بهار امانی	سرگرمیهای نشاه جاه وشادمانی
گوهرپاشی عمان بیکران مناهل آبرو	زکابخشی میدان ندی آرزو
حصول مرام بهجت توامان	ظهور مسند مطلب اهل جهان
اقبال متین خداداد جاودانی	منصب ارجمند اکمل رفیع الشانی
سریر محفل صدارت	زینت مسند منیع شریعت
بجناب قاضی عالی مکان اسلام	مروج شرع نبی و ملجا انام مبارکباد
۱۳۲۲	۱۳۲۲

این کتاب تمام شد

خاتمة الطبع

طبع کتاب بیادگاری ام
بتاریخ این روغن پیشکشت
سال طبعش بود کتی بنیاز
از وقت اینکه سر جامی جوبت
کتیب قصه یوسف زلیخا کشت طبع
اگر بدانیشه سو شتر بلوبین

تمت بالخیر

نصرا خان تولد ۳ ۱۳۱۶ انچی یلینده ۱۳ انچی
ماه صفرده ۱۶ انچی ده سلطانخواجه
ایشان ولد جلیل خواجه ایشان مرحوم
بولدی ل ۱۹۲ انچی یلینده اون انچی ماه
رجبده موساخان مرحوم بولدی
۱۹۳۳ انچی یلینده ع ۲ انچی ماه رجبده
یو الداشخان وفات تاپدی

1927 یلینده آپرل آینی ۱۵ انچی سیده
محکم خان توگد تاپدی باز قربان
آینی ۱۸ انچی سیره وفات تاپدی
شعولا ... سیده خدای
تعالی اوزی بیر اتیب ایردی
بنده اوزی آلدی

حلیمه ... ۱۹۳۹ ن توغولدی
ساره ... 1927 ... [illegible]
... ۱۹۱۸ ... ۱۹۴۶ ... [illegible]

یا رسول الله چو خوبان عذر خواه آورده ام
نامهٔ سوز گنه رو دود آه آورده ام

بهر کس عهد بستم عاقبت دیدم پشیمانی
که عهد خویش را حرف کرد ... تا دانی

یا خاتون رخسارکی پرده یا قیا ... اولیغ
یا بیچلم دولتیم ... یا بیار

[illegible] 7155 4155 [illegible] 8 [illegible]

۳۸۰ [illegible] 840

۲۴ [illegible]

۱۱۹۱ [illegible]

۱
۲
۳
۴

[illegible]

۱۱۲ [illegible]

۳۲ [illegible]

۱۳ [illegible]